



# سال های سکوت

بهائیان روسیه

۱۹۳۸-۱۹۴۶

خاطرات

اسدالله علیزاد

آسو

# سال‌های سکوت

بهائیان روسیه

۱۹۳۸-۱۹۴۶

خاطرات

اسدالله علیزاد

چاپ دوم



اسدالله عليزاد

چاپ دوم

انتشارات آسو

© aaSoo.org 2017

چاپ اول

از انتشارات Century Press

ISBN 1 875598 16 2

© F. Sahba 1999

## فهرست

### پیش‌گفتار

#### مقدمه

### فصل اول

۱۱ پیشرفت امر در روسیه

### فصل دوم

۳۹ توقیف احبا

### فصل سوم

۴۶ استقامت و جانفشانی خانم‌ها

۴۹ ملاقات با محترمه قدسیّه خانم قدسی

۵۰ اخراج و عزیمت خانم‌ها به ایران

۵۱ طریقه‌ی اخراج خانم‌ها

۵۳ ورود مهاجرین به ایران

### فصل چهارم

۵۶ باز هم مدینه‌ی عشق

## فصل پنجم

۵۹	ورود به زندان
۶۱	بیست و دو ماه زندگی در زندان
۶۲	وضع خواب
۶۳	زندگی یومیّه در زندان

## فصل ششم

۶۵	حوادث و رویدادهای زندان
۶۶	یک ناهار بدفرجام
۷۰	شپش و عرق

## فصل هفتم

۷۱	دو شرح حال
۷۱	شرح حال آقا غلام احمداف
۷۳	استنطاق آقا میرعلی اکبر صلاحاف

## فصل هشتم

۷۹	مرگ و زندگی در زندان
۸۰	تفتیش نیمه شب
۸۱	جناب حاجی علی کاظم زادهی ارباب
۸۶	آقای ذبیح‌الله دومین فرزند جناب حاجی علی ارباب

## فصل نهم

۸۷	استنطاق
۸۹	جناب دکتر زین
۹۱	استنطاق بنده (اسدالله علیزاد)

## فصل دهم

۹۴	باز هم استنطاق
۹۵	استنطاق آقای فاتحی و مهندس آفاق
۹۶	آقایان هدایت‌الله و عبدالخالق
۹۷	امین‌الله ابراهیمی
۹۹	و این هم یک صحنه‌ی شرم‌آور
۹۹	این هم یک تراژدی
۱۰۱	آقای امین‌الله اخگر

## فصل یازدهم

۱۰۵	متصاعدین الی الله
۱۰۵	آقا استاد محمد اکبری
۱۰۶	آقا منوچهر اسبقی
	آقا حسین جعفراف بشرویه‌ای - آقا علی عسگر جدی -
۱۰۶	علی آقا عالم دوست - آقا مهدی رجبعلی و فضل‌الله فنّار
۱۰۷	جناب آقا نصرالله اریاب
۱۰۸	سه فرزند آقا علی اصغر مانی

۱۰۹ آقا طرازالله گلپایگانی

## فصل دوازدهم

۱۱۲ **تغییر و تحوّل در زندان**

۱۱۲ آخرین صورت مجلس

۱۱۳ آنچه نوشته شد

۱۱۳ فراهم کردن مقدمات حرکت به ایران

۱۱۴ برگشت به سلول

۱۱۵ آزادی استاد محمدرضای موقنی

۱۱۶ این هم دوره‌ای بود که گذشت

۱۱۷ تأسیس زندانیان

## فصل سیزدهم

۱۱۸ **روزهای آخر زندان**

۱۱۹ اجتماع در حیاط زندان در انتظار تبعید

۱۲۱ خروج ما از زندان

## فصل چهاردهم

۱۲۸ **در تبعید**

۱۲۹ قزاقستان شمالی

۱۲۹ واحد ساوخوز

۱۳۰ حرکت از پتوخواو به ساوخوز



## فصل پانزدهم

۱۳۳	فیرمای شماره‌ی ۲
۱۳۴	جلسه‌ی کار
۱۳۵	حوادثی چند در قزاقستان
۱۳۷	شانزدهم ماه ژانویه
۱۳۸	و این هم حکایتی دیگر

## فصل شانزدهم

۱۴۰	زندگی در فیرما
۱۴۱	ناشیگری زحمت را زیاد می‌کند
۱۴۵	درسی که به ما داد
۱۴۷	تعاون و تعاضد
۱۴۹	تازیان‌های نیمه‌ی دوم دسامبر
۱۵۰	بسته‌های دوستان
۱۵۳	زندگی نوین

## فصل هفدهم

۱۵۴	خانم‌هایی که به سبیری رفتند
-----	-----------------------------

## فصل هجدهم

۱۵۷	توقیف احبا در سبیری
۱۵۸	اسامی توقیف‌شدگان از قزاقستان شمالی:

- ۱۵۸ اسامی توقیف‌شدگان از پاولودارسک:  
۱۶۱ انتقال عده‌ای به ماریوفکا  
۱۶۲ و این هم یک خبر خوش  
۱۶۳ آقا سید رضا ارمغانی

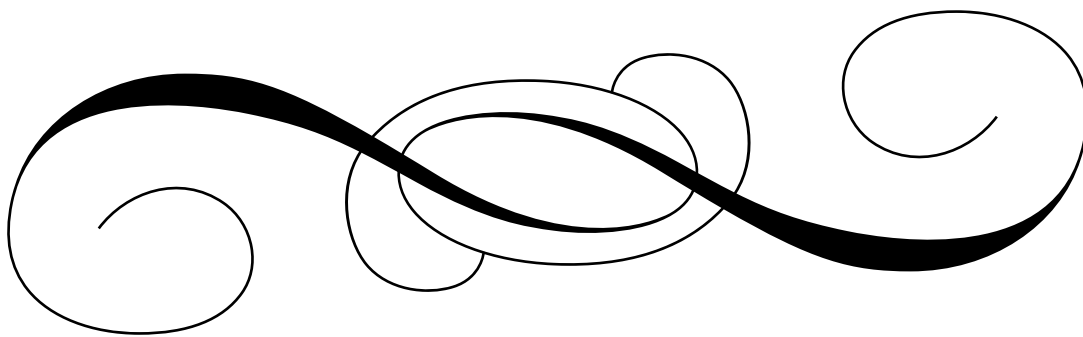
### فصل نوزدهم

- ۱۶۶ احبای الهی در سبیری  
۱۶۷ علی‌خان  
۱۶۸ آقا علی عسکر اسکویی  
۱۷۱ توطن احبا در سبیری  
۱۷۲ توقیف آثار نفیسه

### فصل بیستم

- ۱۷۵ عزیمت به ایران





## پیش‌گفتار

داستان سرگردانی و تبعید مهاجرین عشق‌آباد مانند شعر غمگینی است که در یک غروب اندوهگین پاییز سروده شده باشد. دوران کودکی آنهایی که چون من در خانواده‌ی یکی از مهاجرین به دنیا آمده‌اند سرشار از تصاویر مبهم و اسرارآمیزی است که از صحبت‌های جسته و گریخته‌ی پدر و مادر و اقوام و دوستان از این دوران دردناک و مبهم تاریخ امر به خاطر دارند. چه که هرگز سرباز و روشن از آن دوران صحبت نمی‌شد. از یک طرف ترس از اداره‌ی امنیت روسیه در قلب اجبا بود و از طرفی سازمان امنیت ایران بسیاری از مهاجرین را زیر نظر داشت. مثلاً می‌دانستیم پدرمان بدون اطلاع سازمان امنیت اجازه‌ی سفر ندارد، از صحبت‌های جسته و گریخته‌ی خصوصی پدر و مادر که همیشه با حضور ما قطع می‌شد می‌دانستیم شوهر فلان همسایه بعد از بیست و پنج سال از سیبری برگشته است. گاه‌گاهی که مادر با چشم‌های اشک‌آلود کاغذی را از ما پنهان می‌کرد می‌فهمیدیم نامه‌ی مادر بزرگ از عشق‌آباد رسیده است. بعد از چند روز حال مادر بهتر می‌شد و با امیدواری از باز شدن درهای عشق‌آباد حرف می‌زد و وعده‌ی الهی و این که مادر بزرگ تقریباً کور شده است و هیچ چیز را نمی‌بیند ولی عشق‌آباد را ترک نخواهد کرد. با اصرار از مادر می‌پرسیدیم چرا؟ آخر همه‌ی خاله‌جان‌ها که در ایران هستند دایی‌جان‌ها هم که یکی در زندان مفقود شده و یکی در زلزله رفته است و مادر بزرگ در عشق‌آباد کسی را ندارد. مادر با غرور و سربلندی توضیح می‌داد که تا مادر بزرگ مجبور به ترک عشق‌آباد نشود در اطاعت از امر حضرت ولی امرالله در روسیه خواهد

ماند و میدان خدمت را خالی نخواهد کرد. بعضی شب‌ها که پدر سرحال بود درهای منزل را می‌بستیم و با اصرار می‌خواستیم داستان‌های زندان و سیری را بگویید. وقتی پدر حرف می‌زد سکوت مطلق اطاق را در برمی‌گرفت: احبا می‌دانستند که بازداشت خواهند شد، می‌دانستند به زندان خواهند رفت اما در اطاعت از امرِ مولایشان حضرت ولی امرالله تا وقتی حکم تبعیدشان نیامده بود داوطلب رفتن نمی‌شدند. هر روز داستان بازداشت عده‌ای از احبا را می‌شنیدند و منتظر نوبت خود بودند. پدر برای این که در منزل و در مقابل بچه‌ها بازداشت نشود مثل بسیاری دیگر از احبا هر روز از صبح تا شب در خیابان‌ها راه می‌رفت و منتظر بازداشت خود بود.

وقتی داستان به تبعید به سیری می‌رسید و پدر از روزها و شبهایی که در قطار بدون روزنه به طرف سیری می‌رفتند صحبت می‌کرد و صدای پای سربازها روی سقف قطار، دندان‌های ما از تصور سرما و اضطراب به هم می‌خورد یک مرتبه پدر متوجه می‌شد و موضوع صحبت را عوض می‌کرد که الحمدالله الحمدالله همه چیز به خوبی و خوشی گذشت. ولی ما منتظر قسمت بعدی بودیم... وقتی که در قطار باز می‌شد و زندانی‌ها با همان لباس‌های معمولی و پاره‌پاره‌ی زندان عشق‌آباد پا روی برف‌های عمیق و یخ زده‌ی سیری می‌گذاشتند.

خیلی چیزها بود که ما بچه‌ها اصلاً نمی‌فهمیدیم مثلاً چرا پدر با وجود همه‌ی آن بدبختی‌ها سیری را دوست داشت؟ چرا عمو جان سید رضا به میل خودش هنوز در سیری مانده بود؟

پدر می‌گفت یک روز درها باز خواهد شد و خواهید دید چقدر بهائی در سیری داریم چقدر محفل داریم و ما منظورش را نمی‌فهمیدیم، آخر زن و پسر و دو دختر عمو جان در ایران بودند عمو جان در موقع خداحافظی به پدر گفته بود از من نخواستند از اینجا بروم پس در اطاعت از امر حضرت ولی امرالله باید بمانم کجا بهتر می‌توان تبلیغ کرد.

نمی‌دانم پسر عمو رضوان راجع به همه‌ی این‌ها چه فکر می‌کرد من عمو جان را هرگز ندیده بودم و مطمئن بودم او هم قیافه‌ی پدرش را به یاد نمی‌آورد همه‌ی این سال‌ها عمو جان در سیری بود و بچه‌ها در ایران بزرگ شده بودند. بعد، یک روز صحبت‌های عجیب و غریبی شنیدیم. پدر و مادر مرتب خصوصی حرف می‌زدند بالاخره فهمیدیم به بچه‌های عمو جان ویزای روسیه را داده‌اند تا برای دیدن پدرشان به سیری بروند.

آخرین بار که رضوان را به خاطر می‌آورم وقتی بود که برای خدا حافظی آمده بود. آن قدر خوشحال بود که چراغ قوه‌ی محبوبش را به برادر هدیه داد. خوب یادم می‌آید وقتی از منزل ما دور می‌شد به نظرم می‌رسید دارد توی ابرها می‌رود و آرام آرام محو می‌شود. دیگر هرگز رضوان را ندیدیم. چند هفته بعد یک روز پدر خیلی غمگین به منزل آمد و با هیچ‌کس حرف نمی‌زد بعد فهمیدیم عمو جان در سیبری مرده است. همین که به او خبر ورود بچه‌هایش را داده بودند از شدت خوشحالی سگته کرده و مرده بود بدون این که بچه‌هایش را ببیند. رضوان دیگر به ایران برگشت چون بچه‌ها متولد روسیه بودند و پدر و مادرشان تبعه‌ی روسیه بودند به آنها اجازه‌ی برگشت ندادند و دیگر هیچوقت خبری از او و دو خواهرش به ما نرسید.

یک روز که یکی از آن پاکت‌های عجیب رسید از گریه‌های مادر فهمیدیم که مادر بزرگ مرده است. او به آرزویش رسیده بود. او را در کنار پدر بزرگ در عشق‌آباد محبوبش به خاک سپرده بودند. با فوت مادر بزرگ معمای مرگ دایی جان طراز هم روشن شد. یکی از احبای عشق‌آباد که از زندان آزاد شده بود به مادر گفته بود در موقعی که در زندان او را برای بازپرسی به اطاق مخصوص می‌بردند در راه به طور تصادفی دایی جان را خونین و در هم شکسته در بستر مرگ دیده بوده است. دایی جان او را قسم داده بود که به مادرش در این مورد چیزی نگوید ولی حال که مادر بزرگ مرده بود می‌شد این حقیقت تلخ را بدانیم.

زندگی مهاجرین عشق‌آباد سرشار است از این داستان‌های پر ابهام و پر از غم و اندوه گذشته و سرشار از امید و التهاب. امید به آن که روزی درها باز خواهد شد. خانواده‌ها به هم خواهند رسید. مشرق‌الاذکار دوباره ساخته خواهد شد. امروز بسیاری از آن عزیزان از این عالم رفته‌اند، با همه‌ی آن سرهای پرشور و دل‌های پرشرار. پرده‌ی آهنین باز شده است اما چه بسیار از آن داستان‌های قهرمانانه و تاریخی که همراه با آن دل‌های پاک به دل خاک رفته است و همیشه در پرده‌ی اسرار باقی خواهد ماند. کمتر کسی از آن عزیزان مثل جناب علیزاد شرح آنچه بر یاران مدینه‌ی عشق گذشته است را این گونه ساده، صمیمانه و عاشقانه بر صفحه‌ی کاغذ آورده است. این یادداشت‌ها نه تنها وقایع مهم تاریخ امر در سال‌های ۱۹۳۸ تا ۱۹۴۶ میلادی را ثبت می‌کند بلکه بسیاری از عقده‌های پیچیده و مبهم را در ذهن ما می‌گشاید تا با دلی مطمئن و سری آسوده برای آن عزیزان فداکار و درد کشیده دعا کنیم و در میدان خدمت و تبلیغ در پشت پرده‌ی فرو افتاده‌ی آهنین به یاد آنان و برای تحقق بخشیدن به آرزویی که بسیاری از آنان با خود به ملکوت برده‌اند از صمیم دل و

با تمام قوا بکوشیم.

این کتاب که امروز به اسم سال‌های سکوت به دست شما می‌رسد در واقع به نیت انتشار نوشته نشده است بلکه در واقع گزارشی است که جناب علیزاد به تشویق جناب فتح‌اعظم، عضو محترم بیت العدل اعظم الهی، بعد از بازگشت از زیارت اعتاب مقدسه در ژانویه ۱۹۷۶ تهیه و برای حفظ در آرشیو معهد اعلی به حیفا ارسال نمودند. بدون شک دقت و ظرافتی که در بیان جزئیات این یادداشت‌ها پس از گذشت ۳۵ سال به کار رفته است حاکی از تأثیر عمیقی است که این وقایع غم‌انگیز بر دل و روح جناب علیزاد به جا گذاشته است.

ایشان در یادداشت‌هایی که در مورد شرح زندگانی خود نوشته‌اند چنین اشاره می‌کنند:

... و این‌جانب اسدالله علیزاد در سال ۱۹۱۰ در بشرویه در خانواده‌ی متعصب مسلمان متولد شدم و سه ساله بودم که پدرم آقا میرزا هادی ره‌نما که از خانواده‌های مشهور بشرویه بود عازم عشق‌آباد شد و از آنجا به تاشکند رفت و در آن شهر در ضمن کار با آقا عبدالرحمان تاتار مسلمان که زبان فارسی هم می‌دانست آشنا می‌شود و بینشان صمیمیت برقرار می‌شود و در ضمن کار با جناب استاد عبدالکریم معمار و مبلغ یزدی که از ساکنین اولیه عشق‌آباد بودند آشنایی پیدا می‌کنند و پس از چند ملاقات هر دو توسط این بزرگوار به فوزایمان نائل می‌گردند. پدرم در تمام مراحل زندگی مطیع ایشان بودند و ایشان را پدر روحانی خود می‌شمردند.

خبر ایمان پدرم به زودی به بشرویه رسید و سر و صدایی به پا شد و در همین ایام هم عمومی ارشد من بالنیابه از طرف پدرم، مادرم را طلاق داد و من و خواهرم را از مادر گرفت و ما از دیدار پدر و مادر محروم بودیم. مادر بزرگ پدری من که در سنین نزدیک به هشتاد بود و من اولین نوه‌ی او بودم من را نزد خویش برد و از هیچ خدمت و محبتی کوتاهی نمی‌کرد به قسمی که من عدم وجود مادر را چندان حس نمی‌کردم البته مادرم را خیلی دوست داشتم و جهت او بسیار دلتنگ می‌شدم ولی مادر بزرگ با محبت‌هایش کمبود مادر را رفع می‌کرد و خواهرم را عمومی ارشدم میرزا غلام به منزل خودش برد و از او نگهداری کرد، و مادرم بعد از طلاق از بشرویه عزیمت نمود.

پدرم قبل از جنگ جهانی اول نیمه‌شبی وارد بشرویه شد و به منزل مادر بزرگ آمد و من را بیدار کرد. پدر، من را روی زانویش نشانید و کیسه‌ی آجیل را در اختیارم گذاشت و این یگانه واقعه‌ای است که از دوران کودکی‌ام از پدرم به خاطر دارم. قبل از این فقط اسم او را شنیده بودم.

ابوی از آنجایی که مردی جسور و بی‌باک و تازه‌تصدیق بودند علناً به تبلیغ امرالله پرداخت و بارها مورد حمله‌ی مبغضین و مغرضین قرار گرفتند ولی به فضل حق هر دفعه خوب از عهده برآمدند و از خود دفاع نمودند تا این که صحبت از قتل ایشان پیش آمد و احبا صلاح در این دانستند که ایشان به عشق‌آباد عزیمت نمایند و ایشان هم اطاعتاً حرکت کردند و بنده را نیز که مدتی در مکتب درس خوانده بودم با خود بردند و بقیه‌ی خانواده در بشرویه ماندند.

در ماه ژوئن ۱۹۱۹ میلادی با وجود آنکه راه‌ها ناامن بود و منشویک‌ها در حال تخلیه کردن عشق‌آباد بودند ما به خوبی و خوشی وارد عشق‌آباد شدیم و پدرم که قبلاً در عشق‌آباد بود مغازه‌ی جناب آقا عبدالرحیم را که دایی ناتنی من حساب می‌شدند پیدا کرد و ایشان ما را به منزل خود بردند و حدود یک ماهی از ما بسیار خوب پذیرایی کردند و در همین موقع شهر هم بسیار ناامن و هرج و مرج بود زیرا منشویک‌ها عشق‌آباد را تخلیه می‌کردند و بولشویک‌ها قرار بود وارد شوند این است که هم سربازهای منشویک‌ها و هم اراذل و اوباش روز و شب به منازل ریخته چپاول و قتل و غارت می‌کردند تا این که در ۱۷ ماه ژوئیه‌ی همان سال بلشویک‌ها بدون زد و خورد وارد عشق‌آباد شدند و به زودی امنیت کامل در شهر برقرار شد...

جناب علیزاد پس از تکمیل تحصیلات متوسطه در عشق‌آباد عازم تاشکند شدند و تحصیلات عالی خود را در رشته‌ی فرستنده‌های بی‌سیم در سال ۱۹۳۳ به اتمام رسانیدند. ایشان در تاریخ ۱۳ مه ۱۹۳۵ با رضوانیه خانم گلپایگانی کوچک‌ترین دختر آقا سید مهدی گلپایگانی فاضل جلیل بهائی ازدواج نمودند و تا سال ۱۹۳۸ میلادی که جمیع احبا از ادارات اخراج شدند به سمت مهندس در ایستگاه رادیو عشق‌آباد مشغول به خدمات بودند. در ۲۸ فوریه ۱۹۳۸ بازداشت و در نوامبر سال بعد با سایر احبا به سبیری تبعید شدند. رضوانیه خانم و پسر چند ماهه‌ی ایشان در ۱۵ مه ۱۹۳۸ به ایران تبعید شدند و مدتی با خواهر خود سعیده خانم گلپایگانی (صهبا) در مشهد و



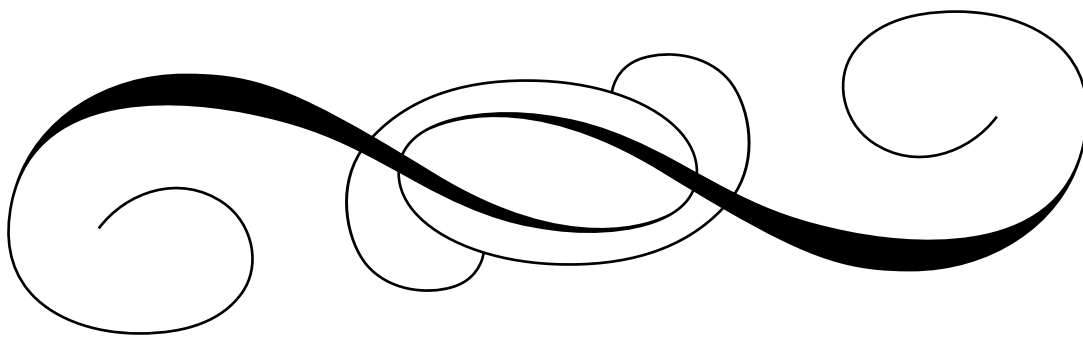
سپس در طهران ساکن بودند. جناب علیزاد در سال ۱۹۴۶ میلادی بعد از گذشت بیش از ۸ سال از سیبری رهایی یافته و در اول ژوئن همان سال در طهران به همسر و فرزند خود پیوستند. ایشان پس از سال‌ها خدمت به عنوان مهندس در اداره‌ی فرستنده‌ی بی‌سیم پهلوی در سال ۱۹۷۰ با خانواده‌ی خود به کشور فنلاند مهاجرت فرمودند و از آن سال تاکنون در میدان مهاجرت به خدمت قائم‌اند.

بعد از جناب علیزاد این کتاب را مدیون زحمات رضوانیه خانم علیزاد هستیم که در جمیع مراحل آن و به خصوص در بازنویسی و اصلاح، همکار و مددکار جناب علیزاد بوده‌اند.

از جمیع عزیزانی که در تهیه عکس‌ها و کار انتشار کتاب با من همکاری فرموده‌اند به خصوص قسمت آرشیو دایره‌ی سمعی و بصری مرکز جهانی بهائی بی‌نهایت ممنون و سپاسگزارم.

فریبرز صهبا

حیفا، آوریل ۱۹۹۹



## مقدمه

قبل از صعود مبارک حضرت بهاءالله جلّت عظمة و کبریائه زائرین جمال طلعت ابهی، احبای رنج‌دیده و فداکار و جان‌فشان یزد توسط حضرت من اراده الله غصن اعظم الهی تشویق و ترغیب می‌شدند که زادگاه و اوطان خود را ترک نموده و به عشق‌آباد مهاجرت نمایند و علم امرالله را در آن صفحات برافرازند و به نشر نفعات‌الله بپردازند. وقتی زائرین یزد و سایر شهرهای ایران به اوطان خود مراجعت نمودند و پیام مبارک حضرت من طاف حوله الاسماء را به سمع احبای مظلوم و ستم‌دیده‌ی ایران رساندند از تمام ایران خصوصاً از یزد و بعد هم از خراسان که همسایه‌ی دیوار به دیوار عشق‌آباد بود کاروان‌های مهاجرین عازم عشق‌آباد شدند و چون حکومت تزاری در آن زمان تازه اقدام به ساختمان و آبادی این شهر مرزی کرده بود هر تازه واردی به زودی مشغول کار می‌شد و اجرت خوبی هم دریافت می‌داشت.

نفوذ و تأثیر پیام حضرت عبدالبهاء راجع به مهاجرت به عشق‌آباد به قدری شدید و سریع بود که عده‌ی زیادی از مسلمین هم به احبای الهی تأسی نموده و دسته دسته به سوی عشق‌آباد حرکت نمودند. یکی از شعرای شوخ‌طبع معاصر که می‌خواست ظلم و جور حکام و ولایة خراسان و نتیجه‌ی آن را که ترک اوطان بود به ناصرالدین شاه گوشزد نماید توسط حاجب الدوله این رباعی را جهت شاه فرستاد:

که یکی زاد خراسان به تو این بیت نوشت  
ما گرفتیم ره عشق چه مسجد چه کنشت

حاجب الدوله تو بر گو به شه پاک سرشت  
عاصف و ملک خراسان به تو ارزانی باد

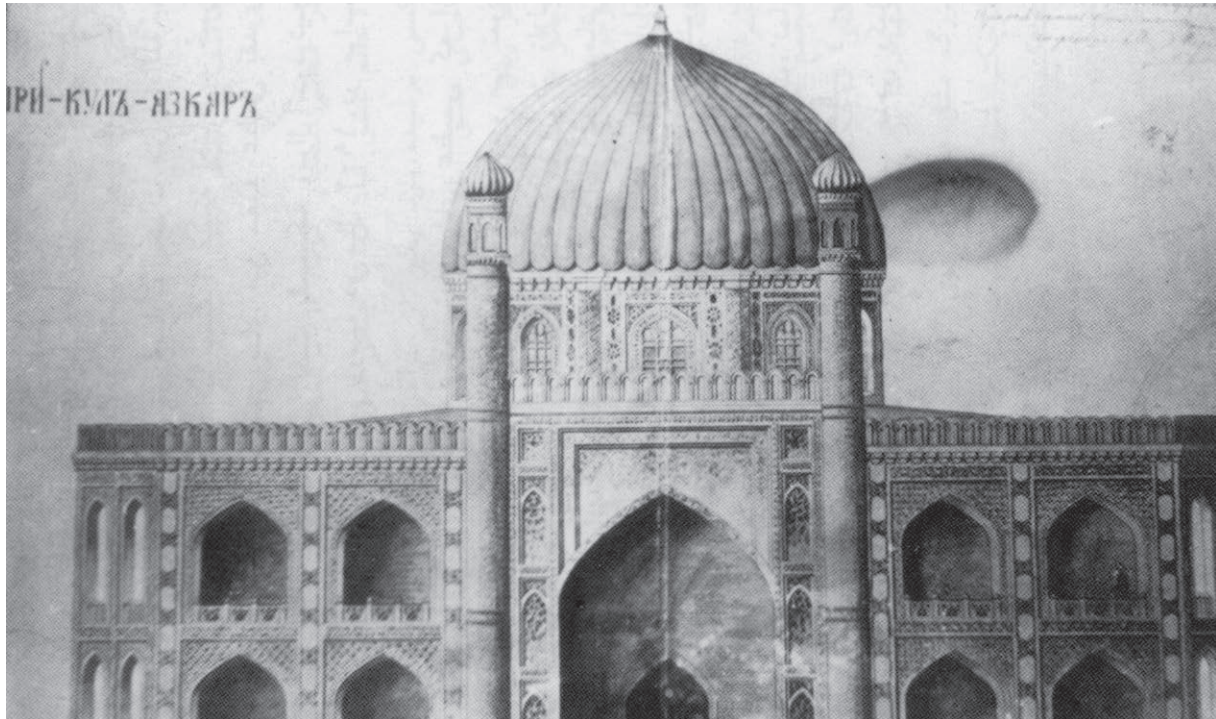
در مدتی بسیار کوتاه از برکت پیام و دستور مبارک غصن الله الاعظم عشق‌آباد که تا چندی قبل هنوز ندای امرالله در آنجا به گوش کسی نرسیده بود یکی از مراکز بزرگ و مهم امری گشت. انجمن احبای عشق‌آباد مجموعه و یا گلچینی بود از احبای تمام ایران از هر زبان و نژاد ولی بیش از نصف احبا یزدی بودند و بقیه از نقاط دیگر و به همین جهت لهجه‌ی جدید و مخلوطی از امتزاج تمام لهجه‌ها به وجود آمده بود ولی تمایل بیشتری به یزدی داشت.

در میان احبای یزد بناها و معماران زبده و عالی‌قدری وجود داشتند که به زودی مشهور و معروف شدند و مهندسین روسی که مشغول عمران و آبادی شهر بودند آنها را به کار گرفتند.

مجمع احبای عشق‌آباد به علت ورود پی در پی مهاجرین که از دسته‌های کوچک و بزرگ تشکیل می‌شد به زودی به حد اشباع رسید و مهاجرت از عشق‌آباد به سایر قسمت‌های ترکستان، اول به شهرهای بزرگ مثل مرو، چارجوی، بخارا، سمرقند و تاشکند و بعداً به جاهای کوچک‌تر شروع شد و پرچم یا بهاء‌الابهی در جمیع خطه‌ی ترکستان از تاشکند تا کرانه‌های بحر خزر به اهتزاز درآمد و ندای امرالله بلند شد.

وقتی مرکز میثاق الهی در سخت‌ترین دوره‌ی حیات مبارک و شدیدترین ایام زندان خود جناب حاجی وکیل‌الدوله را مأمور ساختن بنای اولین مشرق‌الاذکار دنیا در عشق‌آباد فرمودند آن وقت احبا فهمیدند که یکی از حکمت‌های بالغه‌ی حضرت عبدالبهاء از ترغیب و تشویق احبا جهت مهاجرت به عشق‌آباد فراهم نمودن زمینه‌ی مساعد و موافق جهت بنای این موسسه‌ی عظیم و جلیل بود و زمانی که جناب حاجی وکیل‌الدوله جهت اجرای دستور مبارک حضرت من ارادالله به عشق‌آباد تشریف آوردند با تأییدات مستمره‌ی غیبیه‌ی احبا به حسن شهرت رسیده بودند و زمینه‌ی ساختن بنای این معبد عظمی به قدری فراهم شده بود که باور نکردنی است به قسمی که ژنرال سوبوتیچ به نمایندگی از طرف شخص امپراتور روسیه در سال ۱۹۰۲ در مراسم گذاشتن اولین سنگ بنا شرکت کرد.

از دیگر شرایط لازم برای به وجود آوردن چنان بنای عظیمی که از زیبایی در نوع خود بی‌نظیر و



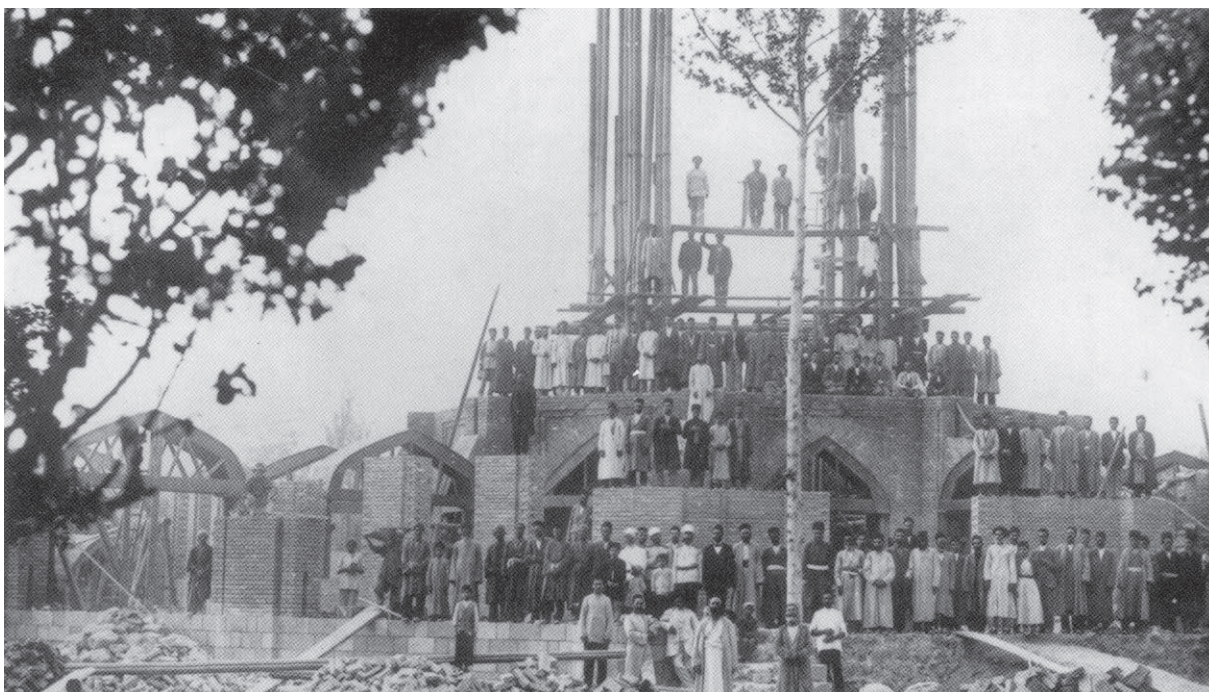
### طرح نقاشی شده‌ی مشرق‌الاذکار عشق‌آباد

چشم هر بیننده‌ای را خیره می‌نمود و از لحاظ استحکام نیز یگانه ساختمانی بود که حتی در اثر زلزله مشهور ۱۹۴۸ که باعث انهدام و نابودی تمام عشق‌آباد شد صدماتی را متحمل ولی از پای در نیامد، نیاز به وجود بناها و استادکاران کارگشته و معماران زبردست و حتی کارگران خوب بود و اکنون بهترین معماران و بناها و گچ‌بران یزد مقیم عشق‌آباد بودند و به این ترتیب در زمان تشویق حضرت عبدالبهاء مبنی بر مهاجرت، تمام شرایط لازم و ضروری جهت تأسیس ساختمان این مشروع عظیم و بی‌نظیر تاریخی به وجود آمده بود که اجرای آن را به جناب حاجی وکیل‌الدوله محول فرموده بودند.

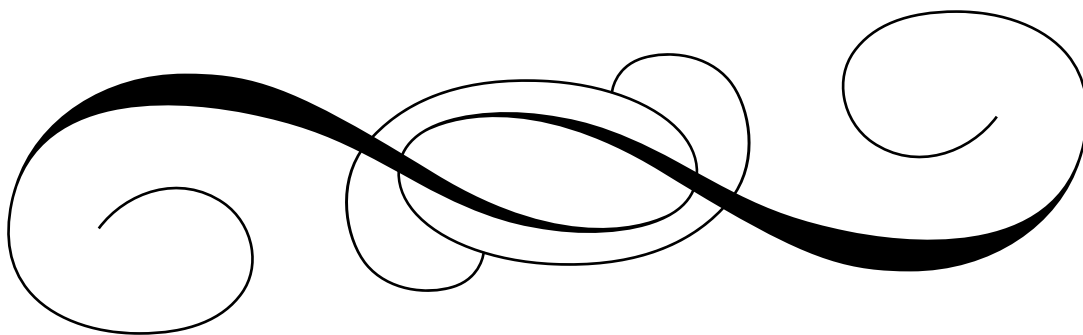


### مراسم گذاشتن اولین سنگ ساختمان مشرق‌الاذکار در سال ۱۹۰۲ میلادی

جناب حاجی محمد تقی افغان «وکیل‌الدوله» مؤسس بنای مشرق‌الاذکار عشق‌آباد در کنار ژنرال سوبوتیچ نماینده‌ی رسمی دولت تزاری روسیه



### بنای مشرق‌الاذکار در حال ساختمان



## فصل اول

### پیشرفت امر در روسیه

بعد از این مقدمه باید متذکر شد که تاریخ پیشرفت امرالله و انتشار و توسعه و موقعیت آن را در روسیه باید به دو دوره تقسیم کرد. دوره‌ی قبل از انقلاب ۱۹۱۷ که احبا در نهایت آسایش و آرامش به سر می‌بردند و از نظر مادی خداوند به آنها خیر و برکت عنایت فرموده بود و بنیه‌ی مالی بسیار خوبی داشتند و نزد دولت و ملت عزیز و محترم بودند و نظر دولت نسبت به امر موافق و مساعد بود و از کمک و مساعدت دریغ نداشت به طوری که احبا موفق به ساختن مشرق‌الاذکار شدند و در جوار آن دو مدرسه یکی پسرانه و دومی دخترانه و یک قرائتخانه و کتابخانه‌ی بالنسبه مجللی تأسیس نمودند که مورد استفاده و استقبال عموم قرار می‌گرفت. و نیز مفتخر و موفق به انتشار مجله‌ی «خورشید خاور» به مدیریت و سرپرستی فاضل جلیل و عالم عزیز جناب آقا سید مهدی گلپایگانی گشتند.

دوره‌ی دوم بعد از انقلاب است که دولت اصولاً بنا به مشرب و معتقدات خود دست به اقدامات وسیع و دامنه‌داری علیه دیانت و معتقدات دینی زد و دین را به منزله‌ی افیون از برای جامعه‌ی انسانی معرفی نمود و اقدام به ویران نمودن و خراب کردن کلیساها و مساجد و معابد و یا تبدیل آنها به کلوپ‌ها و باشگاه‌ها یا تئاترها و غیره نمود و در بسیاری از اوقات از آنها به عنوان انبارگاه

و غله استفاده می‌نمود. تقریباً تا سال ۱۹۲۶ مسئله‌ی کلیساها و مساجد و معابد در تمامی کشور بدون مخالفت و ممانعتی حل شد به طوری که عموماً خراب و ویران شدند و یا این که استفاده‌های دیگری از آنها می‌شد.

در سال ۱۹۲۷ میلادی نمایندگان دولت به سراغ مشرق‌الاذکار آمده و آن را مهر و موم کردند و احبا را از عبادت در اسحار در آن معبد الهی ممنوع و محروم نمودند. بارها تجربه نشان داده است که احبا در موقع بروز مصائب و بلاها و شدت تضییقات و فشار، حلقه الفت و محبت و مودت خود را چنان فشرده و محکم و قوی نموده‌اند که تبدیل به یک عائله و خانواده شده‌اند و یگانه عکس‌العمل آنها در مقابل هرگونه حوادث ناگوار ثبوت و استقامت و صبر و تحمل بوده است و همواره مانند کوهی خلل‌ناپذیر در مقابل جور و ظلم اعداء ایستاده و همه را به حیرت واداشته‌اند.

وقتی مشرق‌الاذکار مهر و موم شد احبای الهی و یاران رحمانی از فردای آن روز با چنان شدت و اشتعال و حرارت و انجذابی بی‌سابقه در اسحار رو به باغ مشرق‌الاذکار آوردند که واقعاً دیدنی بود و در آن محوطه‌ی روحانی در نهایت خلوص و ایمان و صدق و صفا به تضرع و ابتهال و راز و نیاز مشغول شدند و با قلبی آکنده از خلوص و انکسار و مملو از امید، طلب تأیید و توفیق از آستان مبارک اقدس ابھی می‌نمودند و در آن روزهای بحرانی با این اقدام خود که از قلوب پاک و صدق مبین سرچشمه می‌گرفت تعلق خاطر و تمسک و تشبث و وفاداری خود را نسبت به تعالیم مبارک به ثبوت رساندند. در این موقع تعداد کسانی که در محوطه‌ی مشرق‌الاذکار جهت راز و نیاز به درگاه ملیک بی‌نیاز جمع می‌شدند نسبت به ایام قبل به طور بی‌سابقه‌ای فزونی یافته بود به طوری که موقع خروج از مشرق‌الاذکار با فاصله‌ی نسبتاً طولانی جمعیت بهائی از زن و مرد و پیر و جوان و کوچک و بزرگ نظر عابرین را به خود جلب می‌نمود.

پس از مهر و موم شدن مشرق‌الاذکار جناب آقا سید مهدی گلپایگانی رئیس محفل روحانی عشق‌آباد به نمایندگی از طرف محفل روحانی و جامعه‌ی بهائی عازم مسکو شدند و در چندین جلسه با رؤسا و زعمای دولت و ملت تماس‌هایی گرفته و مذاکراتی به عمل آوردند و توضیحات مکفی و قانع‌کننده‌ای به اعتراضات آنها دادند که در نتیجه مهر و موم از مشرق‌الاذکار برداشته شد و مجدداً باب عبادت و دعا و مناجات بر روی احبای الهی گشوده شد. (عکسی از احبای مسکو و جناب گلپایگانی از آن روزها موجود است که جناب فروتن که دانشجوی دانشکده‌ی پسیکولوژی

مسکو بودند نیز در آن حضور دارند.)

در ۲۲ فوریه ۱۹۲۸ میلادی جناب گلپایگانی به طور ناگهانی به علت زکام به ملکوت ابهی صعود نمودند و کلیه‌ی احبای کشور پهناور روسیه را متألم و متأثر ساختند. تشییع جنازه‌ی بی‌سابقه‌ای از ایشان به عمل آمد (وقتی ما در زندان عشق‌آباد بودیم گفته می‌شد که چهار روز قبل از صعود جناب گلپایگانی شبانه ایشان را به اداره‌ی سیاسی گ. پ. او. می‌برند و گویا صدمه‌ای به ایشان می‌رسانند و چند ساعتی هم در سردخانه که محل نگهداری مرده است توقیف می‌کنند و در همان‌جا ایشان سرما می‌خورند و فردای آن روز ایشان عریضه‌ای حضور حضرت ولی امرالله عرض می‌کنند و جناب آقای جمال‌الدین اولی را مأمور می‌فرمایند که نامه را ببرد به مسکو که از آنجا با امکاناتی که موجود بود حضور حضرت ولی امرالله ارسال دارند. ولی آقا جمال‌الدین روز سوم صعود جناب گلپایگانی به مسکو می‌رسد و معلوم نیست که آیا این عریضه تقدیم حضور مبارک ولی امر می‌شود یا نه.)

در سال ۱۹۲۹ دولت اعضای محفل روحانی وقت را به همراه عده‌ای از رجال و معاریف امر و خادمین امرالله توقیف نموده و پس از چندی آنها را به ایران تبعید کرد. تا این زمان حملات مستقیمی از طرف دولت نسبت به امر مبارک وارد نشده بود ولی از این سال دولت به طور مستقیم علناً و حتی بدون حفظ و مراعات ظاهر که سابق ملاحظه می‌کرد، دست به اقداماتی علیه امرالله زد. چندین کتاب علیه امر طبع و منتشر ساخت و به قیمت بسیار نازل در دسترس عموم گذاشت. مدارس دخترانه و پسرانه‌ی بهائی را تصرف نمود و معلمین مبعوض و مغرض به جای معلمین بهائی گذاشت. مدرسه را از محوطه‌ی مشرق‌الاذکار به جایی که شاگردهای مدرسه دسترسی به مشرق‌الاذکار نداشته باشند منتقل نمود و در محل جدید بچه‌های بهائی را وادار می‌کرد که در حوزه‌های پیشاهنگی اسم‌نویسی کنند و جهت این که به باغ مشرق‌الاذکار و محوطه‌ی آن حتی المقدور صدمه‌ی بیشتری وارد کند بدترین و نامنظم‌ترین مدرسه‌ی عشق‌آباد که بچه‌های آن به سرکشی و عصیان مشهور بودند را به محل دو مدرسه‌ی دخترانه و پسرانه منتقل نمود. و همین‌طور برای آن دسته از جوانان بهائی که در مدارس روسی یا دانشگاه مشغول تحصیل بودند مشکلات و تضییقاتی فراهم ساخت. عده‌ای را از مدارس و دانشگاه اخراج کرد و عده‌ای را به ایران تبعید نمود. از جمله کسانی که در این موقع به ایران تبعید شدند جناب فروتن جوان خدوم و فعال آن روز و ایادی محبوب و عزیز امروز بودند. ایشان با جواز اقامتی که در گذرنامه‌شان قید شده بود چند روزی مجاز بودند که در عشق‌آباد توقف



کنند. خوب به خاطر دارم و شاید هم عده‌ی زیادی از احبای سابق عشق‌آباد که فعلاً مقیم ایران هستند به خاطر داشته باشند که هر کلمه از نطق‌های آتشین و مهیج ایشان که در کمال شجاعت، بی‌باکی و از خودگذشتگی ادا می‌شد مانند پتکی بود که به مغز پوک و مزکوم معاند امر الهی وارد می‌آمد و این خصم خوش خط و خال از درد می‌گریه و به خود می‌پیچید و در مقابل منطق و بیان شیوای یک جوان مؤمن بهائی خود را عاجز می‌دید ولی غیر از تحمل چاره‌ای نداشت. نطق‌های وداعی ایشان که در نهایت بساطت و سادگی واضح و روشن بیان می‌شد در قلب هر یک از احبا اثر عمیقی از خود به جای می‌گذاشت. بعد از آن هر پدر و مادری می‌دانست که در آینده چه خطرهایی جوانان را تهدید می‌کند و وظیفه‌ی پدر و مادرها چیست و از چه راهی و چگونه باید از خطرات و دام‌هایی که جهت جوانان می‌گسترانند جلوگیری کرد و جوانان نیز فهمیدند که باید خود را جهت آینده‌ی خطرناکی آماده کنند. فریب ظاهر را نخورند و در دام نیفتند و از کاسه‌ی زیر نیم کاسه احتیاط کنند.

بعد از جناب فروتن عده‌ای از دانشجویان لنین‌گرا، تاشکند، مسکو و سایر شهرها نیز تبعید شدند. خلاصه جهت جوانان و نوجوانان بهائی که مشغول تحصیل بودند اشکالات و موانع زیادی می‌تراشیدند و در سر راهشان قرار می‌دادند زیرا می‌دانستند که تقدم و پیشرفت امر در آینده بستگی به تربیت و تعلیم جوانان امروز دارد بنابراین تصمیم گرفته بودند که به هر نحو و وسیله‌ای که ممکن باشد از نفوذ و رسوخ امر مبارک در قلوب جوانان مستعد و مشتاق جلوگیری کنند و رشته‌ی عشق و محبت تعالیم الهی را از قلوب پاک آنها قطع نمایند و این قوای فعاله و سازنده را علیه امر به کار برند تا این که ندای امر الهی به خودی خود فراموش شود و کم‌کم گرد نسیان و فراموشی روی آن را بگیرد. تا سال ۱۹۳۷ وضعیت به همین منوال ادامه داشت و از سال ۱۹۳۷ به عللی که فهم آن جهت بنده مشکل است به هر ایرانی مخصوصاً به هر بهائی که طبق معمول سال‌های قبل جهت تمديد جواز اقامت به وزارت امور خارجه مراجعه می‌کرد ویزای حرکت می‌دادند و وی موظف بود در عرض چند روز کشور شوروی را ترک کند. این اقدام دولت احبای الهی را به شدت مضطرب و نگران کرد زیرا احبایی که در آن موقع در روسیه زندگی می‌کردند کسانی بودند که اکثراً اطاعت اوامر و رضای ولی امر محبوب خود را به قیمت جان خریده بودند یعنی حاضر شدند جان عزیز خود را از دست بدهند و از قید بندگی و اطاعت مولا و مقتدای خود خارج نشوند. (برای این که خواننده‌ی عزیز فکر نکند که این مطلب یک نوع تعارف و مجامله یا این که بزرگ جلوه دادن مطلب است

باید به عرض برسانم که از سال ۱۹۲۹ به عللی غیر طبیعی در سرتاسر کشور شوروی قحطی رخ داد و تا سال ۱۹۳۵ ادامه داشت. این قحطی از لحاظ وسعت زمان و مکان بی سابقه و بی نظیر و در تمام طول مدت به قدری شدید بود که بسیاری از مردم از گربه و سگ مرده نمی گذشتند و چه بسا افرادی که دانسته گوشت ممنوع خود را خوردند. وقتی قحطی دو سالی طول کشید عده‌ای از احبا برای نجات جان شیرین و عزیز خود و جگرگوشه‌گانشان صلاح در این دیدند که به ایران مراجعت نمایند و روز به روز عده‌ی عزیمت کنندگان زیادتر می شد تا این که توقیعی از ساحت اقدس مولای خون و بی همتا به این مضمون رسید که عزیمت به ایران و ترک عشق‌آباد فاقد خیر و صلاح امر و جامعه‌ی بهائی است و از این گونه توقیعات پی در پی می رسید ولی باز هم عده‌ای به علت نداشتن طاقت و تحمل عزیمت کردند ولی آن کسانی که ماندند و سال‌های سخت و سیاه و روزهای شوم را پشت سر گذاشتند کسانی بودند که جان عزیز خود و عزیزان خود را در گرو اطاعت و انقیاد و میل و رضای مولا و مقتدای خود قرار دادند. و این عده که آن وقت در عشق‌آباد بودند با کمال میل و رغبت و در نهایت رضا و تسلیم، میل و رضای محبوب خود را به جان خریدند. سختی‌های قحطی را تحمل کردند و روزهای تیره و سیاهی را در این مدت هفت سال پشت سر گذاشتند ولی بر خلاف رضای حق قدمی برنداشتند و اکنون که می دیدند حوادثی در شرف وقوع است که بر خلاف میل و رضای ولی محبوب آنها است آیا حق نداشتند که مضطرب و نگران و پریشان شوند؟ این بود که اکثراً مایل به عزیمت به ایران نبودند و ایستادگی و پافشاری کرده می گفتند که در ایران پدران و مادران و بستگان ما را جهت بغض و عداوت دینی کشتند و شهید کردند و ما به شما پناه آورده‌ایم لذا ما پناهنده هستیم و به ایران نخواهیم رفت ولواین که ما را توقیف و زندانی کنید و دولت در جواب آنها می گفت اگر شما نروید در آخرین روز مهلت گذرنامه، مأمور به سراغ شما خواهد آمد و خود و اثاثیه‌تان را توی کامیون ریخته و در نزدیکترین سر حد پیاده خواهد کرد (و همین طور هم کردند).

توضیحاً باید یادآور شد که کسانی که جهت اخذ جواز اقامت به وزارت امور خارجه مراجعه می کردند، پرسشنامه‌هایی به آنها می دادند که تقاضای ویزا بود نه جواز اقامت. وقتی متقاضی می گفت من جواز اقامت می خواهم نه ویزا به او می گفتند جواز اقامت شما مهلتش سر رسیده و شما باید این ورقه را پر کنید و اگر ما تشخیص دادیم که وجود شما جهت کشور مفید است به شما جواز اقامت خواهیم داد. کسانی نیز بودند که در این طور موارد رضایت‌نامه و حتی تقدیرنامه از محل کار

یا اداره‌ی گذرنامه ارائه می‌دادند ولی اداره‌ی امور خارجه به آنها می‌گفت تشخیص صلاحیت خوب و بد با ماست نه با دیگری و این جواب کوتاه به قدری محکم و قطعی بود که هیچ شخص و یا مقامی در آن زمان جرئت و جسارت آن را نداشت که کوچکترین اظهار نظر علیه آنها بکند و به این ترتیب حداکثر پس از یک سال جمیع بهائیان تبعه‌ی ایران از کشور شوروی اخراج شدند در صورتی که به ظاهر خودشان تقاضای خروج از کشور شوروی کرده بودند. این قضیه یک وحشت و اضطراب عجیبی در احبا به وجود آورده و همه نگران و وحشت‌زده و پریشان و غمگین بودند. نگرانی و دلهره‌ای که این خبر در قلب‌ها انداخته بود کمتر از خبر طاعون و وبا و بلاهای دیگر آسمانی نبود. در همین وقت الفت و محبت و اتحاد و وحدت احبا بیشتر شد و آنها به هم نزدیک‌تر شدند و در جلسات هفتگی و مشرق‌الاذکار شرکت‌شان بیشتر شد. معمولاً در آن ایام وقتی دو نفر به هم می‌رسیدند بعد از ادای الله ابهی از هم می‌پرسیدند که جواز اقامت شما کی سر می‌رسد و آن صورت‌های بشاش و خندان که حتی در سال‌های قحطی هم تبسم و امید خود را حفظ کرده بودند اکنون غمگین، نگران و پریشان‌الحال بودند.

محفل مقدس روحانی که وضع را بدین حال دید چاره را در این دانست که از حضور انور حضرت ولی امرالله کسب تکلیف نماید لذا تلگرافاً چگونگی اوضاع را به حضور مبارک عرض نمود. پس از چندی جواب تلگراف از حضرت ولی امر رسید و همان روز احبا جهت استماع مضمون تلگراف به حظیرةالقدس دعوت شدند. آن شب در سالن و ایوان حظیرةالقدس هلهله و غلغله‌ای برپا بود احبا با ذوق و شوق فوق‌العاده قبل از ساعت مقرر در جلسه حاضر بودند و جای نشستن در طبقه‌ی اول و دوم سالن وجود نداشت. قرار محفل بر این بود که قبل از شروع جلسه‌ی عمومی، آنها جلسه‌ی محفل روحانی داشته باشند تا تلگراف مبارک را خوانده و ترجمه نمایند و بعد آن را به سمع احبا برسانند و احتیاطاً جهت این که در این موقع دقیق و حساس کسی مزاحم آنها نشود و وقت آنها را نگیرد جلسه محفل را در منزل جناب آقا غلام ذبیحی که عضو محفل روحانی بود و منزل‌شان مقابل مشرق‌الاذکار بود منعقد نموده بودند. خوب به خاطر دارم که چندین دفعه نماینده‌ای از طرف جلسه عمومی جهت کسب اطلاع به جلسه‌ی محفل رفت و هر دفعه آمد و گفت می‌گویند هنوز ترجمه تمام نشده است. بالاخره پس از مدتی که برای منتظرین بسیار سخت و طولانی گذشت اعضای محفل روحانی دسته جمعی وارد شدند و رئیس محفل پشت میز خطابه قرار گرفت.

احبا با قلبی پر هیجان و متلاطم، چشم‌های نگران و مشتاق و امیدوار خود را به رئیس محفل

مقدس روحانی دوخته بودند در حالی که در این جلسه بیش از هزار نفر جمعیت حضور داشت سکوت مطلق در آن موقع حکم فرما بود مثل آنکه اصلاً کسی در آنجا وجود نداشت. ترجمه‌ی مضمون تلگراف مبارک تقریباً به این عبارت خوانده شد:

حرکت به ایران جایز نه، به هر وسیله متشبث شوید حتی ترک تابعیت. پس از قرائت این مضمون یک سکون و آرامش خاطر و اطمینان مخصوصی به احبا دست داد. تکلیف روشن شد ولی افسوس و صد افسوس که در آن زمان در بین احبا یک نفر انگلیسی‌دان نبود و این تلگراف را کسی ترجمه کرد که فقط یک زمستان به طور خودآموز زبان انگلیسی تحصیل کرده بود.

بعدها شنیدیم که حضرت ولی امرالله فرموده بودند که احبای عشق‌آباد مقصود تلگراف مرا نفهمیده بودند.

محفل روحانی عشق‌آباد بعد از دریافت این تلگراف با کمال جدیت و سرعت شروع به اقدامات لازمه نمود. بارها به شهربانی رفته و مذاکراتی به عمل آورد و چند روز متوالی جلسات شور فوق‌العاده جهت تصمیم نهائی تشکیل داد و بالاخره تصمیم نهایی بر این شد که محفل روحانی عریضه‌ای به نمایندگی از طرف عموم احبا بنویسد و مشخصات احبا و آدرس آنها را مذکور دارد و احبا به تدریج به دفتر رفته و عموماً آن را امضاء نمایند و بعد از اتمام و اکمال، آن را به مقامات مربوطه تحویل دهند.

مضمون عریضه تقریباً از این قرار بود: ما حاضریم که به هر جای روسیه که دولت صلاح بداند منتقل شویم و نیز حاضریم که تغییر تابعیت بدهیم ولی جهت مراجعه به ایران حاضر نیستیم.

پس از تسلیم این عریضه مدتی کمتر از یک ماه آرامش و سکون برقرار بود و در این مدت جواز اقامت و یا ویزا به کسی داده نشد. احبا در حالت بلاتکلیفی و انتظار به سر می‌بردند که ناگهان حادثه‌ی شوم دیگری رخ داد و همه را بیش از پیش مضطرب و نگران ساخت. این بار دولت اقدام به اخراج ایرانیان از کار کرد.

در روسیه به غیر از کار دولتی کار دیگری وجود نداشت و کار آزاد به منزله‌ی دزدی، کلاهبرداری، احتکار، چپاول و کار غیرقانونی محسوب می‌شد. بنابراین کمتر کسی مخصوصاً از جوانان بهائی حاضر می‌شد ننگ آن را به دوش بکشد. ضمناً کسی جرئت نمی‌کرد شخصی که از کار اخراج شده

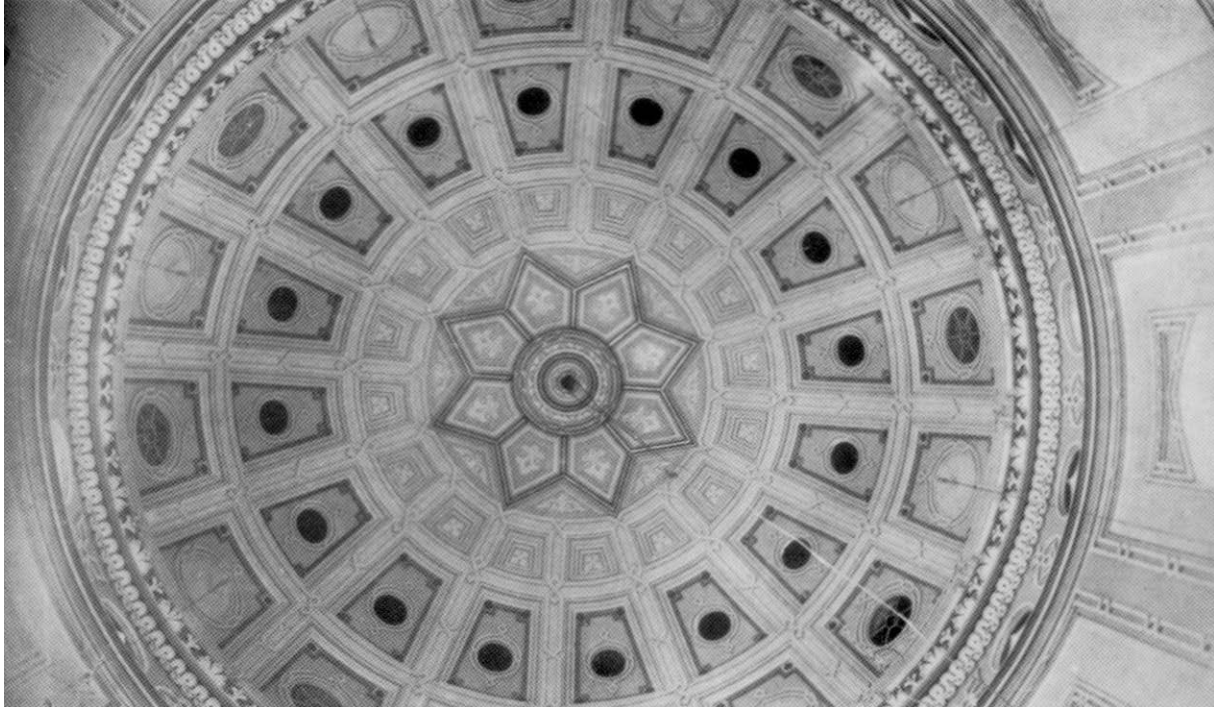


### ساختمان مشرق‌الاذکار عشق‌آباد

بود را به کار بگیرد و این چنین شخصی مثل یک زندانی بود که نان و آب او را قطع کرده باشند. باید اضافه کرد که در آن زمان در روسیه کمتر کسانی بودند (مخصوصاً از جوانان) که اگر سه چهار ماهی بیکار می‌شدند ذخیره‌ی کافی جهت این مدت را می‌داشتند. پس داشتن کار در روسیه مسئله‌ای حیاتی بود و اخراج از کار یعنی قطع نان یومیّه.

این درد و گرفتاری جدید دودش به مراتب بیشتر در چشم بهائیان رفت تا سایرین به قسمی که از اول ژانویه ۱۹۳۸ که شروع به اخراج ایرانیان از ادارات کردند تا آخر همان ماه اکثر احبا از کار اخراج شده بودند و فقط عده‌ی معدودی که ادارات به وجود آنها احتیاج مبرم داشتند هنوز در شغل خود باقیمانده بودند. احکامی که صادر می‌شد اکثر اوقات مخالف میل و رضای اولیای امور بود زیرا به پاکی و صداقت و دلسوزی احبا برای انجام کار و شغل محوّله اعتماد کامل داشتند و برای آنها نیز بیش از حد معمول ارزش قائل بودند ولی وقتی از اداره‌ی شهربانی دستور اخراج شخصی داده می‌شد رئیس اداره جرئت اظهار نظر و لم و بم را نداشت.

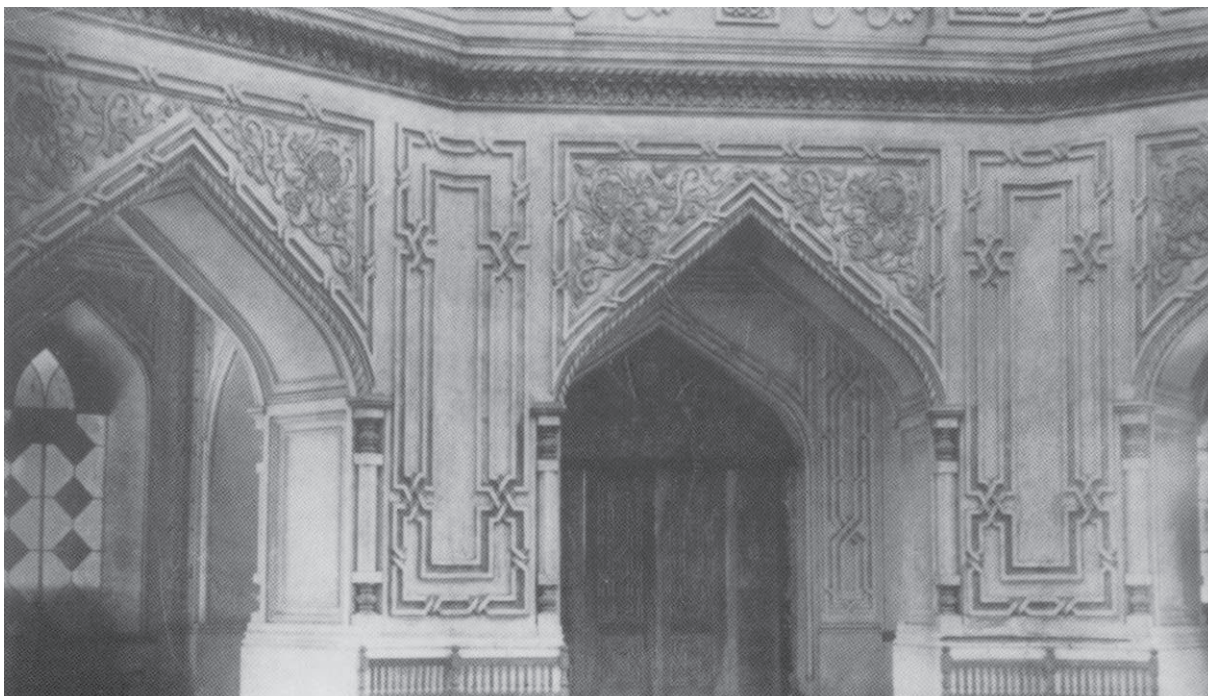
من باب مثال جهت روشن نمودن این قضیه اخراج خودم را از اداره شرح می‌دهم. در اواخر ژانویه



### طرح داخل گنبد مشرق الاذکار عشق آباد

عده‌ی بسیار کمی در ادارات باقی مانده بودند و معلوم بود که این بلا بلایی است عمومی و این شتر فردا پس فردا در جلو منزل ما هم زانو خواهد زد به این جهت می‌خواستم زرنگی کنم و مرخصی بگیرم، می‌گویم زرنگی چون مطابق قانون، در آن سال مرخصی من سه ماه بود و اگر مرخصی می‌گرفتم سه برج حقوق با فوق‌العاده‌ی خود را که مبلغ قابل‌ی بود می‌گرفتم و این پس‌انداز قابل‌ی جهت ایام بیکاری بود که در پیش داشتم. در صورتی که اگر از کار اخراج می‌کردند فقط حقوق ۱۵ روز که قانون اخراج از کار بود به من تعلق می‌گرفت.

من یقین داشتم که رئیس اداره که تعلق خاصی به من داشت با تقاضای من موافقت خواهد کرد ولی وقتی او تقاضای من را خواند گفت خیلی متأسفم که در شرایط فعلی نمی‌توانم با مرخصی شما موافقت نمایم. رئیس اداره‌ی حسابداری که در آنجا حضور داشت گفت حالا که علیزاد خودش مایل است در زمستان مرخصی بگیرد به نظر من جهت اداره بهترین موقع است که با مرخصی او موافقت شود زیرا سال گذشته هم ما به او مرخصی ندادیم و امسال هم یقین دارم که در تابستان باز شما با مرخصی او موافقت نخواهید کرد و رئیس اداره در جواب گفت من قول می‌دهم که در تابستان به او مرخصی بدهم و وظائف او را خودم به عهده بگیرم ولی فعلاً شما و خود علیزاد



### داخل ساختمان مشرق‌الاذکار

می‌دانید که من بدون او در اداره نمی‌توانم کار کنم و اگر او به مرخصی برود کار من معوق می‌ماند. با وجود احتیاجی که اداره به وجود من داشت ۵ روز بعد از این قضیه حکم اخراج بنده را همان رئیس اداره که واقعاً هم به من علاقمند بود امضاء کرد و به دفتر داد و در همان روز هم اداره با من تصفیه حساب نمود و رئیس اداره در این مدت با من روبرو نشد.

رئیس حسابداری که با من صمیمیتی داشت محرمانه و مخفیانه حکم اخراجم را که روی کاغذ غیر اداری نوشته شده بود و رئیس آن را امضاء کرده بود به من نشان داد.

بعدها در زندان دیدم که احضاریه‌هایی که اداره‌ی سیاسی جهت امضاء زندانیان از برای استنطاق می‌فرستد روی این کاغذها است و فهمیدم که حکم اخراجم از کار را هم آنها نوشته بودند و رئیس اداره می‌بایست آن را امضاء کند.

وقتی به منزل آمدم و کم‌کم اقوام و دوستان و بستگان فهمیدند، همه متأثر و متأسف و نگران شدند که حالا من چه خواهم کرد چون با شرایط موجود داخل شدن به کار از محالات بود. من هم در اعماق قلبم نگران بودم ولی آن را ظاهر نمی‌کردم و همیشه گفته‌ی پدرم را که می‌گفت هر چه پیش



### گوشه‌ای از داخل ساختمان مشرق‌الاذکار

آید خوش آید به دوستانی که جهت من اظهار تأسف می‌کردند می‌گفتم ولی خودم قلباً به این قول ایمان نداشتم ولی بعدها به قدری به این حقیقت ایمان پیدا کردم که از هیچ حادثه و پیش‌آمدی دلگیر و نگران نمی‌شدم و برگزیده تأسف نمی‌خوردم و عملاً در زندگی فهمیدم که هرچه جهت من پیش می‌آید خیر و صلاح من در آن است ولو آنکه در ظاهر تلخ و ناگوار و زجرآور باشد. شاید همین ایمان و قوت قلب سبب شد که من توانستم تمام مراحل بعدی را به خوبی طی کنم و جان به سلامت در برم.

باری این اضطراب و تشویش و نگرانی همه‌ی احبا را به وحشت و ترس انداخته بود و همه در حالت ترس و انتظار به سر می‌بردند و تعجب در اینجا بود که کمتر کسی انتظار تخفیف و تقلیل شداید و بلاها را داشت و همه می‌گفتند حوادث شومی در پیش است خدا خودش ما را حفظ و حراست فرماید و طاقت و تحمل امتحانی که در پیش است را به ما عنایت فرماید.

چیزی نگذشت که واقعه‌ی پنجم فوریه پیش آمد. یعنی ساعت شوم و نحسی را که احبا در انتظارش بودند و می‌گفتند از این بدتر خواهد شد فرا رسید و چهره‌ی زشت و کریه خود را نشان داد و آه و شیون و ناله و فغان از قلوب هزاران افراد پاک و معصوم به سوی آسمان بلند کرد. کتاب هرج و



مرج ورق خورد و ما ورقی از آن را دیدیم. هرج و مرجی که در نتیجه‌ی غفلت و عدم توجه و عصیان و طغیان و دوری و کناره‌گیری از تعالیم الهی به وجود آمده بود. چه کتاب مخوف و وحشتناکی، نمی‌دانید کسانی که فقط یک ورق را دیدند چه‌ها کشیدند. چه اشخاص نازنین و روان‌پاکی که زیر ضربات و شکنجه‌ی این غول مهیب از پای درآمدند و به ملکوت ابهی صعود نمودند و چه بسا جان‌سخت‌هایی که در آرزوی مرگ دقیقه‌شماری می‌کردند و با میل و رضا و چهره‌ی خندان و آغوش گرم در آرزوی آن بودند ولی مرگی نبود، وجود او کیمیا شده بود.

سبحان‌الله، انسانی که خداوند او را به صورت و مثال خود آفریده و مظهر صفات و اخلاق خود قرار داده وقتی خود را از این کمالات و فضائل محروم نماید به چه غول وحشتناک و مخوفی تبدیل می‌شود و به چه جنایاتی دست می‌زند. این چنین شخصی صفات حمیده و ملکات انسانی را زیر پا نهاده و به یک درنده‌ی خون‌آشام و غول بی‌شاخ و دمی مبدل می‌شود. خلاصه تقویم ورق خورد تا رسید به پنجم فوریه. آن روز هم مثل روزهای قبل عده‌ای دیگر از کار اخراج شدند و عده‌ی بسیار قلبی که هنوز مشغول به کار بودند منتظر بودند تا به زودی با کمال بی‌احترامی و گستاخی به خدمت‌شان خاتمه داده شود و شب را با همین اندیشه یأس‌آور می‌خوابیدند و خواب‌های وحشتناکی می‌دیدند.

شب پنجم فوریه بنده و همسرم برای شام در منزل باجناب سید احمد توحید دعوت داشتیم او یکی از جوانان فعال و جزو ناطقین جوان بود (هنوز او در سبیری و در شهر پطروپاولووسک زندگی می‌کند) همسر او سرکار قدسیه خانم گلپایگانی در ایران است و یکی از مهاجران غیور و شجاع خراسان است که بارها درس شجاعت و توکل و ایمان و ایقان به مردان آموخته و سال‌ها است که در طُرقه به افتخار مهاجرت موفق است و در این مدت بارها آخوند و پیش‌نماز محل ایشان را تکفیر نموده و کار به کلانتری و شهربانی کشیده شده است و این خانم تک و تنها با تأییدات الهی در مقابل تمام این موانع و مشکلات ایستادگی کرده و از میدان در نرفته و ترس به سراغش نیامده است.

آن شب بعد از صرف شام قرار شد که دو خواهر پیش هم باشند و بنده و باجناب سید احمد جهت خواب به منزل ما برویم و صبح که روز ششم فوریه و روز تعطیل عمومی بود به مشرق‌الاذکار رفته و از آنجا جهت صرف صبحانه به نزد خانم‌ها مراجعت کنیم و اگر خبر تازه‌ای بود آنها را در جریان

بگذاریم.

بنده و سید احمد در منزل خوابیده بودیم. ساعت سه بعد از نیمه شب شنیدیم کسی در می‌زند بنده درب را که باز کردم صاحبخانه‌ی خود جناب آقا علیقلی جلیلی را دیدم. ایشان در حالی که سعی می‌کردند تشویش و اضطراب خود را مخفی کنند با صدایی گرفته و غیرطبیعی گفتند که از اداره‌ی سیاسی (گ. پ. او.) دو نفر جهت بازجویی به منزل معلمه خانم سینازاده (صبیه جناب سینا) آمده‌اند و من به عنوان شاهد آنجا می‌روم و دو نفر هم جهت بازجویی در منزل آقای اکرمی هستند که آنجا هم شاهد لازم دارد و شما لباس پوشیده به آنجا بروید و بعد اضافه کردند که رفتار و گفتارشان بسیار خشن است. آقای اکرمی از احبای تازه تصدیق بودند. ایشان قبلاً در مجالس روضه خوانی به وعظ و روضه‌خوانی مشغول بودند و این کار را بدون اجر و مزد محض ثواب انجام می‌دادند. حرفه‌ی ایشان قالی‌بافی و تعمیر قالی بود که در آن مهارت بسزا داشتند. بعد از ایمان و ایقان به امر مبارک با نهایت جدیت و کوشش به خدمت امر مشغول شدند و چون شوق و ذوق شدیدی جهت فراگرفتن تعالیم مبارک در ایشان پیدا شده بود با وجود قلت سواد پیشرفت‌های قابلی کردند و در زمره‌ی ناطقین رسمی قرار گرفتند و پس از ایمان به امر مبارک با صبیبه و خانواده‌ی سینازاده در منزلی که متعلق به آقای جلیلی بود، سکونت داشتند. خانواده‌ی ایشان عبارت بود از خود ایشان و همسرشان زرین تاج خانم و پسر بچه‌ی ۱۰، ۱۲ ساله متعلق به شوهر اول خانم.

بازرسان دو نفر بودند یکی روس که بالنسبه شخص نجیبی به نظر می‌رسید و دومی مرد ترکمن تازه به دوران رسیده و فرسنگ‌ها از نجابت و انسانیت به دور. او با خود خیال می‌کرد که به محض این که وارد این منزل شود با دست‌های پر و مدارک فراوان از این منزل خارج خواهد شد و در همین شب لیاقت و کاردانی خود را ثابت خواهد نمود و وقتی خانه را زیر و رو کرد و همه جا را جستجو نمود و همه چیز را زیر دست و پا ریخت و اثر و مدرکی پیدا نکرد عصبانی شد و مرتب می‌گریه و ناسزا می‌گفت و ایراد می‌گرفت تا این که از میان آلبوم خانوادگی عکس شوهر سابق زرین تاج خانم را که با کلاه پهلوی گرفته شده بود دید و از آلبوم در آورد و با تبسم نیشداری که حاکی از رذالت و دنائت بود مثل شخص فاتح و پیروزی با خنده‌ی تلخ و زهرآگینی عکس را نشان داد و گفت: این کیست؟ و با این سؤال یک نگاه زننده و وقیحی به زرین تاج خانم انداخت که من از شرح و وصف آن عاجزم و بعد با شرارت و استهزاء گفت ما او را می‌شناسیم! و عکس را جزو اشیاء مضبوطه گذاشت.

بازجویی منزل در حدود یک ساعتی طول کشید. راستش در منزل یک نفر بهائی، بازجویی چه پنج دقیقه و چه پنج ساعت نتیجه‌اش یکی است. چیزی که دستگیر بازرس مبغض و مغرض باشد وجود ندارد. بالاخره آقایان برای این که دست خالی مراجعت نکنند مقداری عکس و چند نامه و چند کتاب ضبط کردند.

تا این لحظه آقای اکرمی پشت میز بازجویی نشسته بود و همسر ایشان سرپا و در رفت و آمد بودند ولی وقتی که بازرسی تمام شد و بازرسان می‌خواستند خانه را ترک کنند گفتند که زرین تاج خانم باید با ما تا اداره سیاسی بیاید البته فوراً مراجعت خواهد نمود. تا به حال خیال می‌کردیم که شخص مورد نظرشان آقای اکرمی است ولی حالا که معلوم شد خانم باید با دو نفر مأمور ساعت چهار بعد از نیمه شب به اداره‌ی سیاسی برود معلوم است که چه حالی داشتیم و خود زرین تاج خانم در چه عوالم و چه روحیه‌ای بود. البته هیچ یک از ما تصور این که ممکن است ایشان توقیف و یا زندانی شوند را نمی‌نمودیم و همین طور که مأمور گفته بود یقین داشتیم که قبل از طلوع آفتاب ایشان مراجعت خواهند کرد.

بعد از این که مأمورین رفتند و صید مظلوم و معصوم را با خود بردند، بنده جناب آقای اکرمی و پسر زرین تاج خانم را در اطاقی که تا چند دقیقه قبل آشیانه‌ی محبت و سکوت و آرامش بود ولی در عرض مدت کوتاهی اثاثش زیر و رو شده و وسط اطاق ریخته و مبدل به یک ویرانه و خرابه گشته بود را تنها گذاشتم. در حالی که آقای اکرمی سرش را به زیر افکنده و با قلبی مجروح و چشمی اشک‌بار آیه‌ی مبارکه‌ی «هَلْ مِنْ مَفْرَجٍ» را می‌خواند و پسر خردسال در گوشه‌ای کز کرده و در حالی که اشک چشم‌هایش خشک شده هاج و واج مانده بود. گویا مغز کوچکش قادر به درک این طور مسائل پیچیده نبود و نگاه استفهام‌آمیزش جهت درک این مسئله از بنده و ناپدری مهربانش کمک می‌خواست. بنده آنها را تنها گذاشته و از منزل‌شان خارج شدم. وقتی از جلوی پنجره‌ی خانم سینازاده می‌گذشتم چراغ روشن بود و بازرسان که یک خانم و یک آقا بودند دیوانه‌وار در جستجو و فعالیت بودند. وقتی که وارد منزل خودمان شدم باجنابم آقای توحید قدم می‌زد. او تمام این مدت را با نگرانی و اضطراب و انتظار کشنده به سر برده بود لذا وقایع را به طور خلاصه برای او شرح دادم. بازرسی منزل خانم سینازاده ساعت‌ها طول کشید. ایشان کتب زیادی داشتند و خودشان هم از شخصیت‌های برجسته‌ی اجتماع بودند لذا مأمورین بازرسی می‌خواستند از منزل این مؤمنه‌ی صادقه‌ی امینه به حد وفور و کافی اسناد و مدارک لازم علیه امر به دست آورند ولی بدبخت‌های

فلک‌زده پس از ساعت‌ها رنج و زحمت مایوس و سرافکننده خشمگین و غضب‌آلود طعمه‌ی خود را با آنچه از اثاث منزل که چشمگیر بود می‌بردند و از خشم می‌گریدند. متأسفانه خانم سینازاده از مال دنیا چیزی که نظر بازرسان را جلب کند نداشت لذا ایشان را با مقداری کتب و الواح خطی بردند. خانواده‌ی خانم سینازاده عبارت بودند از خود ایشان و شوهرشان و یک پسر ۲۶ ساله دانشجوی پزشکی. شوهر ایشان پیرمردی عاجز و ناتوان و گوشه‌نشین بود که هیچ کاری از دستش بر نمی‌آمد. این خانم بلندهمت سال‌های سال در مدرسه‌ی دخترانه‌ی بهائیان عشق‌آباد تدریس نموده و با روی‌گشاده در نهایت محبت و مهربانی عائله‌ی خود را اداره می‌نمود و با کوشش و همت و زحمت مستمر خود موفق به فرستادن پسر خود اشراق‌الله به دانشکده‌ی پزشکی شده بود این پسر می‌بایست سه ماه دیگر دانشنامه‌ی دکترای خود را بگیرد.

خانم سینازاده دختر جناب سینا شاعر شیوا و مبلغ سلیم و صبور و بردبار دوره‌ی عهد و میثاق است. این خانم طبع لطیف از پدر بزرگوار خود به ارث برده بود و حافظه‌ای بس غنی داشت و هر وقت در

حضور ایشان درباره‌ی موضوعی صحبت می‌شد ایشان به مناسبت موضوع چند بیتی از اشعار قدما و یا شعرای بهائی می‌خواندند و سال‌های سال تا زمانی که مدرسه‌ی دخترانه در تملک امر بود به تدریس زبان عربی و فارسی مشغول بودند و بعد از تصرف مدرسه به دست دولت در منزل تدریس می‌نمودند. ایشان خانمی موقر، خیر و نسبت به همه مهربان بودند گمان نمی‌کنم در دوران حیات خود هرگز کسی را رنجانیده باشند و یا قدمی از صراط مستقیم امر انحراف نموده باشند. به هر حال آن شب ایشان را نیز توقیف نمودند و دو روز بعد هم پسر ایشان را از دانشکده اخراج نمودند. و چون قبلاً به جای جواز اقامت به او ویزا داده بودند لذا ایشان هم از موقعیت استفاده نموده و فوراً به ایران عزیمت نمود. اتفاقاً دو روز بعد از حرکتش جهت توقیف او آمدند و خوشبختانه او جان به سلامت در برده بود. بنابراین از آن خانواده‌ی متحد و متفق که سال‌های سال رنج و مرارت کشیده قحطی‌ها و سختی‌ها پشت سر گذاشته بود و حالا می‌رفت تا شجره‌ی امیدشان با گذشت چند صباحی دیگر به ثمر برسد و پسرشان دکتر شود و تلافی مافات بشود فقط یک پیرمرد عاجز و ناتوان با هزاران افکار درهم و برهم و پریشان و نگران به جای مانده بود.

همسر من خوب به خاطر دارد که فردای شب حادثه وقتی این پیرمرد روشن دل ناتوان به خود آمده

و فهمیده بود که چه پیش‌آمد نامطلوبی جهت ایشان رخ داده تمام روز با صدای بلند و بدون مکث به تلاوت مناجات مشغول گردیده بود. خدا آگاه است که بر او چه گذشته و در قلبش چه غوغایی به پا بوده است ولی او می‌دانست و یقین داشت که باید به ذیل حق تمسک نماید تا دردش تسکین یابد و همین کار را هم کرده و موفق شده بود.

بنده و باجنابم آقای توحید آن روز که روز ششم فوریه و روز تعطیل بود (در روسیه به منظور مبارزه با دیانت و از بین بردن احساسات دینی در مردم تمام چیزهایی که به طریقی می‌توانست احساسات دینی را در مردم زنده نگاه دارد از بین می‌بردند به همین منظور ایام هفته را که یکی از آثار و مراسم مذهبی می‌دانستند از تقویم خارج نمودند و به جای هفته، شش‌ه برقرار نمودند یعنی ۵ روز کار بود و روز ششم تعطیل لذا روزهای ۶، ۱۲، ۱۸، ۲۴ و ۳۰ را روزهای تعطیل قرار دادند ولی بعد از جنگ جهانی به عللی باز ایام هفته را مرسوم کردند) زودتر از معمول به مشرق‌الاذکار رفتیم تا خبر توقیف دو خانم مذکور را به احبای الهی برسانیم.

آن روز جمعیت حاضر در مشرق‌الاذکار به مراتب بیش از روزهای قبل بود. دعا و مناجات خوانده شد و طبق مرسوم همیشگی که در روزهای تعطیل زیارت‌نامه خوانده می‌شد آن روز نیز توسط جناب آقا میرعلی اکبر صلاح‌اف که یکی از فضلا و علمای امر بودند زیارت‌نامه تلاوت شد. لحن ایشان بسیار ملیح و دلنشین بود و فقط در مشرق‌الاذکار زیارت‌نامه تلاوت می‌نمودند. پس از تلاوت زیارت‌نامه احبای ایران در مشرق‌الاذکار مجتمع شدند و اخبار مبادله شد و معلوم شد که عده‌ی زیادی از احبا و هشت نفر از اعضای محفل مقدس روحانی در همان شب بازداشت شده‌اند. اعضای محفل روحانی وقت عبارت بودند از:

۱. رئیس محفل جناب دکتر عباس زین که مورد احترام عموم احبا بودند. ایشان پزشکی برجسته و عالی‌قدر و در میان اطبای شهر به حذاقت و تسلط در مداوا و معالجات مشهور بودند. به زبان روسی تسلط کامل داشتند به طوری که زبان روسی زبان اول ایشان بود. ایشان ناطقی بودند زبردست و نکته‌سنج و زیرک و شخصی خیر و مهربان. به ذکر صدمات و بلیاتی که به این بزرگوار وارد شد بعداً اشاره خواهد شد.

۲. منشی محفل روحانی جناب آقا محمد علی شهیدی. ایشان مدارک تحصیلی و تحصیلات رسمی نداشتند. تحصیلات‌شان در مدرسه‌ی بهائیان بوده و بعدها هم حتی‌المقدور در کلاس‌های

خصوصی که جهت هم‌دوره‌های ایشان توسط اساتیدی مانند جناب گلپایگانی و جناب آقا شیخ حیدر و سایرین اداره می‌شد شرکت می‌کرده‌اند ولی به واسطه‌ی ذوق شدید و علاقه‌ی وافر به آثار امری شخصاً مطالعه‌ی زیاد و مستمری داشتند و صاحب اطلاعات وسیعی شدند و به همین جهت در سال‌های اخیر یکی از بهترین و برجسته‌ترین ناطقین عشق‌آباد شمرده می‌شدند و همیشه جهت صحبت آماده بودند.

۳. جناب حسین بک قدسی مشهور به کوچرلینسکی - تولد ایشان در قفقاز بوده و از خانواده‌های اشرافی آنجا بودند. تحصیلاتشان به زبان روسی بود. قبل از انقلاب در دانشکده تحصیل می‌کردند ولی آن را ناتمام گذاشتند ولی در نتیجه‌ی مرور و مطالعه‌ی دائم دارای معلومات و اطلاعات علمی و امری وسیعی بودند منزلشان مانند یک کتابخانه بود. ایشان محقق‌بود صبور و خستگی‌ناپذیر. جنابشان از دست‌پروردگان جناب مشهدی عبدل قره‌باغی مبلغ مشهور و جسور بودند که وقتی به عشق‌آباد عزیمت نمودند سواد فارسی و عربی نداشتند ولی در مدت کوتاهی به اندازه‌ی مطالعه و استفاده از کتب امری این زبان‌ها را یاد گرفتند و کمی هم فارسی صحبت می‌کردند و در کتب و آثار امری به مطالعه و تحقیقات عمیقی پرداختند و نتایج مطالعات و تحقیقات خود را به همسر خود قدسیه خانم نوه‌ی دختری مرحوم حاجی میرزا حسین معلم به زبان ترکی و یا روسی شرح می‌دادند و قدسیه خانم آن را به فارسی می‌نوشتند و بعد با هم مطالعه می‌کردند و پس از اصلاح به شکل جزوه در می‌آوردند، به امید این که روزی به طبع برسد و مورد استفاده عموم قرار گیرد.

۴. جناب قدسی یکی از ناطقین مجرب و پخته بودند. صحبت‌های ایشان اکثراً به زبان ترکی و گاهی به زبان روسی بود نطقشان جالب، پرمغز و آموزنده بود شغل و حرفه‌ی ایشان معلمی بود ولی سال‌های اخیر، دولت شغل معلمی را از ایشان سلب نمود زیرا بهائی بودند و اجباراً در یکی از شعبات اداره‌ی برق به کار اداری بسیار کوچکی مشغول بودند ولی در محل کار مورد احترام فوق‌العاده‌ی عموم قرار گرفته بودند. ایشان عائله‌مند بودند و با حقوق بسیار ناچیزی که در مقابل شغل و مقام نامناسب دریافت می‌داشتند به زحمت خانواده‌ی خود را اداره می‌کردند ولی ایشان و همسرشان هر دو استغنائی طبع خدادادی داشتند و از زندگی خود شاکر و راضی بودند و تمام جدیت و فعالیت و وقت خود را وقف امر و خدمت به امرالله نموده بودند.

۵. جناب کوچرلینسکی قفقازی و تبعه‌ی شوروی بودند و معلوم نشد که ایشان را از زندان به کجا

بردند و هنوز هم معلوم نیست که آیا این کوه ایمان و استقامت را اعدام کردند، یا ایشان به مرگ طبیعی صعود نمودند و یا زیر ضربات دژخیمان ظالم جان سپردند. پس از توقیف ایشان، همسرشان و چندین طفل در نهایت تنگ‌دستی و با کمترین ذخیره‌ی مالی بدون سرپرست ماندند ولی قلوب همه‌شان سرشار از امید بود و به فضل و موهبت حق دلشاد بودند.

۶. جناب آقا غلام ذبیحی مشهور به اسمعیل‌اف پسر جناب محمد اسمعیل ملقب به ذبیح، ایشان مردی سخی‌الطبع، بسیار مهمان‌نواز و از احبای خدوم و غیور و فداکار و جانفشان بودند که سال‌ها قبل از بشرویه به عشق‌آباد مهاجرت نموده بودند و در تجارت و معاملات صادق و امین و باگذشت بودند. ایشان در اوایل انقلاب سرمایه‌ی خوب و مناسبی داشتند و در شهر تخته‌بازار به قنادی مشغول بودند و صاحب منزل و باغ مشجر وسیعی بودند و هر وقت مسافر و یا مبلغی وارد می‌شد مهمان ایشان بود. درب منزل‌شان شب و روز به روی احبا باز بود. در سال ۱۹۲۰ از تخته‌بازار به عشق‌آباد عزیمت نمودند و تا سال ۱۹۳۲ به شغل قنادی مشغول بودند تا این که کارگاه ایشان به تصرف دولت درآمد و در اواخر در دهه‌ی کوچکی که متعلق به اداره‌ی پشم بود از طرف دولت مشغول به کار بودند. عائله‌شان عبارت بود از همسر و چهار فرزند، دو پسر و دو دختر که پسر ارشد ۱۸ ساله و کوچکترین فرزند ۱۰ ساله بود. لذا با توقیف ایشان پنج نفر بی‌پدر و سرپرست شدند.

۷. جناب آقا ضیاءالله رشتی، پدر ایشان آقا میرزا مهدی رشتی از مهاجرین اولیه‌ی عشق‌آباد و از خادمین برازنده و ممتاز و از جمله کسانی بودند که موفقیت‌های شایانی نصیب‌شان گشته و مصدر خدمات زیادی بودند. ایشان در دوره‌ی قبل از انقلاب به تجارت چای مشغول و از شانگهای چای وارد می‌کرده‌اند. پسرشان جناب آقا ضیاءالله نیز بعد از وفات پدر به همین شغل مشغول بود. در امانت و صداقت و ایمان و ایقان «الولد سرّ ابیه» بوده و مشاراً بالبنان بودند. جناب آقا ضیاءالله تا سال‌های ۱۹۲۶ و ۱۹۲۷ به کار آزاد مشغول بودند تا این که کارهای آزاد به کلی مردود شد. ایشان از جمله کسانی هستند که تبعید نشدند و پس از تبعید عمومی چندی در زندان نگه داشته و بعد معلوم نشد که آیا ایشان را به کانس لاکر (اردوهای کار) فرستادند و یا زیر ضربات شلاق هلاک و یا اعدام نمودند در حالی که پرونده‌ی همگی یکسان بود خدا می‌داند که بر سر ایشان چه آوردند.

۸. جناب آقا مهدی صمدانی، ایشان سال‌های سال به شغل تجارت مشغول بودند. درست نمی‌دانم که سواد داشتند یا نه و اگر هم داشتند خیلی جزئی بود ولی شخصی بسیار زیرک، مدبر، کاردان و

کارکشته بودند، کم حرف می‌زدند ولی زیاد انجام می‌دادند. مثل یک وکیل دادگستری به زیر و بم امور اداری و دولتی وارد بودند و اکثر مراجعات دولتی و اداری را محفل مقدس روحانی به ایشان واگذار می‌کرد و ایشان به نحو احسن آن را انجام می‌دادند. کمتر کسی از رؤسای دولت بود که در آن وقت با ایشان صمیمیت و دوستی نداشته باشد. روانشناس بسیار خوبی بود. کمتر کسی پیدا می‌شد که بعد از یکی دو بار ملاقات با او دوست و صمیمی نشود.

۹. جناب آقا مهدی علی اکبر غلامی مشهور به باشماقچی، متأسفانه بنده با ایشان آشنایی نزدیک نداشتم و در زندان هم، هم‌اطاق نبودیم تا بتوانم از سجایای برازنده‌ی ایشان ذکری کنم فقط دو دفعه در زندان ملاقات بسیار کوتاهی در حدود چند دقیقه دست داد که به علو طبع و وقار و استغنای طبع و مناعت ایشان پی بردم. ایشان شخصی بودند ساده، خوش‌مشرَب و با وقار.

۱۰. جناب آقا میرزا جلال رحمانی - ایشان مسن‌ترین عضو محفل مقدس روحانی عشق‌آباد و از مؤمنین فداکار و جانفشان بودند. صوت بسیار ملیحی جهت تلاوت آیات و الواح داشتند که شنونده را برای مدتی به عوالم روحانی می‌برد. سال‌های سال ایشان در اعیاد در حظیرةالقدس الواح عید را با صوت ملیح تلاوت می‌فرمودند و قلوب احبای الهی را به اهتزاز می‌آوردند. آقای رحمانی از زمره‌ی کسانی بودند که همه روزه در اسحار در مشرق‌الاذکار حاضر می‌شدند. حلیم و صبور و در موقع امتحان ثابت و راسخ و مانند کوه آهنین خلل‌ناپذیر بودند. ایشان مردی متقی و پرهیزکار و دوره‌ی استنطاقات‌شان نسبتاً طولانی بود. ایشان متحمل صدمات و لطمات شدیدی شده و زجر بسیار دیدند که از انواع کلی آن زجرها شمه‌ای بعداً ذکر خواهد شد. در اینجا قسمت مختصری از زجر و ستمی که فقط نسبت به این بزرگوار روا داشته‌اند بیان می‌کنم. هرچند به ظاهر این عمل چندان مهم به نظر نمی‌رسد و شاید کسی به آن اهمیتی ندهد. ولی صدمه‌ی آن را ایشان تا آخر زندان و شاید هم تا آخر عمر خود تحمل نمودند. اثر ضربه‌های شلاق فولادین از روی گرده‌شان محو شد ولی اثر این ظلم به نظر کوچک از بین نرفت. این مطلب را بنده از آقای مهندس بهاء‌الدین آفاق که با ایشان در زندان هم‌اطاق بوده شنیده‌ام. او می‌گفت که عینک ایشان نمره‌اش خیلی بالا بود به طوری که بدون عینک اصلاً نمی‌دیدند و چون موقع تشریفات قبل از استنطاق دو نفر مأمور بودند که شخص را با هر نوع زجر و ستمی که دلشان می‌خواست آزار و اذیت می‌نمودند لذا این شیرمادرخورده‌ها بعد از بلاهای زیادی که سر این پیرمرد سال‌خورده آوردند عینک او را از چشمش برداشته و به زمین انداخته و زیر پا خورد کردند. مهندس آفاق می‌گفت که ایشان بعد از آن درست



مثل کوران بودند، دستی که به طرفشان دراز می‌شد نمی‌دیدند، موقع غذا خوردن اگر قاشق از دست‌شان می‌افتاد نمی‌توانستند آن را پیدا کنند و ما می‌بایست مرتب مراقب‌شان باشیم و موقع رفتن به روشویی دست‌شان را گرفته و هدایت‌شان کنیم. آقای آفاق تعریف می‌کرد که با وجود این که ایشان هنوز قوه‌ی بینایی داشتند ولی در نتیجه‌ی بدطینتی و پستی و ظلمی که در حق‌شان روا داشته بودند از نعمت بینایی محروم و زندگی کورانه‌ای داشتند. با این حال هرگز لب به شکوه نگشودند. همیشه خداوند را شاکر و جمال مبارک را سپاسگزار بودند و اکثراً ما جوانان را به دور خود جمع نموده دلالت و هدایت می‌کردند و به بردباری و ثبات تشویق و ترغیب می‌نمودند. ایشان از جمله کسانی هستند که بعد از تبعید به سبیری مجدداً در آنجا توقیف شدند و معلوم نشد که چه به سرشان آمد.

خلاصه پس از چند دقیقه‌ای که احبا در صبح روز ششم فوریه در ایوان مشرق‌الاذکار اخبار مدهش و وحشت‌زا را به همدیگر اظهار داشتند و معلوم شد که به غیر از ۸ نفر از اعضای محفل مقدس روحانی عده‌ی زیادی احبای دیگر را نیز به همان نحو و ترتیب توقیف کرده‌اند این اخبار همه را نگران و مضطرب کرد و اکثراً می‌گفتند که این بلائی است عمومی و باید خود را جهت روزهای سخت و شدید آماده کنیم. عده‌ی زیادی از احبا همان شب حادثه خواب‌هایی دیدند که بی‌شباهت به رؤیا نبود و حکایت از حوادث آینده می‌کرد. نهمین عضو محفل مقدس روحانی جناب آقا اسمعیل بسیم در همان شب خوابی دیده بود که همان روز صبح بعد از رد و بدل شدن اخبار جهت بنده این طور تعریف کردند.

خواب دیدم که در طبقه‌ی دوم ساختمانی جلسه‌ی محفل روحانی داشتیم، چند نفر از اعضای اداره‌ی سیاسی (گ. پ. او.) در حالی که درب اطاق باز بود از پنجره وارد شدند و بعد از آن که همه جا را تفتیش و جستجو کردند همه‌ی اعضای محفل مقدس روحانی را توقیف نموده بردند به غیر از من که تنها ماندم و مدتی به زبان فصیح روسی با آنها مباحثه کردم. عده‌ای از آنها در رفت و آمد بودند بالاخره یکی از آنها به من گفت «خوب دیگر کافی‌ست بیا برویم.» ایشان تعبیر خواب‌شان را از من پرسیدند و بنده نظرم را چنین گفتم: حمله به محفل مقدس روحانی دلیل بر ایراد و اعتراض بر امرالله است و وارد شدن از پنجره نشانه‌ی این است که هرچند ایرادات و اعتراضات‌شان به امرالله است ولی در ظاهر واضحاً و صریحاً به امرالله نسبت نخواهند داد و حتماً در لفافه و غیر مستقیم خواهد بود و اما این که مدتی به شما فرصت دادند که به فصاحت با آنها

صحبت و مباحثه کنید به این معنی است که شما را هم بعداً توقیف خواهند کرد ولی در این مدت فعالیت شما در امور محفل و کارهای امری زیاد خواهد بود و به خاطر بعضی مسائل با دولت طرف خواهید شد.

پس از توقیف ۸ نفر از اعضای محفل مقدس روحانی یگانه عضو باقیمانده یعنی آقای بسیم وظیفه‌ی خود دانست که محفل روحانی جدیدی تأسیس نماید و چون انتخابات در آن شرایط غیر ممکن بود لذا به اوراق انتخابات اخیر مراجعت و به ترتیب از نفر دهم ۸ نفر را به جلسه‌ی محفل دعوت نمودند. اعضای محفل روحانی جدید عبارت بودند از آقای بسیم، آقای تکامل، آقای اکرمی، آقای توحید، آقای تأییدی و این جانب و سه نفر دیگر که اسامی‌شان به خاطرم نیست. عده‌ای از این اعضاء فقط همان یک شب در جلسه‌ی محفل روحانی شرکت کردند و توقیف شدند که باز در جلسه‌ی هفته‌ی بعد عده‌ای جدید دعوت شدند و بعد از سومین جلسه بنده و باجنابم آقای توحید توقیف شدیم. به این ترتیب آقای بسیم تا ۲۸ آوریل مرتب محفل مقدس روحانی را ترمیم می‌نمودند تا این که در شب ۲۸ آوریل به سراغش رفتند و در حالی که در آتش تب ۴۰ درجه می‌سوخت او را نیز توقیف نمودند. (اتفاقاً همان شب، شب استنطاق بنده بود.)

علاوه بر این که آقای بسیم در این مدت پایه و اساس محفل روحانی بودند و نگذاشتند که محفل روحانی منحل بشود کار بسیار بزرگ دیگری نیز این خادم برارنده‌ی امرالله انجام داد و آن این بود که در اوایل ماه مارس دولت ورقه‌ی مالیاتی سنگینی جهت مشرق‌الاذکار تسلیم محفل روحانی کرد ولی متأسفانه در اثر پیش آمده‌های اخیر از قبیل اخراج احبا از شغل و کار و بعد هم توقیف و زندان آنها، صندوق محفل خالی بود و آقایان هم که در آن وقت اکثراً زندانی بودند مشکل بود لذا آقای بسیم از کلیه‌ی خانم‌ها دعوت به عمل آورده و مسئله را با آنها مطرح نمودند و فرمودند که مقصود از مالیات سنگین تصرف مشرق‌الاذکار است اگر مالیاتش را نپردازیم به عنوان پرداخت نشدن مالیات آن را تصرف خواهند نمود در آن صورت ما در آن دنیا و در حضور حضرت بهاءالله خجل و شرمنده و سرافکنده خواهیم بود و آن طور که اوضاع و احوال نشان می‌دهد شاید اگر مالیات را هم نپردازیم باز هم آن را تصرف کنند ولی در آن صورت ما معذور و روسفید خواهیم بود زیرا از جانب ما اهمالی انجام نگرفته است. خانم‌ها که ملتفت قضیه می‌شوند در نهایت بلند همتی به قدر لزوم اعانه می‌پردازند تا هرچه زودتر مالیات پرداخته شود لذا آقای بسیم با پرداخت مالیات به دولت آخرین مأموریت خود را انجام داده و طبق خوابی که دیده بودند که در آن یکی از مأمورین

اداره‌ی سیاسی به ایشان گفته بودند «خوب دیگر بس است بیا برویم» شب ۲۸ آپریل به سراغش رفتند و از بستر بیماری با تب ۴۰ درجه توقیفشان نمودند.

حال برگردیم به روز پنجم فوریه، چنانچه قبلاً ذکر شد آن روز بنده و باجناقم آقای توحید قرار بود جهت صبحانه بعد از مشرق‌الاذکار به منزل آنها برویم. وقتی به منزل رسیدیم و قضیه را به خانم‌ها گفتیم، همسر بنده قبل از این که صبحانه بخوریم گفت بلند شو زودتر برویم به منزل، کسی چه می‌داند شاید الان بیایند منزل ما و بخواهند یکی از ما را ببرند و اگر نباشیم چنان فکر خواهند کرد که ما فرار کرده‌ایم. باید این مطلب را نیز اضافه کنم که همسر بنده در آن روزها جزو خانم‌های فعال و اجتماعی جامعه بود و در اکثر برنامه‌های مجالس منعقدی در حظیرةالقدس شرکت می‌کرد و احتمال توقیف او زیاد بود (بنده نقل قول همسرم را در آن موقعیت بحرانی تعمداً در اینجا ذکر می‌کنم زیرا این در واقع نمایش‌گر روحیه‌ی قوی و محکم احبا و بالاخص خانم‌ها در اوائل حادثه بود و این روحیه محکم و قوی را همچنان تا به آخر حفظ کردند و همه‌ی اوقات تسلیم به رضای الهی و مشیت ربّانی و آماده‌ی روبه‌رو شدن با بلایا و مصیبات روزافزون بودند) بنده دیدم نظر همسرم بسیار منطقی و صحیح و لازم‌الاجرا است لذا طفل خود را که هنوز به سه ماه نرسیده بود برداشته به طرف منزل که در حدود چهار کیلومتر شاید هم بیشتر بود به راه افتادیم در بین راه وقتی از مقابل منازل بعضی از مسلمین می‌گذشتیم صدای شیون و ناله و فغان بلند بود و ما دانستیم که آنها هم از بلای شبانه در امان نبوده‌اند. ولی احبای الهی که به نص صریح حضرت بهاء الله باید در این گونه موارد اعتدال و میانه‌روی را پیشه‌ی خود گیرند و صبور و بردبار باشند الحق و الانصاف در آن بلیه‌ی عظمی و مصیبت کبری متانت و وقار و احترام امرالله را حفظ نموده و رفتاری در نهایت حکمت و وقار داشتند و در خارج از خانه ابداً جزع و فزع و شیون و زاری از آنها شنیده نمی‌شد و همین طور هم در منازل وقتی شخصی جهت اظهار همدردی به منزل یکی از احبای توقیف شده وارد می‌شد با چنان تبسم و روحیه‌ی قوی روبرو می‌شد که حتی خجل می‌شد که همدردی کند. محبت جمال مبارک چنان در قلوب احبا لبریز و مالا مال بود و چنان به فضل و موهبت او امیدوار بودند که مصیبت‌زدگان و بلادیدگان احساس درد نمی‌کردند. احساس درد و غم مال کسانی بود که دور از بلا بودند ولی کسانی که مقدر می‌شد که در دام بلا گرفتار شوند حق جلّ جلاله چنان قدرتی به آنها عنایت می‌کرد که جام بلا را با میل و رضا سر می‌کشیدند و به بازماندگان نیز چنان تحمل و بردباری و صبر و شکیبایی می‌بخشید که با روی گشاده و لبی خندان آن را

می پذیرفتند.

از مقابل منزل جناب دکتر عباس زین که می گذشتیم شنیدیم که تا طلوع آفتاب در منزل ایشان مشغول بازجویی بوده اند و از منزل شان که بالنسبه وضع مالی خوبی داشتند اثاث و لوازم زندگی به قدری ضبط کرده بودند که با گاری برده بودند.

جهت آشنا شدن بیشتر با روحیه ای احبای آن روز اظهارات یکی از احبا را در اینجا نقل قول می کنم. در همان روزها در منزل یکی از احبا جلسه ای لجنه ای که برنامه مجالس عمومی هفتگی را تنظیم می نمود تشکیل بوده و پس از اتمام کار در موقع پذیرایی صحبت از توقیف شدگان به میان می آید و جناب آقا علی علی اف که که پیرمردی شصت ساله بودند و معمولاً به فعالیت های امری از قبیل تهیه تقویم امری و استنساخ الواح و غیره خود را مشغول می کردند برآشفته و با اعتراض می گویند من سه شب است که منتظرم بیایند و مرا توقیف کنند، برادر مرا در شب اول گرفته اند مرا چرا زودتر نمی برند. ایشان پسر جناب حاجی ابوطالب بودند و برادرشان جناب آقا محمود بود. آقا علی همانطور که آرزوی شان بود توقیف شدند و در سبیری به ملکوت ابهی صعود کردند.

یکی دیگر از احبائی که در شب اول توقیف و زندانی شد جناب آقا جمال الدین اولی یکی از احبای مؤمن و مخلص و منقلب و منجذب و خدوم سیسان می باشند. ایشان نمونه ای کاملی از تواضع و فروتنی و صبر و استقامت و حلم و خلوص بودند. ایشان با وجود قلت سواد، ذوق و شوق سرشار در فراگرفتن تعالیم مبارک داشتند و در نتیجه ای مرور آیات و الواح در زمره ای ناطقین هفتگی قرار گرفتند. صحبت های ایشان که در نهایت سادگی ایراد می شد چون از اعماق قلب برمی خاست در قلب ها جای می گرفت. در زندان بنده چهار ماه افتخار هم اطاقی با ایشان را داشتم. همیشه تبسم شیرین و مخصوصی نقش لبان شان بود. درجه ای ایمان و ایقان شان به حدی بود که هیچ حادثه ای تلخ و ناگواری نمی توانست در ایشان تزلزلی به وجود بیاورد. حتی المقدور از نان روزانه و یا لباس خود به سایرین کمک می کردند ولی هرگز کمکی از کسی نپذیرفتند ولو یک حبه قند. سجایا و محسنات زیادی داشتند به حدی که نمی دانم کدام را در اینجا ذکر کنم همین قدر می توانم بگویم که با تمام قلب و کردار و رفتار یک بهائی حقیقی بودند و در این مدت چهار ماه که با هم در یک اطاق بودیم از ۶۵ نفر زندانی که در یک اطاق بودیم و اکثر آنها هم مسلمان و بعضی مبغض و متعصب بودند همه به ایشان احترام می گذاشتند. از قضای اتفاق، در سبیری هم ما با هم در یک

ناحیه بودیم ولی در جاهای مختلف تقریباً به فاصله‌ی چهل کیلومتر. در اثر صدمات، سختی‌ها، خشونت‌های بیست و یک ماهه‌ی زندان و نیز از کمبود غذا، چربی، گوشت و عدم پوشاک و لباس در سرمای ۵۳ درجه زیر صفر سبیری، هیکل فرسوده و خسته‌ی ایشان از پای درآمد و همان زمستان اول به مرض سل گرفتار شدند و نتوانستند جان به سلامت دربرند. در اوایل آوریل همان زمستان در حدود ۵ ماه بعد از ورود به سبیری بنده روزی به ملاقات ایشان رفتم با وجود این که دستمال در دست و خون استفراغ می‌کردند همان تبسم ملیح و شیرین همیشگی نقش سیمای نورانی‌شان بود و سر تسلیم و رضا در مقابل مشیت و اراده‌ی الهی خم نموده و به قضایای وارده راضی و به درگاه مولی و مقتدای اهل بهاء شاکر و سپاسگزار بودند و چند دفعه فرمودند دعا کنید که همه به رضای جمال مبارک که عین رضای خداست موفق شویم.

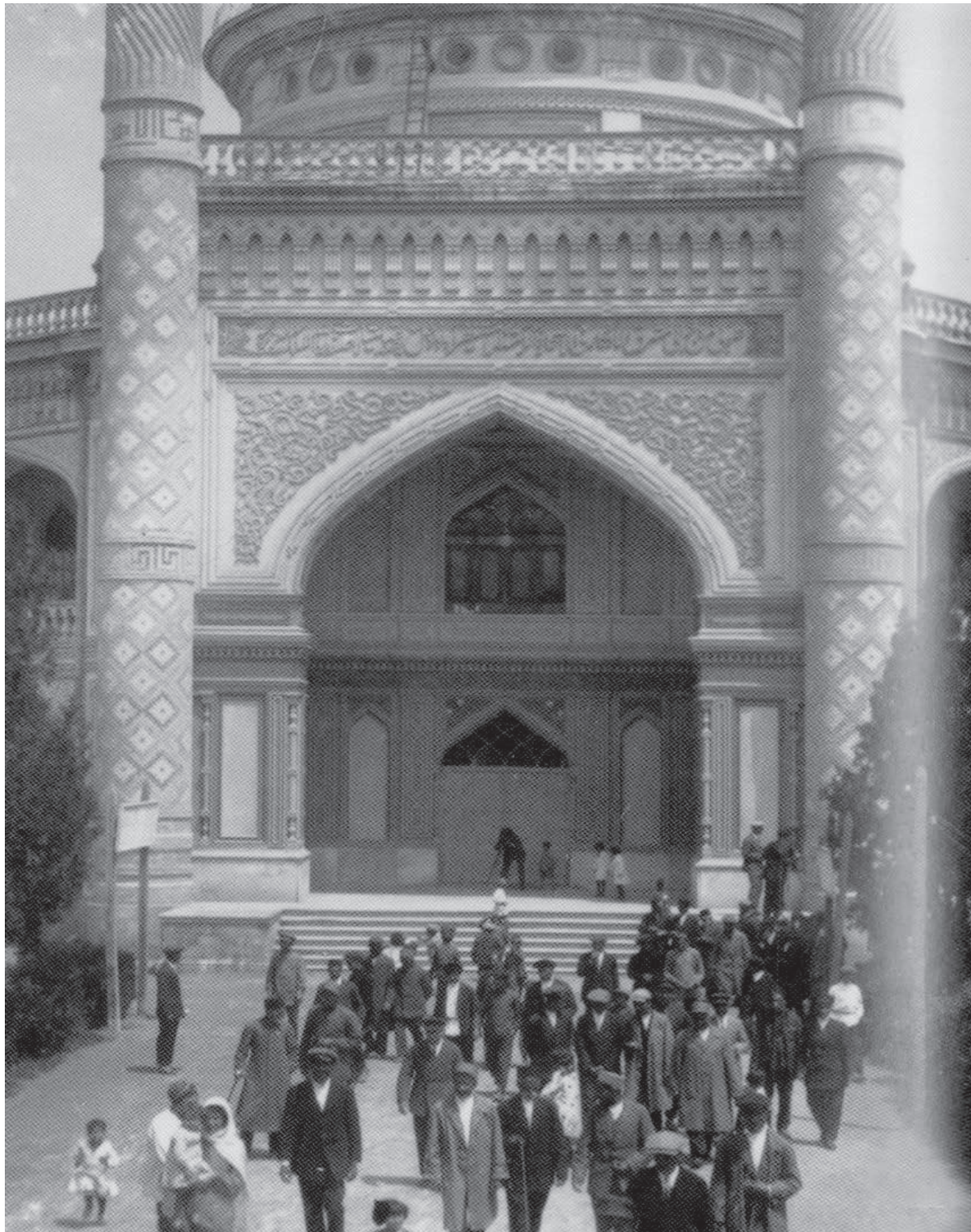


## احبا در باغ مشرق الاذکار عشق آباد

(افراد در عکس شناسائی نشده‌اند)

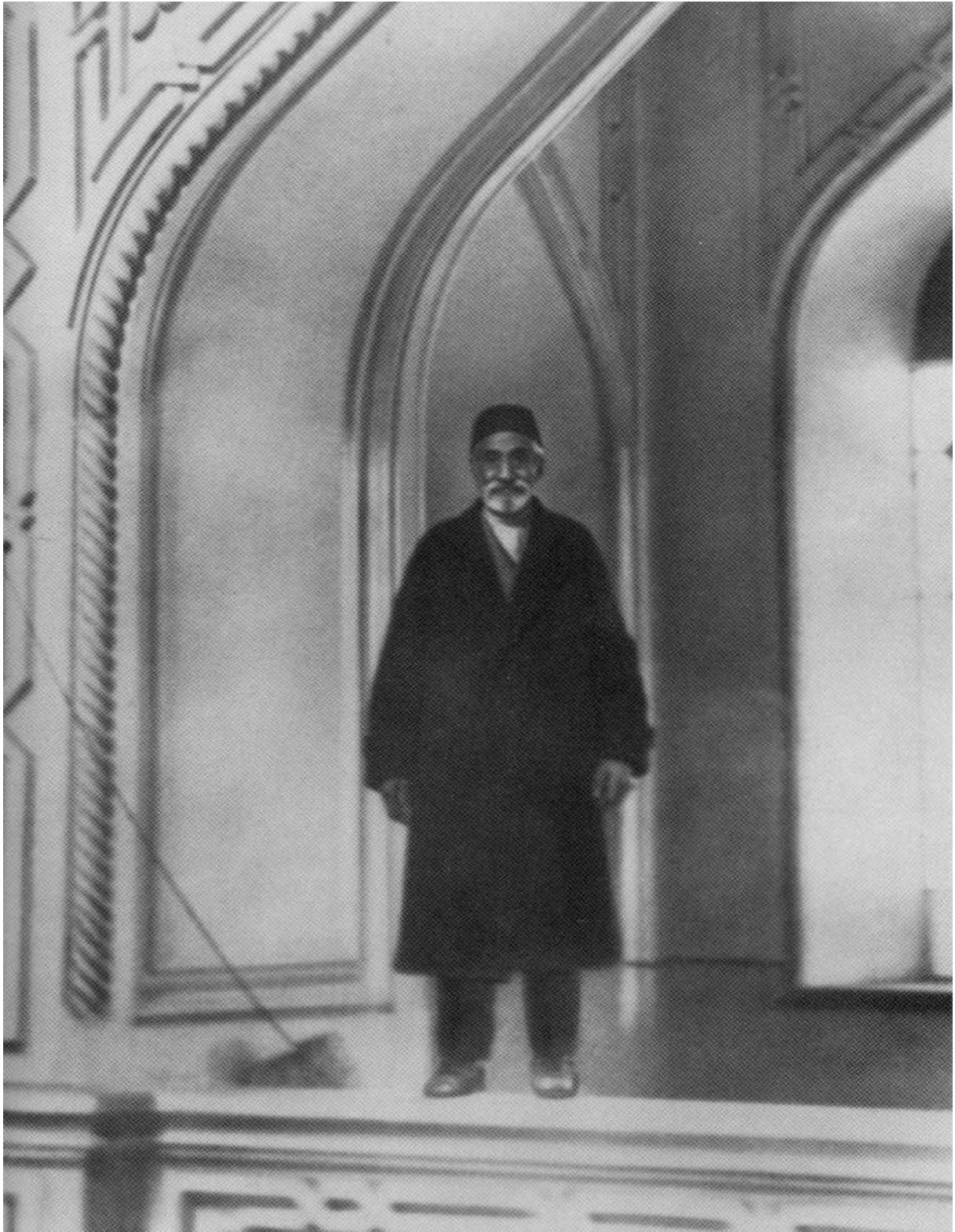


درب ورودی مشرف به خیابان و نمای خارجی مشرق‌الاذکار

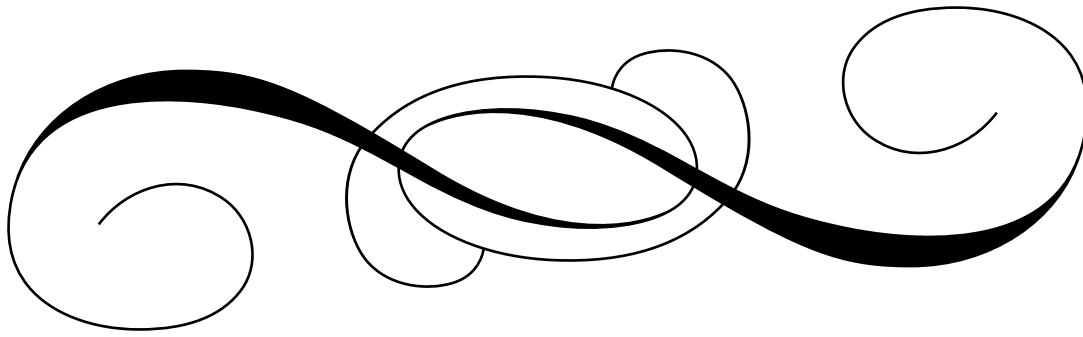


نمای خارجی مشرق الاذکار





استاد محمد رضا یزدی معمار مشرق‌الاذکار



## فصل دوم

### توقیف احبا

و حالا بی‌مناسبت نخواهد بود اگر درباره‌ی وضعیت و موقعیت کل احبا و مخصوصاً خانم‌ها بعد از بروز این حوادث شوم و منحوس و نیز از عُسرت و تنگ‌دستی و فشار روحی آن مظلومان مختصری بیان شود:

اولاً پس از مدتی کوتاه بعد از شروع حادثه‌ی نامطلوب، کمتر خانواده‌ای بود که به واسطه‌ی توقیف و بازداشت عزیز و یا عزیزانش عزادار و ماتم‌زده نشده باشد جهت روشن شدن مسئله چند مثال به طور خلاصه ذکر می‌شود.

خانواده‌ی جناب گلپایگانی در عشق‌آباد. ایشان دو پسر و چهار داماد داشتند. پسر ارشد ایشان و چهار داماد توقیف شده بودند. راجع به طرازالله پسر ارشد آقا سید مهدی و شکنجه و عذاب وحشیانه و بی‌سابقه‌ای که روی او انجام شده شرح جداگانه‌ای داده شده است.

و اما چهار داماد جناب گلپایگانی

اول: آقا عبدالرحیم ذبیحیان جزو کسانی بودند که فقط همان دوره چند ماهه زندان را طی نموده و در حالی که تحت شکنجه و استنطاق قرار نگرفته بودند آزاد شدند البته این آزادی در موقعی بود



آقا سید مهدی گلپایگانی ۱۹۲۲ میلادی

که دیگر خانه و کاشانه‌شان از هم پاشیده و همسرشان طیبه خانم را با دو پسر نوجوان و یک دختر کوچک روانه‌ی ایران کرده بودند. ایشان بعد از سال‌ها اقامت در منزل مادرزن در عشق‌آباد موفق به اخذ ویزا شده و در طهران به خانواده ملحق و در آنجا وفات نمودند.

دوم: آقا محمد حسین (محمدعلی) صهبا، شخص مؤمن و مخلص و تازه تصدیق بودند. در موقعی که همسرشان با دو طفل کوچک سه ساله و شش ماهه در منزل انتظار ایشان را که از صبح از منزل خارج شده داشتند در خیابان توقیف و به زندان برده شدند و سعیده خانم که مثل بقیه‌ی خانم‌ها پس از دو سه ماه گرفتاری شوهر روانه‌ی ایران شده بود انتظارش بعد از سال‌ها به واقعیت پیوست زیرا آقای صهبا پس از ۷ سال سختی و عذاب از سیبری آزاد و وارد مشهد شدند در حالی که طفل ایشان به نام بدیع‌الله در همان سال‌های اول ورود به مشهد از دست رفته بود.

سوم: آقا سید احمد توحید را با این جانب اسدالله علیزاد هم زمان در شب ۲۸ فوریه بازداشت نمودند و همسرشان قدسیه خانم را با یک دختر سه ساله در حالی که فرزند دوم را حامله بود پس از دو ماه با ویزای اجباری راهی ایران نمودند. آقا سید احمد هنوز تا این تاریخ که این سطور نوشته می‌شود در قید حیات است و مقیم ناحیه‌ی پریسناوکا در قزاقستان است و از جمله کسانی است که عقیده دارد احبا نباید روسیه را ترک نمایند و قدسیه خانم با دو دختر و دامادهایش مقیم مشهد و همگی موفق و مؤیدند.

چهارم: این جانب اسدالله علیزاد که همسر رضوانیه آخرین فرزند جناب گلپایگانی است. فعلاً مقیم فنلاند هستیم و چنانچه استحقاقش را داشته و مورد قبول حق باشد با دخترمان ناهید مهاجر این نقطه شمالی محسوب می‌شویم و اما آنچه لازم است در اینجا یادآور شوم بارگران و زحمت خارق‌العاده‌ای است که در مدت گرفتاری دامادها بر دوش مادر مهربان مرحوم سکینه خانم ملقب به بی بی همسر جناب گلپایگانی قرار داشته است چه که هر یک از دخترها بعد از گرفتاری شوهر با اثاث و اطفال صغیر و کبیر به ایشان روی آورده و تا روز حرکت و خروج از عشق‌آباد تحت سرپرستی و مراقبت‌شان قرار گرفتند و ایشان در تمام مدت رابط بین سیبری و ایران بودند. این خانم مؤمن و فداکار با وجودی که پسر بزرگ‌شان در زیر شکنجه به مقام شهادت رسید و چهار دخترش به ایران تبعید شدند و پسر کوچکش رضوان‌الله در زلزله عشق‌آباد کشته شد و در اواخر حیات بینایی خود را نیز از دست دادند راضی به ترک میدان خدمت نشدند و همچنان در عشق‌آباد موجب

دلگرمی و امیدواری احبای ستم‌دیده بودند تا در سوم مارس ۱۹۶۳ روح پاک‌شان به ملکوت ابهی صعود نمود و همچنان که آرزوی‌شان بود مانند شوهر نامدارشان آقا سید مهدی در مدینه‌ی عشق به خاک سپرده شدند.

۱. در عشق‌آباد و قفقاز و آذربایجان کمتر کسی است که خانواده‌ی حاجی محمد باقر احمداف را نشناسد زیرا جسد مطهر حضرت رب اعلی را در میدان در کارگاه حریربافی ایشان مخفی کرده بودند. آقا اسدالله اسبقی پسر ارشد مرحوم حاجی باقر بازداشت شدند. سن ایشان در حدود ۶۰ سال بود و دوازده سال قبل همسر ایشان دار فانی را وداع نموده و سه پسر و دو دختر خردسال از برای شوهر خود باقی گذاشته بود. لذا پدر بایستی وظیفه‌ی پدری و مادری را یک‌جا انجام می‌داد. شب اول حادثه جناب آقا اسدالله را توقیف کردند و چیزی نگذشت که پسر ارشد، آقا منیر اسبقی و پسر دوم منوچهر که تازه به بیستمین بهار عمر قدم گذاشته بود توقیف شدند و سه نفر بزرگ این خانواده ۶ نفری رفتند و سه طفل بی‌کس و بی‌پناه ستم‌دیده و مصیبت‌زده ماندند. خانواده‌ی آقای اسبقی در پاکدامنی و طهارت و امانت و صداقت مشهور بودند. ایشان دو صفت کرامت و قناعت و سخاوت و صرفه‌جویی را در خود جمع نموده بودند. در زندگی فردی و شخصی قناعت و صرفه‌جویی را مراعات می‌نمودند ولی در مسائل امری و مهمانی‌های تبلیغی دست کرم و سخا را می‌گشودند و به بهترین وجه ممکن پذیرایی به عمل می‌آوردند. راجع به آقای اسبقی (پدر) و منوچهر هم به موقع شرح داده خواهد شد.

۲. قبلاً گفته شد که زرین تاج خانم اکرمی در شب اول حادثه توقیف شدند چیزی نگذشت که آقای اکرمی را نیز شبانه بردند و تومار زندگی طفل معصوم آنها یعنی پسر بچه‌ی ده دوازده ساله‌ای که قبلاً در سنین کودکی و خردسالی مزه‌ی یتیمی را چشیده بود و تازه دو سه سالی بود که تحت سرپرستی ناپدری مهربان و مؤمن و تازه تصدیق قرار گرفته بود به وسیله‌ی سیه‌دلان شقی‌القلب دریده شد به طوری که این طفل کاملاً بی‌سرپرست و بی‌کس، تنها و آواره و بی‌پناه شد.

۳. و نیز قبلاً نوشتیم که منشی محفل روحانی جناب آقا محمدعلی شهیدی را در شب اول توقیف و تحویل زندان دادند. بعد از چندی با کمال قساوت و خشونت همسر ایشان سرکار لقائیه خانم را نیز بازداشت و زندانی کردند و سه طفل کوچک و خردسال را که روشنی‌بخش قلوب پدر و مادر بودند و همواره در زیر سایه‌ی پر مهر والدین عزیز و سعادت‌مند بودند آواره و سرگردان شدند یعنی



مراسم تشیع جنازه‌ی آقا سید مهدی گلپایگانی - ۲۸ فوریه ۱۹۴۸ میلادی



۲۸ فوریه ۱۹۴۸ میلادی - مراسم تشیع جنازه‌ی آقا سید مهدی گلپایگانی در گلستان جاوید

در زمان بسیار کوتاهی آن کانون گرم و کلبه‌ی پر محبت به آشیانه‌ای سرد مبدل و سه طفل معصوم و بی‌گناه از فیض محبت پدر و مادر محروم شدند.

از ذکر این چند نمونه مقصد این است که وقتی گفته شده همه‌ی خانواده‌ها ماتم‌زده و عزادار بودند گمان نرود که اغراق است بلکه در بیان مطالب همواره سعی شده است که کلمات تأثرآور و دلخراش به کار برده نشود بلکه به عکس بنده با قلت بضاعت خود در تسلط به زبان نتوانسته‌ام لغات و کلماتی پیدا کنم که جزئی از درد و رنج و عذاب و مشقت و ظلم و ستمی که آن روزها به احبای الهی وارد شده را بیان کنم.

این یک حقیقت کلی است که درد دندان نکشیده نمی‌داند دندان درد یعنی چه و کسی که بلا ندیده نمی‌تواند حال شخصی که در دریای بلا دست و پا می‌زند و در حال غرق شدن است را بفهمد. باید از خدا خواست که این حوادث تکرار نشود و چنین روزها را هرگز کسی نبیند.

از این مثال‌ها می‌توان کم و بیش به اوضاع و احوال این جامعه‌ی ستمدیده پی برد و گوشه‌ای از آن را در نظر مجسم ساخت. اگر قوه‌ی محبت‌الله و ایمان و ایقان به جمال اقدس ابهی نبود چه قوت و قدرتی می‌توانست از جزع و فزع و ناله و فغان این جمع بی‌گناه که قاعدتاً می‌بایست به عنان آسمان رسیده باشد جلوگیری نماید و قلوب مؤلمه و داغ‌دیده‌ی آنها را مرهم نهد و تسلی و تسکین و آرامش بخشد. حوادث و وقایعی نظیر آنچه در بالا ذکر شد فراوان است و بعضی از آنها به مناسبت‌هایی ذکر خواهند شد.

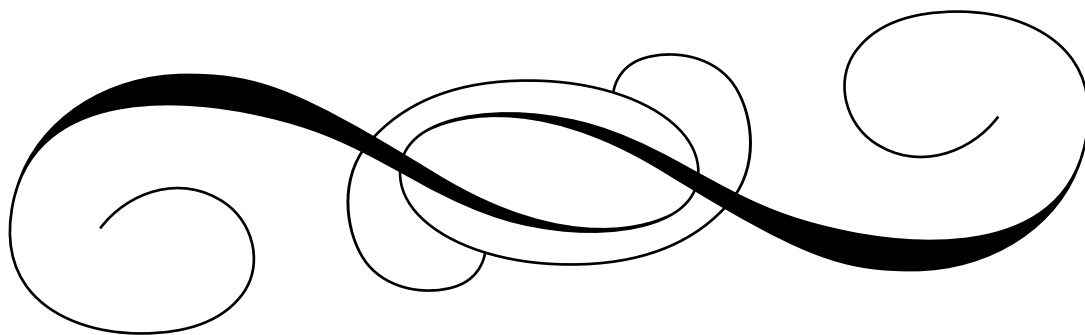
و اما از لحاظ مادی و مالی باید یادآور شد که در میان احبای ایران کسانی بودند که در شهر و دیار خود وضع بالنسبه مرفه و سر و سامان مناسبی داشتند و به پیروی از فرمان حضرت عبدالبهاء مهاجرت در غربت را به راحتی و آسایش در وطن ترجیح داده از همه چیز گذشتند و تقریباً با دست خالی و سرمایه‌ی بسیار جزئی به سوی مدینه‌ی عشق شتافتند و همچنین در میان این احبا عده‌ای نیز بودند که پس از قتل و غارت و ظلم و ستم با از دست دادن دارایی و مایملک خود دستور مهاجرت مرکز عهد و میثاق الهی را لیبیک گفتند و با دست تهی به مدینه‌ی عشق رو آورده بودند و خداوند به هر دو دسته برکت دادند و آنها صاحب سر و سامان شدند و به رفاه و آسایش رسیدند و در میان آنها تجار بزرگ و سرمایه‌داران مشهور و مالکین معتبری پیدا شدند و همین اشخاصی که در موقع ورود از مستضعفین عباد بودند، موفق به ساختن اولین مشرق‌الاذکار جهان شدند که

عظمت و جلال و جمالش تسلی‌دهنده‌ی قلوب محبان و مشتاقان بود و سبب حیرت و حسرت و ندامت مبغضین و اعداء.

تا انقلاب روسیه عده‌ی احبا در ترکستان زیاد بود و وضع مالی و مادی‌شان رو به فزونی و بهبود بود ولی پس از انقلاب وضع دگرگون شد اعیان و متمولین به وضع رقت‌بار و تأسف‌آوری افتادند. عده‌ای از آنها موفق شدند که مقدار ناچیزی از سرمایه‌ی خود را به ایران منتقل کنند و کم‌کم خودشان هم عشق‌آباد را ترک کردند.

از سال ۱۹۲۰ میلادی دولت اولین برنامه‌ی هفت‌ساله‌ی خود را به شدت به مورد اجرا گذاشت. در نتیجه این برنامه در تمامی کشور روسیه قحطی شدیدی پیش آمد که هفت هشت سال به طول انجامید و در این زمان می‌توان گفت در میان احبا دیگر متمولی وجود نداشت زیرا اگر متمولی هم مانده بود در طول سالیان قحطی اندوخته‌ها را فروخته و جانش را خریده بود لذا اکثر جمعیت احبا را طبقه‌ی بنا و کارگر تشکیل می‌داد که بخور و نمیری داشتند و عده‌ای هم میان احبا بودند که وضع چندان خوبی نداشتند و به سختی امرار معاش می‌کردند و از محفل مقدس روحانی به آنها کمک‌هایی می‌شد و عده‌ای هم که تحصیل کرده‌های شوروی بودند وضع بالنسبه بهتری نسبت به سایرین داشتند از آن جمله خود بنده که در کارخانه‌ی برق با حقوقی مکفی مشغول به کار بودم و به غیر از حقوق از مزایای فوق‌العاده در ساعاتی غیراداری در رشته‌ی طراحی و پروژه برخوردار بودم (پروژه‌ای که یک هفته روی آن کار می‌کردم و بیش از یک حقوق اجرت می‌گرفتم) با تمام این مزایا یعنی داشتن حقوق خوب و فوق‌العاده مناسب، پس‌انداز ما هرگز نمی‌توانست از حدود یک ماه حقوق تجاوز کند و در آن موقع که توقیف شدم ذخیره‌ی خواربار و آذوقه‌ی ما از حدود چند کیلو برنج و روغن و قند تجاوز نمی‌کرد که آن را هم به زحمت و تدریجاً از فروشگاه‌ها تهیه نموده بودیم و می‌ترسیدیم که به این عمل ما ایراد بگیرند و بگویند احتکار کرده‌اید. حالا خودتان از وضع ما پی به وضع سایرین ببرید.





## فصل سوم

### استقامت و جانفشانی خانم‌ها

گفتیم که آخرین مالیات مشرق‌الاذکار توسط خانم‌ها پرداخته شد و نیز از اوضاع و احوال مادی احبا به طور کلی در آن ایام ذکر شد، ناچاراً باید تصدیق نمود که خانم‌ها در آن روزهای تاریک، نقدینه‌ای در بساط نداشتند و اجباراً می‌بایست متوسل به فروش اثاثیه و لوازم منزل شوند. چه بسا جهت انسان موقعی پیش می‌آید که یک قران حکم صد تومان پیدا می‌کند و گرده‌ی نانی ارزش جان انسانی می‌یابد و راستی که این خانم‌های مظلوم در آن روزهای فراموش نشدنی در چنین موقعیتی بودند ولی شکر خدا که با تمام موانع و مشکلاتی که پیش می‌آمد با تأییدات الهی وظیفه‌ی روحانی و وجدانی خود را به وجه احسن انجام می‌دادند. در همین موقع بود که بلای ناگهانی دیگری بر سر ایشان فرود آمد. چه می‌شود کرد هر که مقرب‌تر است جام بلا بیشترش می‌دهند.

و آن بلا عبارت از اخراج بلد یا تبعید خانم‌ها بعد از آن همه رنج و صدمات بود. سنگدلی و شقاوت و زجر و صدمه‌ای که خانم‌ها از این ظلم بی‌مثل و مانند دیدند در نوع خود بی‌مثل و نظیر و واقعاً دلخراش بود و ضربت آن بر پیکر ضعیف و ظریف و قلب حساس و رئوف آنها از ضربات شلاق‌های فولادینی که بر تن و جان عزیزان زندانی ایشان فرود می‌آمد کمتر نبود. قلب انسان باید از سنگ خارا سخت‌تر باشد تا آه و حنین و ناله و فغان خسته دلان را نشنود و گریه و زاری و سوز

و گداز طفلان معصوم و بی‌کس را نشنیده گیرد.

تو خوش خفته به بالین تو آید سیل بارانش      بترس از آه مظلومی که بیدار است و خون بارد

چندی بعد از توقیف و بازداشت آقایان، صدور حکم خروج به خانم‌ها که هر یک عزیزانی در زندان داشتند شروع شد و این حکم تبعید و اخراج بلد را داشت. در میان خانم‌های تبعیدی، پیرمردان سالخورده و پسرهای کم سن و سال هم بودند. هر حکم خروجی که صادر می‌شد پانزده روز مهلت به صاحب آن داده می‌شد که در روز پانزدهم باید از عشق‌آباد به طرف ایران خارج شود و اگر در آن روز عزیمت نمی‌کرد کامیون با مأمور مخصوص آمده او را در کامیون نشانده تا سرحد می‌بردند و او را تحویل می‌دادند.

در این مدت پانزده روز کسانی که صاحب منزل شخصی بودند بایستی از زندان از کسان خود وکالت خطی جهت فروش آن می‌گرفتند. در اوایل این کار پر از دردسر و مشکل بود ولی بعداً آسان شد. وکالت را روی یک تکه کاغذ در حدود ۶ در ۱۵ سانتیمتر می‌نوشتند و هر روزه چند وکالت‌نامه به زندان آورده می‌شد و صاحب منزل چاره‌ای جز امضاء نداشت.

گذشته از منزل که عده‌ی کمی آن را داشتند خانم‌ها می‌بایست در این مدت تمام اثاثیه و لوازم زندگی که تا آن روز به خون جگر تهیه شده بود را به پول تبدیل کنند و در مقابل چیزی بخرند که بتوانند با خود به ایران ببرند و در مواقع ضروری آن را بفروشند و خرج مایحتاج یومیه کنند.

غوغا و محشری در بازار عشق‌آباد به پا شده بود که تا آن زمان هرگز به خود ندیده بود. ده‌ها صدها فروشنده در بازار بودند ولی خریدار وجود نداشت. چه بسا خانمی اثاثیه محقر خود را جهت فروش می‌برد و کسی جلو نمی‌آمد که حتی قیمتش را سؤال کند و او مجبور می‌شد که آن را در بازار گذاشته و با دست خالی و دلی شکسته و غمگین مراجعت نماید زیرا یک دفعه کرایه حمل به بازار را داده بود و اگر آن را برمیگرداند و دوباره فردا حمل می‌کرد امیدی به فروش فردا هم نداشت لذا مبلغی هنگفت بابت کرایه از جیبش رفته بود پس صرف در صرف نظر کردن از اثاثیه بود.

جهت روشن شدن مطلب و نشان دادن وضع بازار واقعه‌ای که به جهت همسر خودم پیش آمده و شاید صدها نظیر آن رخ داده باشد را بیان می‌کنم.

دو ماه بعد از توقیف بنده به همسر حکم خروج با پانزده روز مهلت دادند. او طفل شش ماهه‌ی خود را به مادرش سپرده و اشیاء منزل را که کم‌کم بسیار زیبایی از چوب گردو جزو آنها بوده به بازار می‌برد و تا غروب معطل فروش آنها می‌شود مقداری خورده ریز به فروش می‌رسد ولی کم‌کم که اصل امید او بود کسی حتی به سراغش هم نمی‌آید. خانم به کلی مأیوس شده و تصمیم می‌گیرد از کم‌کم صرف‌نظر کرده آن را در بازار بگذارد و برگردد که ناگهان مشتری پیدا می‌شود و به قیمت بسیار ناچیزی آن را می‌خرد. وقتی همسر بنده پول را می‌گیرد از خوشحالی و ذوق به جای این که به طرف شمال شهر برود به سمت مشرق می‌رود و پس از مدتی راهپیمایی در شهری که تولد یافته بزرگ شده و تحصیل نموده و بارها طول و عرض آن را پیموده گم می‌شود و پس از ساعت‌ها راهپیمایی خسته و کوفته به منزل می‌رسد.

با این وضع بازار و فروش اثاثیه و لوازم منزل، خانم‌های جانفشان و برگزیدگان جمال رحمن با کمال میل و اشتیاق اثاثیه و لوازم زندگی را فروختند و مالیات مشرق‌الاذکار را پرداختند و به نظر بنده این اقدامی بود بسیار سخاوتمندانه و کریمانه فوق قدرت و تحمل آنها، درست مثل آن ران ملخ که مور ضعیف ناتوان به پیشگاه حضرت سلیمان هدیه نمود.

باید اکنون این نکته را متذکر شد که گرفتاری و مصیبتی که با توقیف آقایان نصیب خانم‌ها شد به مراتب سخت‌تر و شدیدتر از وضع آقایان بود. چه آن کسانی که منزل و اثاثیه داشتند زیاد با وضع بحرانی بازار از فروش اثاثیه و خانه چیزی دستگیر آنها نمی‌شد که بتوانند مدتی را با آن گذران نمایند و اگر هم چندی با آن زندگی می‌کردند پول عایدی و مستمری نداشتند قهراً پس از چندی فقر و تنگدستی دامگیرشان می‌شد و چه آن کسانی که نداشتند. ولی در جامعه‌ی بهائی حساب روی اساس و اصول دیگر بود. آنها از برکت تعلیم الهی پرورش نوین یافته بودند. مناعت طبع و علو همت و وحدت و یگانگی و مواسات و از خودگذشتگی و فداکاری در خون و عروق و شرائین آنها عجین شده بود و بارها جانفشانی و از خودگذشتگی و سخاوت طبع خود را در سال‌های قحطی و گرسنگی به ثبوت رسانده و از امانت و همراهی یکدیگر دمی غفلت ننموده بودند. برای این که حس تعاون و تعاضد و از خودگذشتگی و مواسات احبا را در آن دوران واضح‌تر بیان نمایم به شرح واقعه‌ی ذیل مبادرت می‌شود.

## ملاقات با محترمه قدسیه خانم قدسی

قبلاً متذکر شدیم که جناب حسینی بک قدسی مشهور به کوچرلینسکی همان شب اول توقیف شدند. عصر همان روز بنده و همسرم به ظاهر جهت اظهار همدردی و عرض دلداری به همسر ایشان قدسیه خانم ولی در واقع جهت این که اگر لازم باشد کمکی به ایشان بکنیم به منزلشان رفتیم. ما با آنها دوستی نزدیک و رفت و آمد خانوادگی داشتیم و مدتی جناب کوچرلینسکی برای اداره‌ی کلاس تاریخ امر از برای جوانان با ما تماس نزدیک داشته و به خود بنده هم لطف مخصوصی داشتند. ما با خود فکر کردیم که ما نسبت به ایشان از سایرین نزدیک‌تر و به ما این افتخار را خواهند داد که خدمتی در حقشان انجام دهیم غافل از این که در این طور مواقع بین احبای الهی دوری و نزدیکی وجود ندارد و در مواقع مشقت و سختی همه دست به دست هم داده و خانواده‌ی واحدی تشکیل می‌دهند. وقتی وارد منزل آنها شدیم عده‌ای نشسته بودند ما نیز نشسته و احوالپرسی نمودیم. سرکار قدسیه خانم همسر جناب قدسی فرمودند: «اراده‌ی الهی به هر چه تعلق بگیرد همان خواهد شد و من در موقع وداع به شوهرم گفته‌ام که ما باید در مقابل مشیت و اراده‌ی الهی راضی و تسلیم باشیم فقط چیزی که باعث تأسف است تألیفات و نوشتجات شماست که نتیجه‌ی زحمات چندین ساله است آنها را ضبط کرده می‌برند و قدر و قیمت آن را ندانسته از بین خواهند برد» (آقای قدسی تألیفات زیادی داشتند که به صورت جزوه نوشته شده بود و هنگام توقیف تمام آن جزوات ضبط شد) و ایشان جواب دادند که همه آنها را در سینه‌ام ضبط دارم و وقتی برگشتم دوباره می‌نویسم. ما دیدیم خانمی که چنین روحیه و اراده‌ای دارد و با لحن قوی و ایمان و اعتماد کامل می‌گوید «هر چه اراده‌ی الهی باشد همان خواهد شد» و همین جمله را هم بدرقه‌ی راه شوهرش نموده احتیاجی به دلداری ما ندارد و این جلسه‌ای نیست که بوی غم و اندوه از آن به مشام انسان برسد. در مدتی که ما آنجا بودیم احبا دسته دسته می‌آمدند و می‌رفتند. موقعی که ما می‌خواستیم منزل آنها را ترک کنیم قبل از ما آقای حرکت کرد و سرکار قدسیه خانم جهت مشایعت او تا راهرو رفتند و بنده که بین راهرو و اطاق بودم شنیدم که او به اصرار و الحاح می‌خواست مبلغی جهت کمک خرج به ایشان بدهد ولی ایشان در نهایت عزت نفس و مناعت طبع انکار می‌کردند و چون اصرار و التماس این شخص به جایی نرسید گفت حالا که این طور است به من قول بدهید که اگر احتیاج به کمک داشتید تا زمانی که شوهر شما در توقیف است به من رجوع کنید. آیا می‌دانید کسی که با این گشاده‌رویی و سخاوت طبع می‌خواست خانواده و عائله‌ی چند نفری را که بی‌سرپرست

شده اداره کند چه کسی بود؟ او نه صاحب مال و مکتب و نه شغل و صنعت بود. او حتی یک کارگر روزمزد عادی هم نبود. او مردی ۵۰ - ۶۰ ساله از احبای مؤمن و مخلص سیسان صاحب عیال و سه اولاد بود. بنده به عللی می‌خواستم از ذکر نام ایشان خودداری کنم ولی وجدانم راضی نشد که از اسم این جوانمرد پاک‌سرشت بهائی صفت که نامش سلمان و شغلش به اصطلاح عشق‌آبادی‌ها حمالی و در واقع باربر بود صرف نظر نمایم زیرا در آینده جوانان ما باید بدانند که در دامن امرالله چه بزرگوارانی پرورش یافته‌اند. کسانی که در لباس فقر و درویشی و تنگدستی درس سخاوت و کرم به حاتم طایی داده‌اند. فرزندان جناب آقای سلمان امروزه در طهران الحمدالله وضع بسیار خوب و آبرومندانه‌ای دارند به نظر حقیر ترقی اولاد این بزرگوار و رسیدن به سرمایه و ثروت در نتیجه‌ی قلب پاک و ایمان سرشار و خلوص نیت آن پدر پاک طینت و جانفشان بود.

اکنون که وضع خانم‌ها تا زمانی که در عشق‌آباد بودند از لحاظ مادی و موقعیت اجتماعی و روحیه و استقامت و بردباری و گذشت و جانفشانی آنها تا حدودی روشن شد، به وضع عزیمت و اخراج آنها می‌پردازیم.

### اخراج و عزیمت خانم‌ها به ایران

پس از آن که آقایان زندانی شدند تا مدتی به کسی جواز اقامت و یا ویزا ندادند ولی به کسانی که جهت تجدید جواز اقامت به اداره‌ی گذرنامه مراجعه می‌نمودند قبضی می‌دادند و از وی می‌خواستند تا برای دریافت گذرنامه پانزده روز بعد مراجعه کند. پس از پانزده روز دیگر آن را تمدید و به این ترتیب پس از چندی گذرنامه‌های زیادی در اداره جمع شد. در اواسط بهار شروع کردند گذرنامه‌ها را با ویزا به صاحبانش پس دادن و در همین موقع هم در زندان زندانیان را وادار می‌کردند که وکالت‌نامه جهت فروش منزل خود به منسوبین بدهند.

ویزاهای طوری تنظیم شده بود که در روز معین عده‌ی معینی به طور دسته جمعی می‌بایست از عشق‌آباد اخراج شوند و ۱۵ روز به آنها فرصت داده می‌شد که در این مدت از زندان وکالت فروش خانه را بگیرند و لوازم و اثاثیه‌ی خود را بفروشند و آنچه خریدنی است بخرند. فروشندگان منزل در آن روزها زیاد بودند و خریداران کم و در این شرایط معلوم است که قیمت خانه چه خواهد بود.

بالاخره خانهای شخصی با معاوضه اجناس به فروش می‌رسید و چون دولت شوروی به این سرگون‌شدگان که اکثراً در همین کشور تولد شده و عمر عزیز خود را به سر برده بودند و در طول حیات خود در نتیجه‌ی زحمت و کوشش ذخیره‌ی کوچکی اندوخته بودند حتی یک روبل هم ارز و یا حواله بانکی نمی‌داد. لذا تبعیدشدگان یا مهاجرین می‌بایست پول خود را تبدیل به چیزی کنند که بردن آن مجاز باشد و در ایران به درد بخورد. در فروشگاه‌ها چیزی که به درد بخورد وجود نداشت لذا مهاجر می‌بایست اشیاء مورد لزوم خود را از بازار سیاه بخرد و قیمت بازار سیاه هم که بسته به عرضه و تقاضا بود. اگر زن روسی چرخ خیاطی کهنه و فرسوده‌ای را جهت فروش به بازار می‌آورد ده‌ها خریدار داشت و قیمت آن خدا می‌داند که چقدر ترقی می‌کرد و همین طور هم اشیاء دیگر.

### طریقه‌ی اخراج خانم‌ها

وقتی حکم خروج به تبعیدشدگان که اکثریت قریب به اتفاق زن‌ها بودند داده می‌شد به آنها تذکر می‌دادند که پانزده روز دیگر حرکت کنند. ضمناً شوهر و دیگر وابستگان هم در باج‌گیران به آنها ملحق خواهند شد.

صبح روز حرکت تراکتوری که چندین گاری را به دنبال خود می‌کشید جهت حمل اثاثیه مطابق صورتی که در دست مأمور بود جلو یک‌یک منازل کسانی که در آن روز عازم بودند توقف می‌کرد و مهاجرین محموله‌ی خود را در گاری‌ها جای می‌دادند و تراکتور آنها را به باج‌گیران حمل می‌نمود. بعد از تراکتور اتوبوسی می‌آمد و اخراج‌شدگان و یا مهاجرین را مطابق صورتی که در دست داشت سوار می‌کرد و عازم باج‌گیران می‌شد. خانم‌ها با قلبی محزون و متأثر ولی آکنده از امید ملحق شدن شوهران و فامیل خود در باج‌گیران سوار اتوبوس شده خانه و آشیانه خود که انس چندین ساله به آن داشتند را ترک می‌گفتند. در دسته‌های مهاجرین گاهی جوانان نورسیده و پیران سالخورده نیز به چشم می‌خورند و تصادفاً پدر هفتاد ساله‌ی اینجانب با همسر در یک اکیب بودند و بالاخره اتوبوس وارد باج‌گیران می‌شود.

در باج‌گیران هر کس می‌بایست اثاثیه‌ی خود را به سالن بازرسی می‌برد. بعضی از بازرس‌ها در به

وجود آوردن زحمت و دردرس مهارت عجیبی داشتند و مثل این که از آزار دیگران لذت می‌بردند و به فرح و نشاط می‌آمدند ولی در میان آنها اشخاص پاک‌طینت و نیک‌فطرتی هم بودند که قلب رقیق و حساس‌شان به حال زار و دلخراش خانم‌هایی که همه چیز خود را از دست داده بودند می‌سوخت. ولی آنها چه می‌توانستند بکنند چون در این طور موارد انحراف از دستورات صادره جهت شخص گران و گاهی به قیمت جاننش تمام می‌شد.

وقتی مهاجرین به سالن وارد می‌شدند به آنها دستور می‌دادند که آنچه از پول و طلا و نقره و سنگ‌های قیمتی و زینت‌آلات داشتند راروی میز بگذارند و تمام آنها ضبط می‌شد. صاحبان آنها فقط می‌توانستند یک ساعت مچی طلا و یک انگشتر و یک گوشواره با خود ببرند و پول اسکناس را می‌توانستند در سرحد به یکی ببخشند که اغلب به همان گرگان ستمکار هدیه می‌شد. به طور خلاصه باید گفت که دولت احبای الهی را تا سرحد امکان تحت فشار و آزار قرار داده و آنها را از هستی ساقط کرده بود و آن روز که خانم‌ها مدینه‌ی عشق را ترک می‌گفتند زندگی‌شان عبارت بود از چندین دست لباس، چند دست رختخواب و یک عدد سماور، یک چرخ خیاطی، یک تختخواب آهنی و یا ورشو و یک گرامافون. با این سرمایه سرشار خانم‌ها را با اولاد و بچه‌های خردسال تبعید نمودند و شوهران و عزیزانشان را روانه‌ی سیری کردند.

گاهی اوقات اتفاق می‌افتاد که بازرسی به یکی از خانم‌ها بدگمان می‌شد یا این که از کسی خوشش نمی‌آمد و یا خدای نکرده از کسی چیزی پیدا می‌کرد که خلاف قانون بود در آن صورت لوازم و اثاثیه‌ی این بیچاره را به قدری زیر و رو می‌کرد، می‌شکافت، باز می‌کرد و به هم می‌ریخت که گاهی اوقات دیگر قابل استفاده نبود و چه بسا اوقات که بیچاره‌ای که مظنون واقع می‌شد تا فردا بی‌جهت و بدون سبب مجبور بود در سرحد بماند به بهانه‌ی این که مأمور بازرسی کارش را تمام نکرده همراهانش می‌رفتند و او اشک حسرت نثار اقدام آنها می‌کرد. خلاصه تقدیر خانم‌ها در این حادثه‌ی جانگداز این بود که تا دقیقه‌ی آخر که مدینه‌ی عشق را ترک می‌گفتند زندگی‌شان توأم با دردرس و دغدغه باشد.

جام می‌و خون دل هر یک به کسی دادند

در دایره‌ی قسمت اوضاع چنین باشد

## ورود مهاجرین به ایران

دسته‌های اول مهاجرین با هزاران امید وارد ایران شدند و چون ستم‌ها دیده و زجرها کشیده بودند از برادران وطنی خود انتظار محبت و دوستی داشتند. ولی متأسفانه مأموران باج‌گیران با آنها با خشونت و سردی رفتار کردند و صدمه‌هایی به آنها رساندند که بهتر است از ذکر آنها صرف‌نظر شود. این خشونت و سردی تا قوچان ادامه داشت ولی در قوچان مأموران دولت علیه ایران از مهاجرین بهائی و مسلمان پذیرایی و دلجویی گرمی کردند و در شهر نیز به آنها محبت زیادی شد و حتی مدتی هم به آنها کمک مالی نمودند و به هر خانواده در بدو ورود ماهی پانزده تومان مساعدت می‌شد که در سال ۱۳۱۷ هجری شمسی مبلغ قابلی بود. عده‌ای در ادارات پذیرفته شدند و به کسانی که در ادارات نمی‌توانستند خدمت کنند کارهای دیگر داده شد و با همه در نهایت احترام و مهربانی رفتار می‌شد و همه‌ی آنها از مسلمان و بهائی که ستم‌دیدگان روسیه بودند در ایران به نام مهاجرین مشهور شدند و چندی به این منوال گذشت تا این که دار و دسته‌ی دکتر آرنی که آنها هم مشهور به مهاجرین آلمانی بودند قورخانه‌ی دولت را آتش زدند و دولت مسببین را توقیف و زندانی کرد و دستور صادر نمود که کلیه‌ی مهاجرین را از کار برکنار کنند و این گفته‌ی شاعر را که:

به شوستر زدند سر مسگری  
گنه کرد در بلخ آهنگری

به موقع اجرا گذاشتند. از این روز به بعد دربه‌دوری و بیچارگی مهاجرینی که یک عده زن بی‌کس و بی‌پناه بودند و دولت آنها را در پناه خود گرفته بود شروع شد. کسانی که یک دفعه دربه‌در و بی‌خانمان شده بودند دوباره از کار برکنار شدند و از شهرهایی که در آن ساکن بودند اخراج گردیدند. همان مظلومیتی که مورد لطف و محبت دوست قرار گرفته بودند و دولت دست نوازش به سر آنها کشیده بود اکنون مورد بی‌مهری قرار گرفته گلوی‌شان با همان دست‌های توانا فشرده می‌شد. پس از آنکه مهاجرین از کار اخراج شدند دستور بود که هر کس به زادگاه پدری خودش برود و این حکم جهت این بیچارگان که تازه سر و سامان گرفته بودند و کم و بیش لوازم ضروری زندگی تهیه دیده بودند و بایستی دوباره همه‌ی این‌ها را بگذارند و بروند بی‌اندازه مشکل و ناگوار بود. این دستور در نهایت شدت عملی شد و شامل حال اکثر احبا گردید و عده‌ای از آنها به زادگاه پدری خود رفتند و تحت سرپرستی محافل روحانی قرار گرفته و از صدمه‌ی تندباد حوادث محفوظ و مصون ماندند و عده‌ای هم که مراجعت به آن شهرهای کوچک و دور از تمدن برای‌شان میسر نبود به کمک احبای



متنفذ در طهران ماندگار شدند. مثلاً همسر خود بنده که از مشهد به گلپایگان اخراج شده بود به کمک نامه مفصل و مؤثری که جناب فروتن که در آن زمان منشی محفل ملی ایران بودند (و لطف خاص ایشان همیشه شامل حال فامیل گلپایگانی بوده) به آقای کامران که در شهربانی پست مهمی داشتند نوشتند و با کمک و مساعدت آقای کامران همسر بنده در طهران ماندگار شدند.

پس از این توضیحات مطلبی را که قبلاً درباره‌ی وضع خانم‌ها بیان شد تکرار می‌کنم و آن این بود که در جریان این قضایا و حوادث شوم هرچند مردها زجر و آزار کشیدند و کشته‌ها دادند ولی بار گرانی که روی دوش خانم‌ها گذاشته شد سخت‌تر و شدیدتر و شاید سنگین‌تر از آقایان بود. هرچند مردها در زندان بودند ولی یقین داشتند که هر روز غذای روزانه‌ی بخور و نمیری به آنها داده خواهد شد ولی چه بسا خانم‌هایی که با اطفال صغیر خود به شام شب محتاج بودند و امید فردایی هم وجود نداشت.

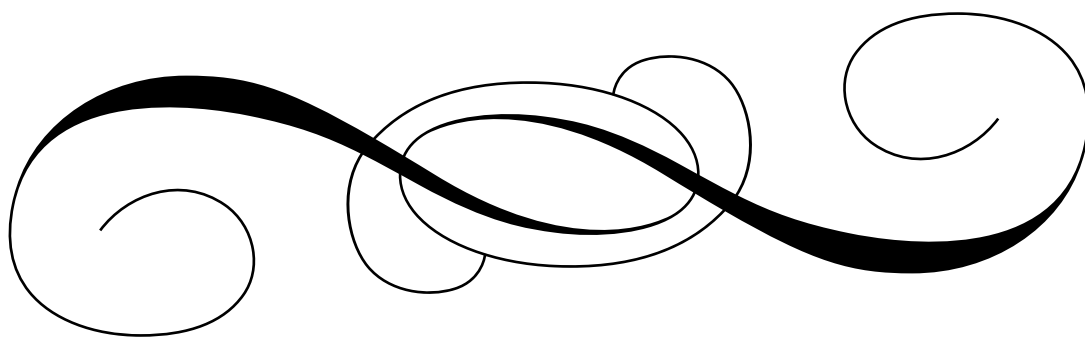
راستی چقدر ما باید جمال اقدس ابھی را شاکر و سپاسگزار باشیم که زنجیر ناگستنی وحدت و یگانگی و اتحاد و اتفاق را به کمر فرد فرد احبا بست و سر حلقه‌ی زنجیر را به دست با تدبیر محافل مقدس روحانی سپرد که چون چوپانی مقتدر و توانا اغنام او را حفظ و حراست نمایند و الا اگر توجه تام و کمک و مساعدت و راهنمایی و هدایت محافل روحانی نبود این حوادث و قضایا اکثر خانم‌ها را به شدت به عسرت و تنگ‌دستی گرفتار می‌کرد.



احبابی عشق آباد در بیرون سالن اجتماعات در محل مشرق الاذکار



احبابی در محوطه‌ی جلو سالن اجتماعات در زمین مشرق الاذکار



## فصل چهارم

### باز هم مدینه‌ی عشق

مجدداً برمی‌گردیم به مدینه‌ی عزیز عشق و نظری به حال احبای ممتحن و ستم‌دیده می‌کنیم. چنانچه قبلاً متذکر شد، شب ششم فوریه ۸ نفر از احبای محفل مقدس روحانی را توقیف و زندانی نمودند و این حادثه‌ای بود که احباً ابتداً انتظار آن را نداشتند. احبائی که طول حیات خود را در نهایت امانت و صداقت و صفا و وفا به سر برده و اعمال و رفتارشان در مقابل قانون طوری بود که ابتداً با پلیس و مقامات شهربانی سر و کار نداشتند و در هر شغل و مقامی که بودند همواره مورد اعتماد و رضایت اولیای امور قرار داشته و صداقت و وفاداری و اطاعت خود را در مقابل قوانین و دستورات دولتی به ثبوت رسانیده بودند. اکنون توقیف دسته‌جمعی آنان در شب به طور مخفیانه و محرمانه و دور از انتظار غیرعادی به نظر می‌رسید. زیرا بهائیان در همه جا و همه احوال به هر شغل و کار و وظیفه‌ای که مشغول بودند انگشت‌نمای خاص و عام بودند.

به هر حال حادثه‌ی آن شب منحصر به احبا و تنها عشق‌آباد نبود. در آن شب در تمامی کشور پهناور روسیه از شمال تا جنوب و از مشرق تا مغرب در ساعت سه بعد از نیمه شب به وقت محل قیام علیه اتباع خارجه شروع شد. این بلایی بود عمومی و آتشی بود که سال‌های سال به علت هرج و مرج و عدم توجه و یا غفلت از فرمایش حق سبحانه تعالی: «به راستی می‌گویم آنچه از مقام بلند دین

کاست بر غفلت اشرار افزود و نتیجه بالاخره هرج و مرج است.» به وجود آمده بود و لهیب آتش همه جا را می‌سوزاند و نابود می‌کرد. مدت‌ها بود که این آتش را روشن کرده بودند و حالا زبانه‌اش به ما می‌رسید و ما را هم فرا می‌گرفت.

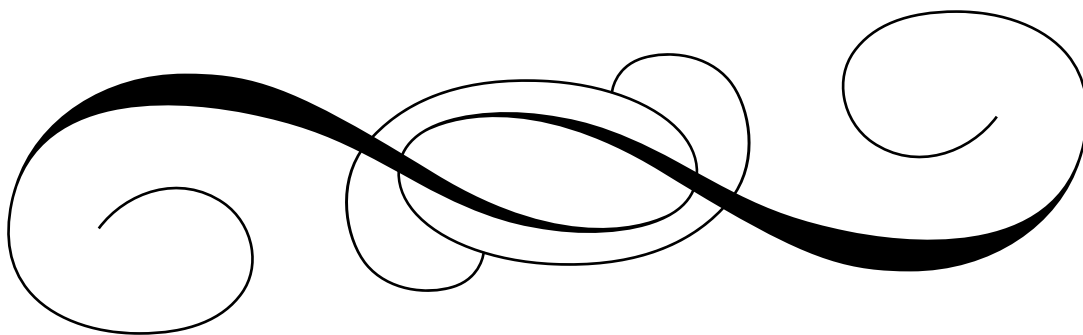
تعداد احبای توقیف شده در شب اول حدود هشتاد نفر بود ولی تعداد توقیف‌شدگان مسلمین در آن شب قابل مقایسه با احبا نبود مثلاً در خیابان بوخارسکی که ناحیه‌ی کارگرنشین و ساکنان آن مسلمان و اکثراً کارگرها و باربرهای راه‌آهن بودند و این خیابان در جوار حسین‌آباد محل سکونت اکثر احبا بود تقریباً خانه‌ای نبود که کسی از آن توقیف نشده باشد. در این ناحیه درو کردند و هر کجا مردی بود گرفتند ولی احبای توقیف شده گلچینی از برگزیدگان بودند.

توقیف احبا بعدها هم تحت همان شرایط و کیفیتی بود که قبلاً شمه‌ای از آن ذکر شد. بعضی از مأموران که جهت توقیف می‌آمدند با خشونت و قساوت رفتار می‌کردند و مراعات ادب و احترام نمی‌نمودند ولی بعضی در نهایت انسانیت و مهربانی و ادب بودند. از بعضی منازل کتب و نوشتجات و اشیاء و لوازم زندگی آنچه چشم‌گیر مأمورین بود ضبط می‌شد و برده می‌شد که هیچ‌کدام از آنها در محکمه به عنوان دلیل و مدرک قابل استفاده نبود. شب توقیف اینجانب از منزلم چهل و دو کتاب، یک کنتور برق، یک خطکش لگاریتم و دو خطکش مخصوص محاسبه‌ی شبکه‌ی برق و ژنواتور بردند. از دو نفر مأمورین منزل ما یکی نجیب و مؤدب و دومی خشن و بدجنس و دور از انسانیت بود. او به قدری خبیث بود که از بررسی و تفتیش بچه‌ی سه ماهه هم صرف نظر نکرد و دستور داد قنداق بچه‌ای که خواب بود باز شود تا لای کهنه‌ها را جستجو کند. خلاصه آقایان کارشان را تمام کردند. صورت‌مجلس نوشته شد و طرفین امضاء کردیم و معلوم شد که مرد نجیب به سمت ریاست و دومی زیردست او بود. خدا را شکر کردیم که دومی رئیس نبود و الا کار ما زار بود. آنچه ضبط کرده بودند توی کیسه ریختند و چون مدتی بود که ما منتظر این مهمانان بودیم لذا رختخواب بنده قبلاً بسته و آماده بود و مقداری قند و نبات و لباس وسط آنها بود و این بنده‌ی سراپا تقصیر لوازم خود و اشیاء مضبوطه را مانند یک بار به دوش گرفته و در وسط دو آقایان قرار گرفته به راه افتادم ساعت در حدود سه بعد از نیمه شب بود و چون مأمورین میل نداشتند که کسی ما را ببیند تمام راه را که حدود دو کیلومتر می‌شد تند و سریع رفتیم. نرم نرمک باران می‌بارید. وارد اداره‌ی سیاسی که شدیم سربازی جلو آمد و به اشاره‌ی مأمورین کیسه‌ی حاوی کتاب‌ها و اشیاء را گرفت و برد و مرا به اطاق انتظاری بردند که قبل از بنده سیداحمد توحید باجناق بنده و آقایان



### احباب عشق آباد - روسیه

عبدالوهاب عبادی و فضل‌الله فاتحی را نیز برده بودند. در این اطاق سربازی ایستاده بود و اجازه‌ی صحبت به ما نمی‌داد مدتی آنجا بودیم تا این که تعداد توقیف‌شدگان به ده نفر می‌رسید سپس در حدود ساعت چهار ما را به زندان بردند.



## فصل پنجم

### ورود به زندان

به دستور مأمورین جدید که در اداره‌ی سیاسی ما را به آنها تحویل دادند سوار ماشین روبازی شدیم و چند نفر سرباز مستحفظ که اسلحه‌های خود را به طرف ما نگاه داشته بودند در گوشه‌های ماشین ایستادند. ما را از مقابل مشرق‌الاذکار همان مشرق‌الاذکاری که هنوز یادش تسلی‌بخش روح و روان رنجیده‌ی احبای عشق‌آباد و خاطرهای امیدآفرین دل‌های شکسته‌ی آنها است عبور دادند. چشم‌های ما به آن منبع فیض الهی دوخته شده بود و قلوبمان سرشار از توجه و خلوص به راز و نیاز مشغول بود. برای آخرین بار باز مرکز اذکار را از دور زیارت نموده و از خداوند متعال طلب تأیید و توفیق نمودیم. در حدود ساعت پنج بود که ما را تحویل زندان عشق‌آباد دادند. تمام اشیاء ما که عبارت از بسته‌ی رختخواب و تعدادی پوشاک بود به دقت بازرسی شد مخصوصاً به لباس سفید زیر دقت زیادی شد که لای درزهای آن چیزی نوشته نشده باشد و اگر پول شخصی از پنجاه روبل زیادتر بود مازادش را گرفته و به او قبض می‌دادند. بعد از طی مراحل معین ما را وارد حیاط زندان کردند و دستور دادند سر پا بنشینیم. باران ریز هم همان طور می‌بارید و ما تا ساعت هفت که دفتر زندان مفتاح می‌شد به همان حالت بودیم لباس‌هایمان خیس و پاها بی‌حس شده بودند. آن شب فقط احبا توقیف شده بودند و تا صبح تعداد ما در آن زندان (۵ - ۶ زندان دیگر هم غیر از این زندان بود) به ۳۲ نفر رسید. ساعت ۷ صبح بود که دستور دادند در ردیف‌های دونفری پشت سر

شخصی که راهنمای ما بود راه بیفتیم و با هم حرف نزنیم و به اطراف ابداً نگاه نکنیم. از حیاط اصلی زندان وارد حیاط کوچکی شدیم. سپس ما را به ساختمان حمام بردند و در رختکن حمام که درب نداشت و کف آن از سیمان بود دستور دادند لخت شویم و دو نفری سلمانی آمده سرهای ما را تراشیدند و تمام مدت بایستی لخت می‌ایستادیم تا استادها کارشان را تمام کنند و بعد به حمام رفتیم که به هر نفر یک طشت آب ولرم داده شد که خودش را بشوید. در مدتی که در حمام معطل بودیم دفتر زندان هم ما را بین اطاق‌های زندان که هر یک چندین برابر ظرفیت خود آدم داشت تعیین و تقسیم کرد. آقایان سید عنایت‌الله داماد آقای خراسانی، فضل‌الله فاتحی، محمود شرقی، عبدالوهاب عبادی و بنده را به اطاق شماره ۲ برده به داخل اطاق انداختند. وقتی درب اطاق بسته شد صدای سرپرست اطاق که از خود زندانیان بود را شنیدیم که با ناراحتی گفت «باز آوردند»، ما هاج و واج ایستاده بودیم و جایی را نمی‌دیدیم، اطاقی بود بسیار بزرگ، ۷ متر در ۵ متر بدون پنجره که در بالای سقف آن منفذی به اندازه‌ی نیم متر در هشتاد سانتیمتر باز کرده بودند. ولی به علت کوچکی منفذ و سقف بسیار بلند و به علت وسعت زیاد اطاق نه نوری وارد می‌شد و نه هوا عوض می‌شد. زندانیان اکثراً مسلمان و ساکنین خیابان بوخارسکی بودند که همان شب اول توقیف شده بودند. این بیچاره‌ها اطراف ما را گرفتند و با اشتیاق زیاد می‌خواستند بفهمند که در دنیای خارج چه خبر است چه اقداماتی از طرف قونسلگری ایران جهت استخلاص زندانیان شده و سفارت کبرای دولت شاهنشاهی چه کرده و کی ما آزاد خواهیم شد. وقتی ما اظهار بی‌اطلاعی کردیم باور نکردند و گفتند شما از ما می‌ترسید و نمی‌خواهید راستش را به ما بگویید و الا چطور ممکن است که ما ۲۳ روز است اینجا بی‌گناه زندانی هستیم و هر روز هم تعدادمان زیادتر می‌شود ولی درباره‌ی ما اقدامی نشده باشد و شما بی‌اطلاع باشید. در این وقت من شنیدم که شخصی از وسط اطاق بنده را صدا می‌زند رویم را برگرداندم و چون هنوز چشمم به تاریکی عادت نکرده بود و قیافه‌ها هم به علت بلند شدن ریش و سبیل و پریدگی رنگ تغییر کرده بود صاحب صدا را نشناختم. ایشان شاعر شیرین‌گفتار ما جناب آقای نادر نیرو بودند و آقایان میرعلی‌اکبر صلاح‌اف، اسدالله اسبقی و ذبیح‌الله کاظم‌زاده دومین فرزند جناب حاجی‌علی نیز آنجا بودند. این دوستانی که از جمله احبای مشهور و سرشناس عشق‌آباد بودند وقتی بنده را شناختند مرا به طرف خود خواندند و به سرپرست اطاق که اسمش علی بود گفتند که او می‌تواند بیاید نزد ما، به او جا خواهیم داد. و بنده بعداً فهمیدم که این عده چه فداکاری بزرگی کردند که بین خودشان مرا هم پذیرفتند.

## بیست و دو ماه زندگی در زندان

اطاق شماره ۲، محل زندان ما، قبلاً تاریکخانه‌ای جهت نگهداری اشیاء غیرضروری بوده که به علت ازدیاد زندانیان و توقیف‌شدگان جدید ناچاراً از آن اطاق و اطاق‌های دیگر به عنوان زندان استفاده نموده بودند. طول این اطاق هفت متر در پنج متر بود. جهت این که از مساحت اطاق حداکثر استفاده بشود اطاق را از طرف طول به دو قسمت شمالی جنوبی که هر قسمتی ۲/۵ متر باشد تقسیم کرده بودند و در هر قسمتی دو ردیف به اصطلاح زندانیان، کله پا لای همدیگر می‌خوابیدند. در جلو درب اطاق محلی خالی در حدود دو متر مربع برای باز شدن درب و لگن شب در نظر گرفته شده بود. در اول ورود به این اطاق ما ۸۶ نفر بودیم ولی پس از چندی به ۹۵ نفر رسیدیم و همه روی زمین که کف آن را قیر اندود کرده بودند می‌خوابیدیم. چون همه در زمستان و با لباس‌های گرم توقیف شده بودیم این لباس‌ها هم مقداری جا اشغال می‌کرد و همین‌طور هم قند و شکر و نان روزانه جا می‌گرفت و اولیای زندان هم اجازه نمی‌دادند که هر کس حتی نان روزانه را توی سفره‌ای به دیوار مقابل خود آویزان کند. با این اوضاع و احوال برای این که به کسی ظلمی نشده باشد سرپرست اطاق قبل از ورود ما به این اطاق برای هر زندانی یک وجب و شش انگشت با دست خودش جا تعیین کرده بود و با ورود ما این تقسیم‌بندی که در نهایت عسرت و تنگی بود به هم خورد و تنگ‌تر شد. ما پنج نفر که داوطلبانه در جای چهار نفر جا گرفتیم و به این ترتیب به هر نفر یک وجب و پنج انگشت جا رسید و پس از چندی که تازه واردین دیگر آمدند از این هم کمتر شد. هر شب موقع خواب مدتی جهت تنگی جا دعوا و جنجال بود. هر کسی همسایه‌ی خود را متجاوز می‌دانست و ادعا می‌کرد که همسایه‌اش یک انگشت و یا دو انگشت به حدودش تجاوز کرده و سرپرست اطاق می‌بایست آنها را صلح و آشتی دهد و دعوا را بخواباند. زیرا اگر کار به زد و خورد می‌کشید دودش توی چشم همه می‌رفت و همه‌ی زندانیان آن اطاق را برای چند روزی از شستن دست و رو و مستراح محروم می‌کردند و راستی که این مجازات که نود نفر چند شبانه روز توی لگنی به گنجایش بیست لیتر قضای حاجت و رفع ضرورت طبیعی بکنند کفاره‌ی بسیار سنگینی بود که تصورش هم مشکل است. ارتفاع این لگن در حدود ۶۰ سانتیمتر بود و انسان می‌بایست پشت به لگن بایستد و مثل گاو معده‌اش را خالی کند. جهت این که شخص خیلی خجالت نکشد دو نفر پتویی جلویش می‌گرفتند. حالا حسابش را بکنید اگر هر نفری به طور متوسط فقط سه دقیقه روی لگن می‌ایستاد ۹۰ نفر سر به کجا می‌کشید و کسانی که صبح عجله



داشتند به چه درد و زحمتی گرفتار می‌شدند و چه گندی اطاق را می‌گرفت و ساکنین فلک زده‌ی آن در چه جهنم طویله و گندابه‌ای باید زندگی می‌کردند. خوب به خاطر دارم درست روز ۲۱ مارس ما جریمه شدیم و صبح که تقریباً دو نفری از سایرین بیشتر عجله داشتند که سر لگن بایستند نزاعشان شد علی‌آقا سرپرست اطاق گفت صبر کنید تا با قرعه نوبت هر شخص را تعیین کنیم. پس از آن که نوبت‌ها را تعیین کرد با تأثر گفت عجب نوروزی داریم دوستان، عید همه‌تان مبارک. در این وقت چند نفری گریه کردند راستی که جریمه‌ی سنگینی بود و از همه بدتر این که تا چهار پنج لگن پر نمی‌شد اجازه نمی‌دادند که آن را برده خالی کنند و زندانیان گاهی اوقات از آب آشامیدنی خود که برایشان بسیار گران‌بها بود صرف‌نظر کرده آن را در لگن خالی می‌کردند تا زودتر پر شود و ایراد برطرف گردد و لگن را ببرند و خالی کنند. این وضع و گرفتاری جهت همه‌ی اطاق‌های دیگر هم بود ضمناً یکی از نواقص اطاق شماره‌ی ۲ یعنی اطاق ما، هوای کثیف آن بود که منفذی به خارج نداشت. درب اطاق همیشه بسته بود. دریچه‌ی کوچک بالا هم که چون هوای کثیف سنگین بود و به بالا صعود نمی‌کرد مؤثر نبود به این جهت ما بسیار در مضیقه بودیم. نقص دیگر این اطاق آن بود که قسمتی تقریباً به عرض سه متر از دیوار شمالی آن با دیوار مستراح مشترک بود و کف مستراح ۷۵ سانتیمتر از کف اطاق بالاتر و در آن زمان هم عایق‌بندی بین دیوارها وجود نداشت و از این مستراح در روز ۷۰۰ - ۸۰۰ نفر استفاده می‌کردند و به این ترتیب چاه آن همیشه پر بود و در سطح این سه متر دیوار مشترک اطاق ما همیشه مثل دیوار حمام قطرات آب جمع می‌شد و بوی آمونیاک در روزهای گرم بیداد می‌کرد.

## وضع خواب

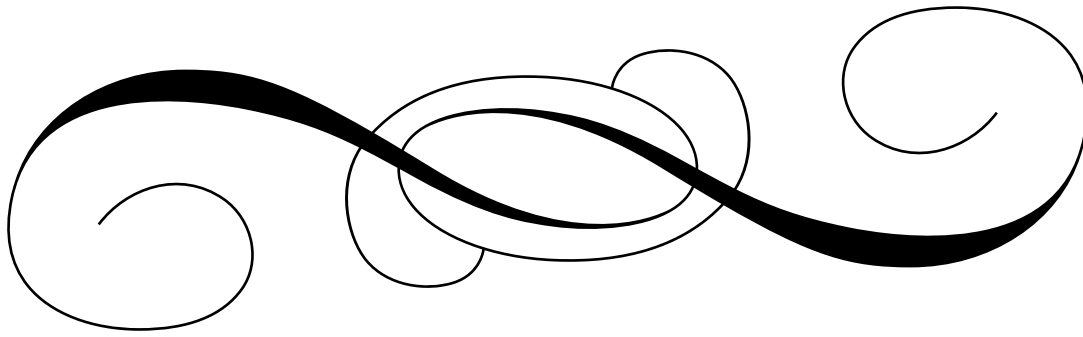
وضع خواب رقت‌آور بود همه یک پهلو در یک وجب و پنج انگشت جا می‌خوابیدیم. اگر این مقدار متعلق به یک نفر بود شاید خیلی در مضیقه نبود ولی در این یک ذره جا انسان یک نیمه شریکی هم داشت و آن پاهای رفیق روبرو بود که گاهی تقریباً تا شانیه‌ی انسان می‌رسید. وقتی خواب هنوز به افراد مسلط نشده بود همه مراعات پهلودستی و زیرپایی خود را می‌کردند و نمی‌خواستند که در حق همسایه‌ی خود تجاوزی کنند اما وقتی خواب غلبه می‌کرد خواهی نخواهی بدن‌ها به همدیگر فشار می‌آوردند و همه در منگنه قرار می‌گرفتند. چه بسا اوقات که پای شخصی

روی شکم و سینه‌ی روبرویی قرار می‌گرفت و احساس خفقان و سنگینی کشنده‌ای می‌کرد. اگر کسی در نیمه‌های شب می‌خواست جهت ادرار بلند شود طوری در فشار بود که قادر به بلند شدن نبود و اجباراً می‌بایست از چپ و راست خود دو نفری را بیدار کند تا آنها خود را جمع کنند و او بتواند از زیر پرس خلاص شود. و به محض این که بلند می‌شد و پهلو دست‌هایش می‌خوابیدند طوری جایش گرفته می‌شد که گویی کسی اصلاً اینجا نبوده و تازه رسیدن به لگن، گذشتن از هفت‌خوان رستم بود چون جایی جهت گذاشتن پا و رد شدن پیدا نمی‌شد. از لحاظ مضیقه جا و محل خواب تمام اتاق‌های زندان گرفتار همین مشکل بودند مثلاً در یکی از اتاق‌های زندان تخت‌های آهنی یک نفری معمولی پایه کوتاه بود و دو تخت را پهلوی هم قرار داده بودند و روی این دو تخت به جای دو نفر پنج نفر می‌خوابیدند و زیر تخت‌ها چهار نفر. کسی که زیر تخت می‌خوابید فقط می‌توانست به پشت بخوابد. ارتفاع تخت خیلی کم بود و به پهلو نمی‌شد خوابید ولی پنجره و نور آفتاب و تهویه هوا که توسط جریان هوا انجام می‌شد نعمتی بود که ما از آن محروم بودیم.

### زندگی یومیّه در زندان

زندان ما عبارت از دو ساختمان و چهار باراک (ساختمان چوبی مثل سربازخانه) بود. ساختمان زندان ما عبارت از ۱۳ اتاق بود که همه‌ی آنها یک راهرو مشترک داشتند و عموماً از یک توالی و یک روشویی استفاده می‌کردند. از آن جایی که زندانیان اتاق‌های مختلف به هیچ‌وجه نمی‌بایست با هم ملاقات کنند مأمورین زندان ترتیبی اتخاذ کرده بودند که صبح از ساعت ۶ الی ۱۱ به ترتیب به هر اتاقی با توجه به تعداد ساکنان آن بیست الی سی دقیقه فرصت می‌دادند که افراد آن اتاق به توالی و روشویی بروند. نگهبان هر وقت نوبت اتاقی می‌رسید درب آن را باز می‌کرد و می‌گفت «توالی» و زندانیان عده‌ای جهت روشویی و عده‌ای به توالی می‌رفتند. مستراح فقط چهار حفره داشت که همه پهلوی هم قرار داشتند و بالای سر هر کسی که نشسته و مشغول بود عده‌ای ایستاده و منتظر نوبت بودند و او را عجله می‌دادند که زود باش. شاید برای اروپایی‌ها اشکالی نداشته باشد که عده‌ای نیمه لخت برای رفع احتیاج پهلوی هم بنشینند ولی از برای ایرانیان این کار بسیار زننده و شرم‌آور است. هر نفر کمتر از دو دقیقه فرصت داشت که بنشینند و نگهبان هم تمام مدت مثل اجل معلق ایستاده و به محض این که وقت تمام می‌شد بلند فریاد می‌زد «تمام» و هرکس در هر وضعی

که قرار داشت می‌بایست بلند شود و خود را به اطاق برساند. خیلی وقت‌ها به چند نفری نوبت نمی‌رسید. قاعدتاً و مطابق نظام‌نامه‌ی زندان عصرها هم می‌بایست همین فرصت را جهت توالی می‌دادند ولی اکثراً این قاعده مراعات نمی‌شد. به این ترتیب سلب حقوق و اختیارات زندانیان مجاز بود و مسئولیتی جهت مأمورین نداشت ولی قائل شدن حق جهت آنها موانع و مشکلات و دردسرها و مسئولیت‌های بعدی پشت سر داشت. هر روز صبح ساعت ۸ و همین‌طور هر عصر موقع سرشماری زندانیان بود و این قاعده در تمام مدت زندانی بودن ما هر روز در هر شرایطی انجام می‌شد. هر روز صبح به هر نفر نیم کیلو نان و آب جوش به جای چای می‌دادند. ظهرها از ساعت ۱۲ ناهار شروع می‌شد بشکته‌ی سوپ را می‌آوردند جلو اطاق و به هر نفر یک ملاقه سوپ می‌دادند. غذا دادن به هر اطاق ۱۰ - ۲۰ دقیقه بیشتر طول نمی‌کشید ولی به علت کمی ظروف که می‌بایست آنها را از یک اطاق جمع کرده به اطاق دیگر ببرند این کار بیشتر طول می‌کشید اما چه ظرف‌هایی، ظروف لعابی که اکثراً لعاب‌شان ریخته بود و بعضی از آنها سوراخ داشتند و از آن سوراخ‌ها سوپ چکه می‌کرد ولی چاره‌ای نبود وضع طوری بود که ما با میل و رغبت از ظروف سوراخ دار استفاده می‌کردیم.



## فصل ششم

### حوادث و رویدادهای زندان

در طول مدت زندان حوادث و وقایع دلخراش و نامطلوب زیادی پیش آمد که بعضی از آنها را بدون در نظر گرفتن ترتیب وقوع برای این که خوانندگان بدانند به دوستان زندانی در زندان چه می‌گذشت و زندگی روزمره‌ی آنها به چه تلخی و ناگواری سپری می‌شد به اختصار، جزء بسیار ناچیزی را به عنوان نمونه بیان می‌کنم.

در تمام طول زندان هر روز تقریباً یکی دو واقعه ناگوار پیش می‌آمد که برای زندانیان گران تمام می‌شد. عصر همان روز اولی که ما را به زندان بردند همه‌ی احبای هم‌اطاقی دور هم جمع بودیم. چند نفر غیر بهائی هم در حلقه‌ی ما درآمده بود و موقعی که یک نفر صحبت می‌کرد سایرین گوش می‌دادند و در این وقت صدای بلندی شنیده شد که یکی در گوشه‌ی اطاق گفت «امان کشتند» بنده با اضطراب و نگرانی به طرف صدا برگشتم و متوجه شدم که یکی از هم‌اطاقی‌های ما که جوان ضعیف و لاغری بود و عوارض اولیه‌ی سل در او پیدا شده بود از جا پریده و مرتب فریاد می‌کشید. او با پنجه‌های ضعیف و ناتوان و ناخن‌های بلند خود (در زندان وسیله‌ی چیدن ناخن نبود) چنان خراشی به سینه‌ی خود وارد کرد که از آن خون جاری شد. او را اطرافیان‌ش گرفتند که صدمه‌ای به خود نزنند. مدتی در حالت غش بود. او را مالش می‌دادند و او در عالم بی‌هوشی صحبت می‌کرد

آن طور که معلوم بود به سؤالاتی جواب می‌داد. در همان حالت بی‌هوشی خیلی واضح و شمرده صحبت می‌کرد. صحبت او حاکی از وحشت و اضطراب و گاهی اوقات نشانه‌ی شدت شکنجه و عتابی بود که به او وارد می‌کردند. این حالت او چند دقیقه بیشتر طول نکشید ولی شدت شکنجه‌ی روحی او به قدری شدید بود که همه را متأثر و دلشکسته نمود. این جوان سواد نداشت ولی بسیار باهوش و زیرک و فهمیده بود و برای احبا احترام مخصوصی قائل بود. او از توقیف‌شدگان شب اول بود و غیر از لباس تنش هیچ چیز نداشت. بنده از دوستان، قضیه‌ی او را پرسیدم گفتند در استنطاق اینقدر او را زده‌اند که به این حال و روز افتاده است. بنده گفتم که استنطاق که جای سؤال و جواب است نه زدن، گفتند صبر کن تا بفهمی، ما هم مثل تو فکر می‌کردیم بعد یک جوان لهستانی را صدا زدند و از او خواستند زانوی خود را که با پارچه‌ی کثیف آلوده به خون و چرک بسته بود را باز کند و به من نشان بدهد. خدا روز بد ندهد چه زخم دلخراش و دل‌آزاری کاسه‌ی زانویش هنوز متورم و ملتهب بود. زخم آن دهان باز کرده و به قدری عمیق و بزرگ بود که اگر گردویی روی آن می‌گذاشتند توی زخم می‌افتاد. وقتی انسان به صورت رنجور و رنگ‌پریده‌ی آن جوان نگاه می‌کرد دلش ریش می‌شد و وقتی چشمش به منظره‌ی کریه زخم می‌افتاد حال تهوع و تنفر پیدا می‌کرد. پرسیدم که چطور پایت به این وضع درآمده؟ گفت در استنطاق من را کتک زدند و مجبور کردند که چهار شبانه روز روی زانو بمانم به طوری که زانوهایم این طور زخم شد و بعد اضافه کرد که یکی از دوستان بهائی شما هم با من در استنطاق بود که او نیز به همین حال و روز افتاده که از قرار معلوم یکی از اعضای محفل روحانی بوده و از این گونه موارد، جوان غشی و زخم زانو و یا کسانی که بعد از استنطاق دیوانه و یا کور می‌شدند، در تمام اطاق‌های زندان نظایر زیادی داشت و زندانیان شاهد و ناظر آن بودند و اثر بسیار بدی در روحیه‌ی آنان به وجود آورده بود. همه می‌گفتند استنطاق چیزی است که انسان را دیوانه‌ی غشی و یا مجروح می‌کند و گاهی به مرگ می‌انجامد و به همین جهت هر کس از زندان به استنطاق می‌رفت با همه خداخافظی می‌کرد و طلب عفو و بخشش می‌نمود.

### یک ناهار بدفرجام

چنانچه گفته شد جیره‌ی هر زندانی روزانه نیم کیلو نان بود که هر صبح به او می‌دادند. بعد چند

سطل آب جوش می‌آوردند و زندانیانی که از منزل قند و چای آورده بودند چایی و بقیه آب جوش می‌خوردند. افرادی بودند که جیره‌ی نشان را همان صبح با آب می‌خوردند زیرا نیم کیلو نان بدون چربی، شیرینی، پنیر و غیره غذائیت و خاصیتی ندارد و ناهار هم عبارت بود از یک ملاقه سوپ، گاهی سوپ عدس که عبارت از آب تیره رنگ بدون چربی و حتی بدون عدس زیرا ما غیر از مقدار کمی پوست عدس چیز دیگری در آن نمی‌دیدیم و اکثراً آن را نمی‌خوردند ولی ما احباً بنا به سفارش جناب صلاح‌اف که می‌فرمودند معده احتیاج به غذای گرم دارد و شما حتماً این سوپ را بخورید تا کسالت معده‌ای پیدا نکنید ما هم فرمایش ایشان را اطاعت می‌کردیم و می‌خوردیم. گاهی اوقات هم سوپ ماهی بود که از ماهی شور خشک درست شده بود و تکه‌های ماهی هم در سوپ دیده می‌شد. تکه‌های ماهی لذیذ بودند و سوپ هم چرب بود هرچند بوی گند ماهی انسان را گیج می‌کرد ولی با این همه آن را با میل می‌خوردیم. روزی که سوپ عدس داشتیم، غذای دوم عبارت از یک قاشق سوپ‌خوری عدس جوشانده بود که شاید سوپ هم عبارت از آب همین عدس (غذای دوم) بود که سوپ کرده بودند و این غذای دوم بسیار لذیذ و محبوب همه بود. و روزی که سوپ ماهی داشتیم غذای دوم عبارت از یک قاشق آش جو بسیار غلیظ بود و بنده مایلیم یکی از ناهارهای فراموش نشدنی بدفرجام را جهت خوانندگان عزیز تعریف کنم.

شاید اواخر مارس یا اوایل آوریل ۱۹۳۸ میلادی بود و تعداد زندانیان اطاق ما در حدود ۹۰ - ۹۵ نفر بودند. هوا بسیار گرم شده بود و تنفس این عده هوا را گرم‌تر و خفقان‌آورتر می‌کرد. آن روز ساعت یک به ما ناهار دادند. ناهار سوپ ماهی و مثل همیشه لذیذ و مثل همیشه شور بود همه با میل آن را خوردیم و غذای دوم مثل همیشه آش جو بود که به هر نفر یک قاشق سوپ‌خوری دادند که بسیار شور و از شوری تلخ بود. با وجود شوری و تلخی از ترس گرسنگی هرکس مقداری از آن را خورد ولی با این همه دو سوم آش خورده نشده و برگشت داده شد. معمولاً غذای ماهی حتی اگر تازه هم باشد انسان را تشنه می‌کند تا چه رسد به ماهی خشک که در نمک اشباع شده باشد و بعد از آن هم آش غلیظ شور. خلاصه دیری نگذشت که اکثراً گرفتار تشنگی شدیم. آب موجود در سطل مصرف شد و تشنگی برطرف نگردید بلکه شدیدتر شد. در زدیم و آب طلبیدیم. دربان در جواب ما چند فحش زشت و رکیک نثارمان کرد (اتفاقاً این دربان بدجنس‌ترین و خبیث‌ترین دربان بود) و تهدید نمود که اگر شلوغ کنید جریمه خواهید شد. یک ساعتی صبر کردیم و باز هم از آب خبری نشد. چون شدت تشنگی غلبه کرده بود و هوای گرم و بخار بدن‌ها تنفس را مشکل می‌کرد مجدداً

در زدیم و این دفعه قدری شدیدتر. دربان بی‌سر و پا مجدداً آمد و آنچه راستی راستی لایق و سزاوار خودش بود به ما گفت و در آخر گفت که به خاطر بی‌نظمی و بی‌انضباطی که دارید جریمه خواهید شد. رئیس اطاق به او گفت خدا پدرت را بیامرزد ما از تشنگی داریم می‌میریم ناهار امروز را به تو نشان دادیم و خودت دیدی چقدر شور بود آخر چه کار کنیم در جواب گفت «ساکت» و رفت.

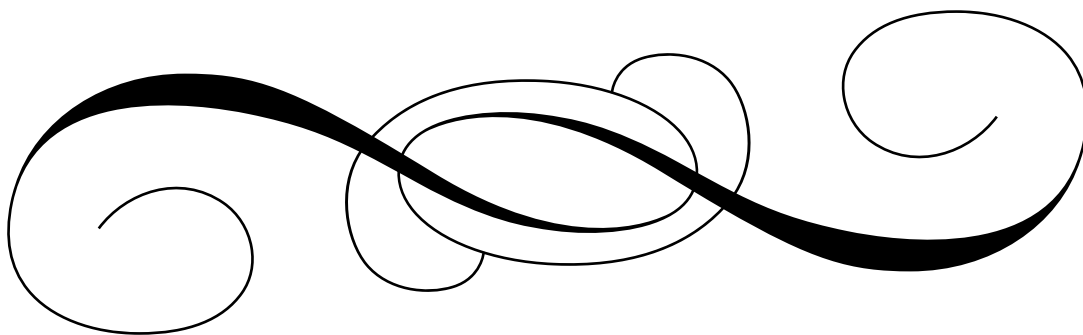
عده‌ی زیادی جلو درب جمع شده بودند و جملات زننده‌ای از لعن و نفرین شنیده می‌شد ولی کسی دیگر جرئت در زدن نداشت. ساعت نزدیک به چهار یعنی موقع چای عصر شد تشنگی لب‌ها را خشک و جگرها را می‌سوزاند عده‌ای به حال ضعف افتاده بودند در جمع ما جناب آقا میرعلی اکبر صلاح‌اف معدن فضل و کمال و آقای نیرو که ضعیف‌تر و ناتوان‌تر بودند در عسرت و عذاب بودند ولی وقار و متانت خود را از دست نمی‌دادند. امید چای به دل‌ها قوت و قدرت بخشید و هر کس به خود نوید چای می‌داد و همین امید توانست جلوی طغیان و هیجان احتمالی را بگیرد ولی امان از وقتی که نور ضعیف و کوچکی که روزنه‌ی امید نامیده می‌شود قطع گردد و تاریکی و ظلمات یأس بر قلب غالب شود، آن وقت است که انسان دست به هر عملی می‌زند. مدتی گذشت و چای نیاوردند و کم‌کم امید آب جوش از دل‌ها قطع شد. پس از قطع امید احساس تشنگی شدیدتر شد. افراد از حالت طبیعی خارج شدند و کم‌کم عده‌ی زیادی خشمگین و عصبانی جلو درب جمع شدند. سرپرست اطاق با حالت خسته و نزار در حالی که رمقی از برایش باقی نمانده بود التماس می‌کرد که کمی دیگر صبر کنید و کار را بدتر نکنید ولی کارد به استخوان رسیده بود و قدرت و تحمل برای کسی باقی نمانده بود. آقای نیرو که شدت تشنگی و گرما و هوای بخارآلود و آلوده به آمونیاک ریه‌اش را به شدت شلاق می‌زد جلو رفت تا اگر آبی پیدا نمی‌شود اقلماً از منفذ درب هوایی بلعد ولی هواطلبان زیاد بودند و منفذ یکی و آن هم بسیار کوچک، ناگهان آقای نیرو با فریاد مردم را به سکوت دعوت کرد و گفت که اگر تا چند دقیقه‌ی دیگر به من آب و هوا نرسد من می‌میرم و شماها هم همین‌طور، پس من درب را به شدت می‌کوبم در هر صورت آنها درب را باز می‌کنند و ما اقلماً نفسی می‌کشیم و من پافشاری می‌کنم یا آب می‌گیرم یا این که مرا به زندان انفرادی خواهند برد. آقای نیرو به شدت درب را کوبید و این دفعه سرکشیک آب آوردند و عده‌ای جلو دویده سطل را گرفتند و هر کسی سطل را به طرف خود می‌کشید و می‌خواست آب را سربکشد لذا عده‌ای سطل را اینقدر کشیدند که تمام آب آن ریخت و قطره‌ای نصیب هیچ کدامشان نشد. اشخاص از جلد انسان خارج شده بودند. همه مثل پلنگ تیر خورده بودند و می‌گریه‌اند و به هم ناسزا می‌گفتند.

سطل دوم نیز به همین سرنوشت دچار شد و قطره‌ای از آن استفاده نشد لذا خشم و غضب شدت گرفت همه مثل گرگان گرسنه که بر سر شکاری به جان هم می‌افتند شده بودند. برای هم‌دیگر خط و نشان می‌کشیدند و به این ترتیب سطل سوم را آوردند این دفعه تشنه‌لبان بیشتر هجوم آوردند عده‌ای سطل را می‌کشیدند و عده‌ای که دسترسی به سطل نداشتند سر و کله و کمر سطل‌کشان را. محشری برپا شده بود و این دفعه سطل چپ شد و آب آن ریخت به روی رختخواب‌های ما. آقای نیرو که از تشنگی به جان آمده بود خود را روی رختخواب انداخت که آب آن را بمکد ولی لحاف قبل از او مکیده شده بود و سه نفر اشخاص تشنه‌ی سنگین وزن افتادند روی او که فریادش بلند شد و ما کمک کرده نیرو را بلند کردیم. کار به جاهای باریک کشیده می‌شد تا این که جناب صلاح‌اف بلند شده فرمودند «پسران من گوش دهید» لذا همه ساکت شدند ایشان فرمودند اگر ده سطل دیگر هم آب بیاورند با این وضع هیچ کس آبی نخواهد نوشید و آب قطع خواهد شد پس همه در جاهای خودتان بنشینید سطل بعدی را که آوردند علی آقا سرپرست اطاق آب را به همه عادلانه به یک میزان تقسیم می‌کند تا هر کس گلویش تر شود و سطل‌های بعدی هم همینطور. هر کس فکر کند که حال رفیقش از او بدتر است. همه نشستند و علی آقا مثل سقای صحرای کربلا آب را بین زندانیان تقسیم کرد و همه از تدبیر آقا راضی بودند. ایشان به ما سفارش کردند که در خوردن آب امساک کنیم تا دچار اسهال نشویم زیرا هر قدر آب نوشیده شود باز تشنگی برطرف نخواهد شد. ما دستور ایشان را مراعات کردیم. آن شب ۱۲ سطل آب آوردند و همه‌اش مصرف شد و همان شب عده‌ی زیادی به اسهال شدید گرفتار شدند. از ایشان هشت نفر اسهال خونی داشتند که آنها را صبح به بیمارستان بردند و حتی وقتی جهت بیماران آمدند یک نفر از آنها مرده بود. از احبا آقا سید عنایت‌الله که هیکل‌مند و چهارشانه بود جزو مریض‌هایی بود که به بیمارستان برده شد پس از دو سه هفته که ما را به حمام می‌بردند او را در جلوی بیمارستان دیدم حالش را پرسیدم گفت بعد از اسهال یرغان شدیدی گرفته‌ام و امیدی ندارم به زودی ... من دیگر حرف او را نشنیدم. بعد از چندی شنیدم که روح پاکش به ملکوت ابهی صعود نموده و از این زندان پر رنج و محن و شکنجه‌های ناروا خلاص شده است و از بقیه کسانی که در آن شب مریض شده و به بیمارستان رفتند نیز چند نفرشان مردند این بود که در اول آن را نهار بدفرجام نامیدم. راستی هم که بدفرجام بود.



## شپش و عرق

در اوایل ورود ما به زندان شپش به قدری شیوع پیدا کرده بود که حد نداشت و ما از همان روز اول به توصیه‌ی دوستان لباس‌های خود را از تن درآورده و شپش‌ها را می‌کشتیم و روز به روز هم تعدادشان زیادتر می‌شد آنها در بهترین شرایط که عدم نظافت بود تکثیر و پرورش می‌یافتند. وقتی ما را به حمام می‌بردند و تمام اساس و لباس‌هایمان را بخار می‌دادند چند روزی راحت می‌خوابیدیم ولی بعد از دو سه روز دوباره پیدا می‌شدند و در شرایط خوب و مساعد مورد نیازشان زاد و ولد می‌کردند. در آوریل هوا بسیار گرم شد به طوری که کسانی که شورت داشتند شورت می‌پوشیدند و کسانی که نداشتند زیرشلواری بلند و کم‌کم آن را از زانو بریده و تبدیل به زیرشلواری کوتاه می‌کردند لذا همه با زیرشلواری کوتاه بودیم. اواسط آوریل هوا در اطاق به قدری گرم بود که به شدت عرق می‌کردیم به حدی که همان زیرشلواری‌ها خیس عرق می‌شد و ما مجبور می‌بودیم هر نیم ساعتی پهلوی لگن رفته آن را از پا در آورده بفشاریم و در این وقت متوجه می‌شدیم که شپش به کلی از بین رفته. از دوستان خیابان بوفارسکی که در اطاقمان بودند پرسیدیم، گفتند که عرق شپش را می‌کشد ولی همین عرق لباس‌های ما را مثل مشمع نموده بود به طوری که لایه‌ای از چرک و چربی روی آن را پوشانده بود چون لباس‌هایمان را نمی‌شستند و به خود ما هم اجازه نمی‌دادند که اقلاباً لباس زیرمان را بشوریم و در تمام مدت ۲۲ ماه زندان لباس ما اصلاً شسته نشد.



## فصل هفتم

### دو شرح حال

#### شرح حال آقا غلام احمداف

۱. عرق زیاد ناراحتی‌های زیادی در ما به وجود می‌آورد. مدام از سر و صورت عرق می‌ریخت و داخل چشم می‌شد و وسیله‌ی جلوگیری از آن هم نبود. کمتر کسی بود که دستمال داشته باشد تا عرق پیشانی را خشک کند. یگانه وسیله‌ی جلوگیری از ریختن عرق توی چشم انگشت بود که به پیشانی کشیده می‌شد و عرق را به روی زمین می‌ریخت. عرق به چشم عده‌ی زیادی صدمه زد و حتی آنها را کور کرد از آن جمله از احبای الهی آقا غلام احمداف برادر آقا اسدالله احمداف پسر جناب حاجی محمدباقر احمداف که ذکرشان قبلاً آمد می‌باشند که عرق، چشم‌های ایشان را کور کرد.

آقای مهندس بهاءالدین آفاق برادر خانم آقا غلام تعریف کرد که آقا غلام را در اواسط فوریه توقیف کردند عیال ایشان مدت‌ها قبل به ملکوت ابھی صعود نموده و جهت شوهر خود سه دختر صغیر به یادگار گذاشته بود که هنگام توقیف پدر، بچه‌ها به ترتیب ۹ و ۸ و ۷ ساله بودند. پدر آنها در نهایت دقت و ملاحظت در تربیت و پرورششان می‌کوشید و با محبت و مهربانی‌های خود سعی می‌کرد کاری کند که بچه‌ها خودشان را بی‌کس و یتیم حس نکنند لذا هم وظایف و تعهدات پدری و هم

مهر و محبت و توجهات مادری را یکجا انجام می‌داد که ناگاه شبانگاه ظلم ظالمان و قساوت سنگدلان سه طفل صغیر را یتیم و بی‌کس نمود. درست مثل این که پرنده‌ای در کنار لانه‌ی خود مشغول دادن دانه به جوجه‌های ضعیف و کوچک خود که هنوز مستعد و آماده‌ی پرواز نیستند، بوده باشد که ناگاه صیاد سنگدلی تیری از کمینگاه بر جگرگاه پرنده‌ی فداکار رها سازد و او را سرنگون نماید و جوجه‌های مظلوم بی‌گناه را یتیم و از آب و دانه محروم نماید. و این واضح است که چه سرنوشت شومی در انتظار بچه‌ها خواهد بود. ولی آیا چنین صیادی پیدا می‌شود؟ سبحان‌الله کسانی که این اوامر و دستورات را صادر می‌کردند اکثراً صاحب اولاد و جگرگوشگانی بودند که برای رفاه و آسایش آنها از هیچ چیزی فروگذار نبودند و خوب می‌دانستند که این پدر و پدران‌ی امثال او مبرا از هرگونه خطا و گناهی هستند پس چرا اقلماً از توقیف چنین پدران‌ی که در این موقعیت بودند صرف‌نظر نکردند. به هر حال واقعه‌ای است که پیش آمده و باید از چراهایش صرف‌نظر کرد. نمی‌دانم انسانی که مظهر صفات رحمانی و اشرف مخلوقات و نتیجه‌ی عالم خلقت است چرا باید آئینه‌ی پاک و مصفای قلب خود که تجلی‌گاه صفات ملکوتی است را با حجاب تاریک و سیاه بی‌دینی و لاقیدی و لامذهبی بپوشاند و اصول و تعالیم الهی را پشت سر اندازد تا به غول درنده و مخوفی مبدل شود که حیوانات سبع و خونخوار از او عار داشته باشند.

چند روزی بعد از توقیف آقا غلام مجدداً در نیمه‌ی شب مأمورینی آمده درب را کوبیدند و بچه‌های مارگزیده که یک دفعه مزه‌ی کوبیده شدن درب را در نیمه‌های شب چشیده بودند به وحشت و اضطراب می‌افتند. این بچه‌ها در منزل یکه و تنها بودند و کسی در آنجا نبود که در آن ساعت وحشت‌زا به او پناه برند، خود را در آغوش او اندازند و اقلماً چشمی از اشک تر کنند. دختر ارشد از ترس می‌لرزد و جرئت نمی‌کند که در تاریکی شب رفته درب را باز کند ولی فرزانه که از همه کوچک‌تر و جسورتر بود در را باز می‌کند و می‌پرسد که با کی کار دارند وقتی اسم پدر را از او می‌پرسند می‌گویند بروید پدر ما را سه شب قبل بردید و اینجا هم دیگر کسی نیست که بتوانید ببرید ما اینجا فقط سه دختر خردسال هستیم.

آقا غلام چنانچه ذکر شد در تابستان اول از نعمت بینایی محروم شدند و به همین سبب هم در استنطاق ایشان را اذیت و آزار نکردند. ایشان بعد از آنکه ما را تبعید کردند مدتی در زندان بودند و بعداً آزاد شدند و فروغیه خانم خواهرزن ایشان که در عشق‌آباد بود ایشان را به منزل خود می‌برد و پس از چندی در اثر زخم معده که در زندان دچار شده بودند به ملکوت ابهی صعود می‌کنند.

صبیّه‌های آقاغلام را مادر بزرگ مادری‌شان فاطمه خانم وقتی هنوز پدر در زندان بود با خود به ایران برد و با سرپرستی خود آنها را بزرگ کرد و به خانه‌ی شوهر فرستاد و الان هر سه موفق به خدمت امر می‌باشند. دختر ارشد، همسر آقای جلال فرقانی است که سال‌های سال است مهاجر اسپانیا می‌باشند. دختر دوم نیز با شوهرش در مهاجرت هستند و فرزانه خانم یعنی سومین دختر در طهران است. نکته‌ای که باید در اینجا متذکر شد فداکاری و از خود گذشتگی آقای مهندس آفاق برادرزن ایشان است که کمتر نظیر آن در اشخاص دیده می‌شود. وقتی آقا غلام کور می‌شوند مهندس آفاق با جدیت فراوان موفق می‌شود که خود را به اطاق ایشان منتقل کند و عصا و تکیه‌گاه و چشم ایشان شود. او تمام کارهای این شخص را انجام می‌داد، به روشویی و مستراح می‌برد و در پوشیدن به ایشان کمک می‌کرد خلاصه با جان و دل خدمت می‌کرد تا این که در تابستان همان سال که تعداد کورها و تراخمی‌ها زیاد شدند و تعدادشان به بیش از پنجاه نفر رسید همه‌ی آنها را در یک اطاق جمع کردند لذا آقای آفاق اینجا هم آقا غلام را تنها نگذاشت و با ایشان به آن اطاق رفت و وقتی به او می‌گفتند تو با چشمان سالم میان ۵۰ نفر تراخمی کور خواهی شد او گوش نمی‌کرد و خود را موظف به این خدمت می‌دانست و خداوند هم او را حفظ کرد و حالا در آستانه‌ی شصت سالگی هنوز چشمانش سالم است.

### استنطاق آقا میرعلی اکبر صلاح‌اف

۲. جناب صلاح‌اف یکی از فضلا و دانشمندان و شخصی متقی و پرهیزگار بودند. ایشان به زبان عربی تسلط کامل داشتند و چون تبعه‌ی روس بودند مدتی انزوا و گوشه‌گیری اختیار نموده و در تشکیلات امری فقط در ایام متبرکه حاضر می‌شدند ولی اخیراً مدتی بود که وارد تشکیلات امری شده و دو کلاس تدریس کتاب مستطاب اقدس یکی در منزل خود و دومی در حظیرةالقدس دائر کردند و در لجنه‌ی ادبی شرکت و آن را اداره می‌کردند و در جلسات هفتگی شرکت جسته و در اسحار در مشرق‌الاذکار حاضر می‌شدند و در روزهای تعطیل عمومی زیارت‌نامه را با لحن خوش تلاوت می‌فرمودند. ایشان را در روزهای ۱۰ - ۱۱ فوریه توقیف نمودند.

در اواسط آوریل، شبانه آقا میرعلی اکبر را جهت استنطاق بردند و ایشان طبق معمول با همه‌ی هم اطاقی‌ها خداحافظی کرده خواهش نمودند که اگر کسی کدورتی از ایشان به دل دارد ببخشد. همه

متأثر و متأسف شدند و مدتی طولانی احبا به دعا مشغول شدند و همه مخصوصاً احبا نگران بودند که در استنطاق و شکنجه صدمه‌ی زیادی نبیند زیرا که ایشان همیشه ما را به استقامت تشویق می‌کردند.

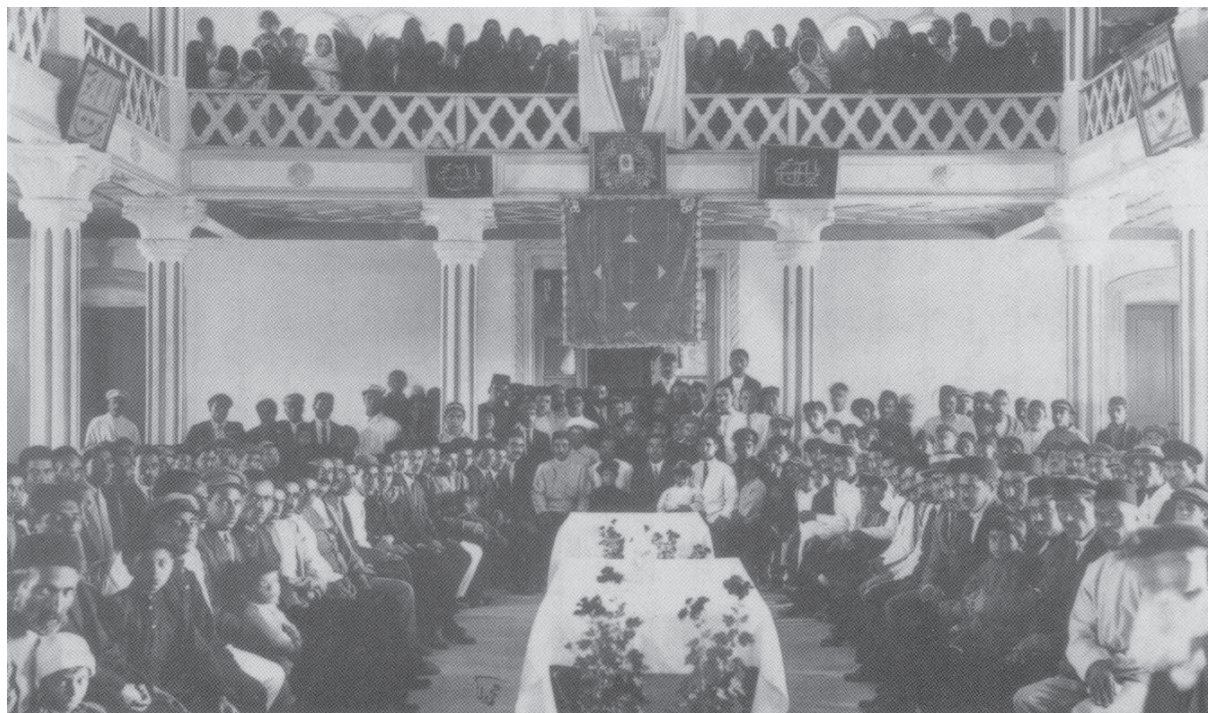
بعد از دو روز درب اطاق باز شد و دیدیم آقا سلامت و خوش و خرم وارد اطاق شد. زندانیان که از بابت ایشان نگران بودند و انتظار نداشتند که به این وضع ایشان را ببینند همه تعجب کردند و به یکدیگر با نگاه استفهام‌آمیز نگاه می‌کردند که در این موقع ایشان فرمودند پسران و برادران من! من در آنجا واضح و روشن فهمیدم که تشریفات استنطاق یک بازی بیشتر نیست آنها هر چه تصمیم داشته باشند با ما خواهند کرد و هر چه بخواهند خواهند نوشت. ما که صورت‌مجلس را نمی‌خوانیم به ما می‌گویند این طور نوشته‌ایم ولی ما نمی‌دانیم که چه نوشته‌اند حالا که این طور است و هر چه می‌خواهند می‌نویسند و ما هم باید نخوانده آن را امضاء کنیم پس چرا ما خودمان را بی‌خود و بی‌جهت اذیت کنیم؟ همه فرمایش آقا را تصدیق کردند و کسانی که هنوز به استنطاق نرفته بودند خوشحال شدند و فهمیدند در چه موقعیتی هستند.

در خلوت از ایشان پرسیدیم که چه شد و چطور گذشت و از جزئیات استنطاق جويا شدیم. ایشان فرمودند مستنطق من شاگرد خودم بود (شغل ایشان معلمی بود و مدتی در مدارس دولتی تدریس می‌نمودند) وقتی ما وارد اطاق استنطاق شدیم همه را سر زانو و رو به دیوار نشانند. هنوز ضرب و کتکی شروع نشده بود و منتظر بودیم که وقتی مأمورین جمع می‌شوند شکنجه‌ی ما شروع شود. چیزی نگذشته بود که درب باز شد و کسی مرا به نام صدا زد و صورتم را به طرف صدا برگرداندم دیدم بیگلاریف شاگرد خودم است او مرا به اطاقش برد با احترام نشانند و گفت تو دو سال معلم من بودی و حالا من می‌خواهم چند دقیقه‌ای معلم تو بشوم و می‌خواهم که خوب به حرف‌هایم گوش دهی و بعد اضافه کرد که دولت هرچه در نظر گرفته با شما خواهد کرد و نوشتن گزارش شما و کتک‌هایی که می‌خورید و زجری که می‌کشید فقط جنبه‌ی تشریفاتی دارد. اصل عمده صورت‌مجلس است که من می‌نویسم و تازه ممکن است آن را هم ندیده بگیرند. در موقع تنظیم صورت‌مجلس من سؤال می‌کنم و طرف جوابی می‌دهد و من می‌نویسم ولی او نمی‌داند که من چه نوشتم در آخر به او می‌گویم زیر آن را امضاء کن و او امضاء می‌کند من که به کسی اجازه نمی‌دهم که صورت‌مجلس را بخواند و کسی هم جرئت نمی‌کند بعد از آن صدمه‌هایی که دیده صورت‌مجلس از من بخواند. بعد شاگردم رو به من کرد و گفت امیدوارم مقصود مرا فهمیده باشی!... در جواب به او گفتم کاملاً

فهمیدم. پرسید پس من صورت مجلس را بنویسم گفتم بنویس او نوشت بعد به من داد و گفت بخوان و من تمام آن را خواندم. او صورت مجلس را طوری نوشته بود و سؤال و جوابها را طوری تنظیم کرده بود که جرم و گناهی متوجه من نمی شد. بعداً ایشان رو به بنده (اسدالله علیزاد) نمود و فرمود ضمناً او به تو هم سلام رساند و گفت پرونده‌ی تو را هم همان طور که به خودت گفته است به کس دیگری رد کرده است. گفتم می دانم چون وقتی او آمد به زندان و پرسش نامه جهت بنده و چند نفر دیگر پر می کرد گفت اگر قول می دهی که هرچه گفتم بنویسی پرونده‌ات را من نگه می دارم و الا به کسی دیگر رد خواهم کرد و بنده در جوابش گفتم قول می دهم هرچه بررسی به تو راستش را بگویم گفت در این باره شکی ندارم ولی من راستش را نمی خواهم من می خواهم که آنچه من مایلم بگویم. بعد خودش اضافه کرد می دانم که قبول نخواهی کرد پس بهتر است چون ما دوست هستیم پرونده‌ی تو را به کس دیگری رد کنم. با پرونده‌ای که به جهت آقای صلاح اف توسط شاگردش و آن هم با حسن نیت تنظیم شده بود ما یقین داشتیم که چند روز دیگر در باز می شود و آقا را با سلام و صلوات آزاد می کنند. قبل از این که به شرح حال ایشان ادامه دهیم بد نیست در حاشیه مطلبی را در اینجا ذکر کنم. چند روزی بعد از این قضیه یعنی استنطاق آقا. در نیمه شبی مأمورین آمده و عده‌ای از کارگران راه آهن را با اثاثیه شان بردند. زندانیان حرفه‌ای که در اطاق ما بودند گفتند که اینها را بردند اعدام کنند. سؤال کردیم به چه دلیل گفتند اولاً، در نیمه شب آمدند و آنها را با اثاثیه بردند ثانیاً، رئیس زندان خودش حضور داشت چون او باید شخصاً مطابق پرونده، آنها را تحویل بدهد و رسید بگیرد و اسمشان را از دفتر خارج کند و ثالثاً معاون رئیس حضور داشت و او جلاد زندان است و تیر خلاص را او باید بزند و گزارش قتل حتمی را بدهد. ما آن شب تا صبح نخوابیدیم و به دعا مشغول بودیم بعداً شنیدیم که واقعاً آن شب کارگران را اعدام نموده بودند.

در حدود یک هفته بعد از این قضیه همان صحنه تکرار شد و همان مأمورین بعد از نیمه شب وارد اطاق ما شدند و این بار آقامیرعلی اکبر را با همان تشریفات بردند و این مجسمه‌ی وقار و ایمان با وجود آن که به وضوح می دانست که او را به قتل گاه می برند با تبسمی شیرین و در نهایت رضا و تسلیم به سوی قتل گاه رفت. وی قبل از حرکت با همه خداحافظی کرد و آقا فضل الله فاتحی طاقت نیاورده و دوید ایشان را بوسید. ایشان در حالی که اطاق را ترک می کردند خطاب به عموم فرمودند «پسران من (منیم اوغول لاریم) با هم برادر باشید، گذشت داشته باشید» این جمله‌ی ایشان در این موقعیت به خصوص، به قدری مؤثر واقع شد که عده‌ای از مسلمین هم گریه کردند، ما یقین کردیم

که آنچه شاگرد ایشان گفته صحیح و صادقانه بوده زیرا حتی به صورت مجلس او هم توجهی نشده بود و همه‌ی این‌ها فقط تشریفات ظاهری بود.



جلسه‌ی عمومی در سالن اجتماعات - ۱۹۳۲ میلادی

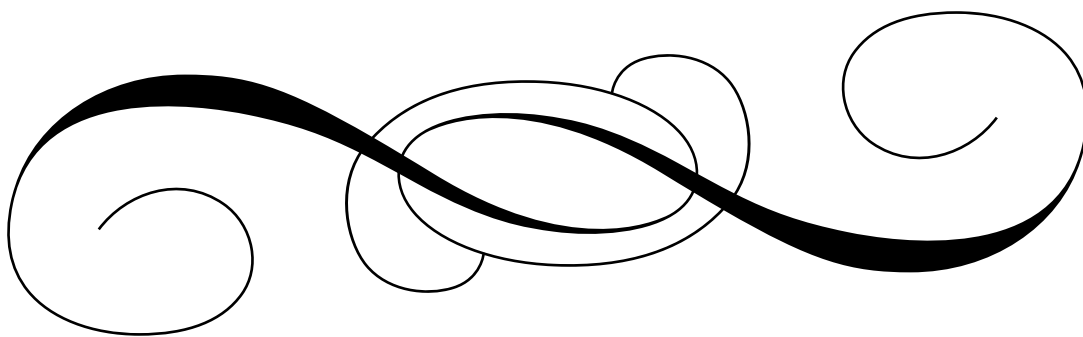


احبابی عشق‌آباد





مشرق‌الاذکار در زمانی که دولت آن را تصاحب کرد و به عنوان موزه مورد استفاده قرار داده بود



## فصل هشتم

### مرگ و زندگی در زندان

وضع و شرایطی که ما در آن زندان داشتیم بسیار عجیب بود. زندانی که در دوره‌ی تزار جهت دویست نفر ساخته شده بود اکنون ۷ - ۸ ماه بود که در حدود پنج شش هزار نفر در آن زندانی بودند. و در بیست و هشتم هر ماه یک عده به بازداشتگاه تبعید می‌شدند و جای آنها را زندانیان جدید پر می‌کردند. البته در محوطه‌ی زندان چهار باراک (Barrack) بزرگ هم ساخته بودند که هر کدام به طور متوسط هزار نفر گنجایش داشت.

شاید چنین به نظر برسد که برای جلوگیری از رویداد حوادث ناگوار ناشی از تراکم جمعیت، اولیای زندان باید در فکر سرگرم و مشغول کردن زندانیان می‌بودند تا آنها به فکر فتنه و فساد نیفتند ولی برعکس آنها زندانیان را مرتب تحت فشار و ناراحتی قرار می‌دادند و آنها را از داشتن هرگونه سرگرمی و مشغولیات ساده محروم می‌نمودند درست مثل این که تعمداً بخواهند مانع شوند که زندانیان جهت مدت کوتاهی هم که شده به غفلت و فراموشی فرو روند و درد بی‌درمان خود را از یاد ببرند. تازه مگر سرگرمی‌ها و مشغولیات ما چی بود؟ ما از نان روزانه‌ی خود که یگانه وسیله‌ی سدجوع بود کم کم صرفه‌جویی می‌کردیم و از آن با آب دهان خمیر درست می‌کردیم و ساعت‌ها شاید یک شبانه روز آن را مالش می‌دادیم و از آن شطرنج، دامینو، تاس و مهره نرد و تسبیح (احبا

جهت ذکر الله ابهی و مسلمین جهت ادکار خودشان) می‌ساختیم. تخته نرد و شطرنج را روی دستمال یا حوله می‌کشیدیم. نه کتابی داشتیم که بخوانیم و نه قلم و کاغذی که به نوشتن مشغول شویم. ما به همین خوشنود بودیم ولی مأمورین بی‌انصاف این وسایل ساده و کوچک را به ما روا نمی‌داشتند. این بازی‌ها و سرگرمی‌ها در تخفیف سر و صدا و هیاهو و ایجاد سکوت و آرامش بسیار مؤثر بودند و نمی‌دانم که این وسایل کوچک چه ناراحتی و مشکلی جهت اولیای زندان می‌توانستند به وجود بیاورند مگر این که بگوئیم تعمداً می‌خواستند ایجاد داد و فریاد و شلوغی کنند که زندانیان عذاب روحی و شکنجه‌ی فکری بیشتری بکشند، و الا وجود این گونه وسایل در زندان قبل از این قضایا عادی و معمولی بود و خودشان این وسایل و حتی کتاب در اختیار زندانیان می‌گذاشتند ولی امروز که زندان به جهنمی تبدیل شده بود این سرگرمی‌ها جرم غیرقابل بخشش به شمار می‌آمد و اگر احیاناً دربان متوجه می‌شد که ما مشغول بازی شطرنج هستیم ما را مورد مؤاخذه قرار می‌داد و به عنوان آثار جرم آنها را از ما می‌گرفت و با خود می‌برد و همه‌ی اطاق به یک روز و گاهی دو روز جریمه و تأدیب دچار می‌شد. گاهی قضیه بیخ پیدا می‌کرد و کار به بازرسی می‌کشید و تفتیش‌های خصوصی به عمل می‌آمد و ما تمام اثاثیه‌مان را می‌بایست بیرون می‌بردیم تا مأمورین تمام گوشه‌های زندان را تفتیش کنند و بعد بیرون آمده از سر تا پای ما و تمام اشیاء از قبیل رختخواب را به دقت بازرسی می‌نمودند. حتی کیسه‌ی قند و نان را روی زمین خالی می‌کردند که مبادا چیزی در آنها پنهان کرده باشیم و اگر احیاناً وسائل سرگرمی وجود داشت اخذ و برده می‌شد و خودمان مورد مؤاخذه قرار می‌گرفتیم و زندانیان باز از فردا دوباره شروع به قناعت در خوردن نان می‌کردند تا آنچه از دست داده بودند را دوباره به دست آورند.

### تفتیش نیمه شب

شبی ساعت ۱۲ نیمه شب درب اطاق باز شد، ما را بیدار کرده گفتند «تفتیش». ما خیلی ناراحت شدیم و آن را به فال بد گرفتیم چون هیچ‌وقت به این دیری تفتیش نمی‌کردند. ما در این گونه موارد وظیفه‌ی خود را خوب می‌دانستیم هرکس هرچه داشت برمی‌داشت و بیرون می‌برد. این دفعه همین کار را کردیم. اواخر پاییز بود و هوا هم خیلی سرد. کسانی که شلوار داشتند پوشیدند و کسانی که نداشتند با زیرشلواری بودند. این دفعه سوای دفعات گذشته در گوشه‌های حیاط اشیاء توقیف شده‌ی

زیادی جمع بود و این نشان می‌داد که قبل از ما هم از اطاق دیگر تفتیش به عمل آمده و این دفعه تفتیش عمومی زندان است. در چندین محل محوطه، نورافکن‌هایی گذاشته بودند که محوطه را مثل روز روشن می‌کرد و هیچ چیز از نظر مأمورین مخفی نمی‌ماند. تمام آثار و علائم، نشانه‌ی این بود که این تو بمیری از آن تو بمیری‌ها نیست. احبا تماماً در قلوب‌شان به خواندن «هَلْ مِنْ مَفْرَجٍ» مشغول بودند و مسلمین بلند بلند آیه‌الکرسی می‌خواندند و روس‌ها هم می‌گفتند خدایا تو خودت به ما رحم کن و خودت ما را حفظ فرما. تفتیش شروع شد و تمام دکمه‌های فلزی شلوارها، سگک‌ها، قزن قفلی‌ها و حتی زیپ‌های پیراهن را بریدند. اولین نفری که تفتیش‌اش تمام شد وقتی اثاثیه‌اش را جمع می‌کرد با اعتراض گفت که با دست‌هایم باید شلوارم را نگه دارم که از پایم نیفتد، اثاثیه‌ام را چطور ببرم؟ در جواب چنان سیلی محکمی خورد که گیج شد و افتاد. بعد از او کسی جرئت نکرد اعتراض کند و این سؤال را تکرار نماید.

فردای آن روز قضیه و علت تفتیش روشن شد. در اطاق شماره‌ی ۸ تخت‌های فلزی وجود داشت و عده‌ای روی تخت و عده‌ای زیر تخت می‌خوابیدند. دکتر روس به نام «شابکاتیس» (وی در عشق‌آباد در منزل جناب آقا میرزا کوچک پدر آقایان قدیمی که در آن زمان خودشان در ایران بودند زندگی می‌کرد) از حوله خود قلابی درست می‌کند و پس از آنکه همه می‌خوابند سر حوله را به کنار تخت می‌بندد و می‌خوابد و بدین ترتیب حلقه را در گردن خود انداخته خود را خفه می‌کند (آن روزها خیلی‌ها در طلب مرگ بودند ولی این فکر به مغز کسی خطور نکرده بود) پس از مدتی یکی از زندانیان که می‌خواست سر لگن برود بلند می‌شود و متوجه مرده می‌شود و از وحشت داد می‌زند. رفقاییش بیدار می‌شوند و دربان را صدا زده مرده را به او نشان می‌دهند. در نتیجه این رویداد اطاق آنها به شدت تنبیه شد و زندانیان چند روز جریمه شدند و اشیاء فلزی زندان به نحوی که ذکر شد ضبط گردید تا مبادا کسی با تیز کردن دکمه فلزی شلوارش خودکشی کند.

### جناب حاجی علی کاظم زاده‌ی ارباب

یکی از نفوس نفیسه و خادمین برازنده‌ی امرالله که در زندان به ملکوت ابهی صعود نمود جناب حاجی علی کاظم زاده (عموی کاظم کاظم زاده) می‌باشد. ایشان در ششم فوریه توقیف شدند. توقیف و بازداشت ایشان سبب تأثر و تألم عموم احبا شد زیرا ایشان مورد توجه و احترام و علاقه‌ی

شدید عموم احبای عشق‌آباد بودند و احبا ایشان را مظهر وفاداری و اطاعت و انقیاد بی‌چون و چرای اوامر و دستورات مبارک می‌دانستند. وقتی عده‌ای از احبای الهی در سال‌های قحطی و گرسنگی عازم ایران شدند عائله و بستگان ایشان نیز عزیمت نمودند و یقین داشتند که پس از چندی جناب ارباب نیز عزیمت خواهند نمود ولی ایشان حاضر به عزیمت که خلاف میل مبارک بود نشدند و به خواهش و التماس عائله و قریه نگذاشتند و فرمودند میل مبارک نیست. در ملاقاتی که با آقا ذبیح‌الله دومین پسر جناب ارباب داشتم ایشان گفتند که پس از دعوت‌های مکرر که از طهران می‌شد بالاخره من به ابوی گفتم (آقا ذبیح‌الله متأهل و در عشق‌آباد بودند) اگر شما مایل باشید بروید به ایران من شخصاً شما را به بادکوبه برده سوارکشتی می‌کنم و در بندر پهلوی برادرم شما را از کشتی پیاده خواهد کرد. ولی ابوی رضایت ندادند و من به تهران نوشتم «پدر به تهران آمدنی نیستند و شما دیگر به او کاری نداشته باشید» چندی بعد ایشان سخت مریض می‌شوند و با وجود خواهش‌های خانواده حاضر به عزیمت به ایران نمی‌شوند و جمشید خان کوچک‌ترین پسر ایشان به ذیل مکرمت و مبارک حضرت ولی امرالله متوسل شده عریضه‌ای در نهایت خضوع و انکسار و تسلیم و رضا عرض نموده وضع و حال ارباب و کسالت ایشان را بیان می‌نماید و در خاتمه نیز خواستار صلاح و میل مبارک شده می‌نویسد: عین عریضه‌ی ایشان چنین است:

حضور مبارک یگانه مولای خون و مهربان حضرت غصن ممتاز ولی امرالله  
ارواحنا فدا

رشته‌ی صبر و عنان اختیار از کف ربوده و مجبور به اظهار ساخته این جانبان از سلاله‌ی حاجی محمد کاظم مرحوم، ساکن عشق‌آباد مدتی است به وطن عزیز مراجعت کرده‌ایم. ابوی این جانبان حاجی علی به امر مبارک از مدینه‌ی عشق راضی نمی‌شود مسافرت به نقطه‌ی دیگری نماید. حال مریض است و پرستاری ندارد با کمال خجالت دست به دامان آن مولای عزیز گشته استدعا داریم هرطور صلاح است رفتار شود چرا که نه اجازه‌ی خروج است و نه ابوی مایل به تخطی از امر مبارک. امیدواریم نظر لطف و مرحمتی فرموده اگر قابل ذکر هستیم عنایتی شود.

۱۶ فروردین ۱۳۱۳

طهران: جمشید کاظم زاده

طهران، جناب آقا جمشید کاظم زاده علیه بهاء الله ملاحظه نمایند عریضه‌ی تقدیمی آن یار روحانی مورخه ۲۱ فروردین ۱۳۱۴ به لحاظ مرحمت حضرت ولی امرالله ارواحنا فداه فائز و آنچه راجع به احوالات خویش و جناب ابوی حاجی علی علیه بهاء الله که مقیم در عشق آباد و مریض الحال و بی پرستار و راضی به ترک مدینه‌ی عشق و مهاجرت به ایران نمی‌باشند معروض داشته و استدعای صلاحیت نموده بودید در محضر مبارک معلوم گردید.

فرمودند بنویس، حرکت از عشق آباد و توطن در ایران مورث پشیمانی و پریشانی. احسن و اولی آنکه به حکمای حاذق در آن مدینه مراجعه نمایند و توکل بر تأییدات و امدادات غیبیه الهیه نمایند.

فرمودند این عبد نیز طلب شفا نماید مطمئن باشید نظر لطف و مهربانی حضرت شان متوجه و شامل آن جناب بوده و طلب تأیید و توفیق از آستان مقدس جمال ابهی در حق آن نفس ثابت با وفا می‌فرمایند. حسب الامر مبارک مرقوم گردید.

نورالدین زین

۱۲ شهر العظمة ۹۲

۲۸ مه ۱۹۳۵

پس از زیارت لوح مبارک حال جناب ارباب بهبود می‌یابد.

آقای ارباب را در ۲۶ فوریه توقیف نمودند و خیلی زود به استنطاق بردند این طور به نظر می‌آید که در استنطاق ایشان عجله‌ای بوده است زیرا عده‌ی زیادی از افرادی که خیلی قبل از ایشان توقیف شده بودند را هنوز به استنطاق نبرده بودند. به نظر بنده علت عجله در استنطاق این بزرگوار این بود که مأمورین فکر می‌کردند که اگر کسانی که در میان جامعه شهرت و محبوبیت و مقام و موقعیتی دارند تسلیم میل و رضای آنها بشوند سایرین نیز به آنها تقلید و تاسی می‌نمایند و بدون زحمت اعداء به مقصود پلید خود نائل خواهند شد. وقتی که جناب ارباب را جهت استنطاق بردند هنوز دوره‌ای بود که محبوسین را با کامیون‌های روباز باری از زندان به اداره‌ی سیاسی می‌بردند به این جهت هر روز صبح زود عده‌ای از خانم‌های احبا که از حال و احوال بازداشت‌شدگان خود خبر

و اطلاعاتی نداشتند در مقابل زندان و یا اداره‌ی سیاسی جمع می‌شدند و قدم می‌زدند که اگر کسی از احبا را به استنطاق بردند او را از دور ببینند و خبر سلامتی او را به سایر احبا برسانند.

روزی که جناب ارباب را به استنطاق بردند عده‌ای از خانم‌ها از جمله بی‌بی سکینه خانم در جلو اداره‌ی سیاسی قدم می‌زدند و وقتی که کامیون حمل زندانیان را جلوی اداره نگه می‌دارند تا زندانیان پیاده شوند و مستحفظین آنها را بالا ببرند، خانم‌هایی که آن طرف خیابان ایستاده بودند می‌شنوند که یکی از مستحفظین به جناب ارباب دستور می‌دهد که از کامیون پایین بپرد ولی ایشان که سن‌شان بیش از ۷۰ سال بوده نمی‌توانستند که پایین بپرند لذا مستحفظ فحش رکیکی داده و ایشان را هل می‌دهد که ایشان پایین افتاده نقش زمین می‌شوند و گویا از هوش می‌روند. خانم‌های بهائی که نزدیک بوده‌اند جهت کمک جلو می‌دوند ولی مستحفظ با اسلحه آنها را تهدید می‌کند.

مقصود از بیان این موضوع این است که شقاوت و سنگدلی و بغض و کینه‌ی اعداء به حدی بود که حتی جهت حفظ ظاهر و مراعات انظار عابرین نیز نمی‌توانستند این کینه را حفظ کنند و این بغض و عداوت به حدی شدید بود که حتی به مأمورین مستحفظ هم سرایت کرده بود و مأموری که وظیفه‌اش به سلامت بردن و آوردن محبوسینی بود که احتمال تبریئه و یا محکوم شدن‌شان به یک نسبت بود و می‌بایست با آنها با ادب و احترام رفتار شود. طبق دستور بدون ترس و واهمه با خشونت با آنها عمل می‌کردند و به عمل وحشیانه‌ی خود می‌نازیدند.

مقصود از شرح و بیان این مختصر آن است که بدانید بر سر این مظهر تقوی و وفا چه آوردند. به هر حال سنگدلان سیه‌دل جامی سرشار و مالا مال از صهبای شکنجه و آزار که مزه و چاشنی آن ضربه‌ی شلاق‌های فولادی بود جهت ایشان آماده ساختند و جسم ضعیف و ناتوان ایشان را که مشتی از پوست و استخوان بود با ضربه‌های پی‌پی مالش و نوازش و مرهم نهادند.

ولی روح بزرگ و عظیمی که در این قفس از هم پاشیده‌ی پوست و استخوان قرار گرفته بود آن ضربات و ناملایمات را با لبخند شیرین و تبسمی دل‌نواز پاسخ می‌داد.

خلاصه جسم پیر و فرتوت جناب ارباب تحمل شکنجه‌های جانگداز و ضربت‌های دل‌خراش را نیاورده و به زانو درآمد و به شدت مریض شد. به دستور دکتر ایشان را به بیمارستان زندان بردند تا تن رنجورش قدری التیام یابد و آماده‌ی رنج‌های بعدی شود ولی در بیمارستان زندان در دوم آوریل

۱۹۳۸ روح پاکش از قفس درهم شکسته‌ی تن، پرواز نمود و به جانان پیوست و به آرزوی دیرینه‌ی خود رسید و حسرت و افسوس استنطاق مجدد را بر دل کسانی که دندان تیز کرده بودند تا گوشت و پوست او را در هم درند گذاشت.

جناب حاجی علی ارباب در دوره‌ی عهد و میثاق از حضور حضرت عبدالبهاء تقاضای شهادت می‌کند و مرکز میثاق الهی در لوحی که به افتخار ایشان نازل فرموده‌اند وعده‌ی شهادت به ایشان می‌دهند در آن لوح می‌فرمایند: «از جسم و جان چشم پوشد و از نام و نشان درگذرد.» ایشان و شهدای دیگر در زندان چنان از جسم و جان و نام و نشان گذشتند که راستی هم از ایشان ابداً نشانی نماند و معلوم نشد که با آن ابدان پاک چه کردند و مزارشان در کجاست.

به واسطه‌ی جناب زائر آقا نصرالله عشق‌آباد جناب حاجی علی

جناب ارباب علیه بهاء‌الله الابهی

هو الله

ای دوست حقیقی شرط محبت آن است که انسان جان فدای جانان نماید و سرگشته و سودایی گردد و رسوای عالمیان شود. از نام و نشان درگذرد و از جسم و جان چشم پوشد. شرط محبت در عالم امکان چنین است دیگر ملاحظه فرما که عشق الهی و محبت دلبر سبحانی چه اقتضا می‌نماید. باید به درگاه احدیت نیاز و نماز آری و طلب تأیید کنی تا به شرط محبت الهیه قیام نمایی جانی که در راه آن دلبر مهربان فدا نگردد روح نیست جسم است سود نیست زیان است حیات نیست ممات است امیدوارم که به آن فدا موفق شویم و علیک التحیة و الثناء

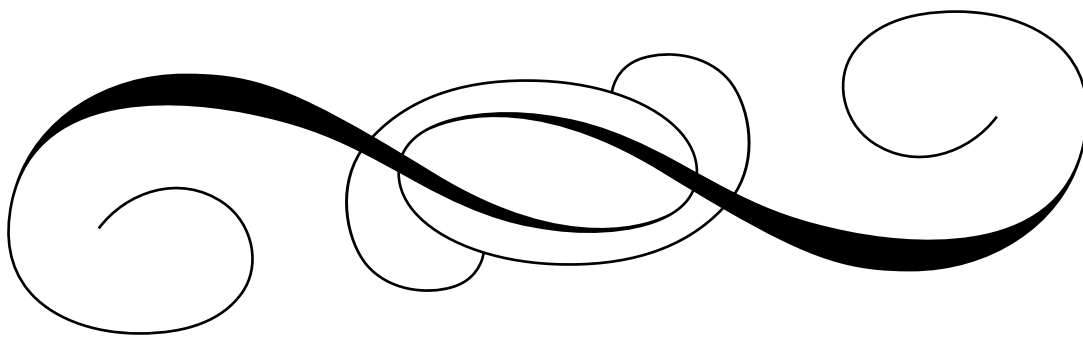
ع ع



## آقای ذبیح‌الله دومین فرزند جناب حاجی علی ارباب

ذبیح‌الله دومین فرزند شهید فی سبیل‌الله نیز در دوره‌ی استنطاق ثبوت و استقامت فوق‌العاده‌ای از خود نشان داد و مصداق الولد سرّابیه را به ثبوت رسانید. این پارچه‌ی ایمان و ایقان و نمونه‌ی ثبات و استقامت پس از کتک‌های فراوان و بی‌دریغی که نثار جانش کردند مدت هفت شبانه روز روی زانو نشانند به طوری که کاسه‌های زانو ورم نموده و مدت‌های طولانی زخم بود. وقتی که او را جهت استنطاق بردند ما با هم در اطاق شماره‌ی ۲ بودیم ولی بعد از استنطاق وضع او به حدی دلخراش و تأثرآور بوده که آنها با قَلت شرم و حیائی که داشتند باز هم شرم کردند که وی را در نهایت سلامتی و تندرستی برده بودند، با آن حالت رقت‌بار به اطاق ما باز گردانند. زخم‌های زانوی ایشان مدت‌های طولانی متورم و ملتهب بود و هرکس به آن نگاه می‌کرد حالش منقلب می‌شد و به مسبب آن لعن و نفرین می‌فرستاد و در عین دلسوزی کراهت و گنبدیگی و چرک‌های زخم در انسان یک چنندش و نفرتی ایجاد می‌نمود.

دومین دفعه‌ای که ذبیح‌الله را جهت استنطاق بردند تا صورت‌مجلس جدیدی تهیه و تنظیم کنند زیرا که صورت‌مجلس قبلی در شرایط غیرعادی و غیرطبیعی و به دنبال تنبیه بدنی تنظیم و امضاء شده و از درجه‌ی اعتبار ساقط بود (در این مورد شرحی داده می‌شود) مأمور مربوطه پس از امضای صورت‌مجلس برای این که مزاحی کرده باشد به ذبیح‌الله می‌گوید: «خوب اگر من پرسم که آیا دلیلی هم داری که خلاصه مذاکرات قبلی را در شرایط مخصوصی امضاء کرده‌ای چه خواهی گفت؟» و ذبیح‌الله که مردی بسیار شجاع و نترس و رک بود و همیشه حرف خود را بی‌ریا و بی‌پرده می‌گفت در جواب شلوارش را بالا می‌زد و زخم زانو که متعلق به ۱۴ ماه قبل بوده را به او نشان می‌دهد و می‌گوید: «این دلیل زنده همیشه با من است. شما اگر مایلید بدانید که این یعنی چه بگذارید یک نفر در حضور من و شما فقط ۲۴ ساعت مثل من روی زانو بنشیند آنوقت ببینید که این صورت‌مجلس را امضاء می‌کند یا نه؟ ولی من هفت شبانه‌روز آن را تحمل کردم و شلاق و مشت و لگدهای بی‌دریغی هم خوردم که مدت‌ها آثار آنها روی بدنم باقی بود و خوشبختانه حالا محو شده است.»



## فصل نهم

### استنطاق

قبل از آنکه به شرح مواردی از قضایا و حوادث دوره‌ی استنطاق بپردازیم لازم می‌دانم مختصری از چگونگی مراحل آن را بیان نمایم. استنطاق معمولاً در اداره‌ی سیاسی در طبقه‌ی چهارم ساختمان به عمل می‌آمد. زندانیان را به آن محل حمل می‌نمودند و در ابتدا آنها را به اطاقی می‌بردند که اگر آن را اطاق انتظار استنطاق بنامیم به نظرم خطا نباشد چون در واقع اینجا محل تمهیدات استنطاق بود و مقدمات استنطاق در این اطاق فراهم می‌گردید. در این اطاق دو نفر مأمور و مسئول جهت انجام این کار حاضر بودند و عده‌ای هم از اطاق‌های دیگر که همین وظیفه را عهده‌دار بودند در موارد لزوم به جهت کمک به همکار خود و کسب شهرت و افتخار خودشان را به اینجا می‌رساندند. زندانیان جهت استنطاق به این اطاق‌ها وارد می‌شدند این دو نفر مأمور آنها را در مقابل دیوار روی زانو می‌نشانند و یا این که سرپا نگه می‌داشتند چند ساعتی که آنها به این حالت بودند و مزه‌ی این تنبیه را می‌چشیدند به آنها پیشنهاد می‌شد که جنایات و جرائم و خیانت‌هایی را که مأمور به آنها می‌گوید کرده‌اند، بپذیرند و گردن بگیرند که واقعاً آنها را انجام داده‌اند و گزارش آن را بنویسند و طوری بنویسند که کاملاً شبیه به حقیقت باشد. بعد مأمورین دیگر به کمک همکاران خود می‌شتافتند و مسابقه ضرب و شتم و شکنجه و صدمه و آسیب شروع می‌شد. وقتی که خودشان خسته و از حال می‌رفتند مجدداً او را روی زانو و یا سرپا نگه می‌داشتند و از این به بعد زندانی یک دشمن کامل و

تمام عیار به شمار می‌رفت که می‌بایست از او انتقام گرفته و مجازات می‌شود تا با مأمورین مخالفت نکند.

برای زندانیانی که جهت استنطاق در اداره‌ی سیاسی بودند همان غذای زندانیان آورده می‌شد و به آنها می‌دادند بخورند و هیچ‌وقت کسی که تسلیم خواسته‌های مأمورین نشده و سرپا و یا روی زانو نشسته بود را از غذا محروم نمی‌کردند، ولی از آب آشامیدنی محروم می‌کردند و وقتی که این شخص تشنه می‌شد التماس می‌کرد و به گریه می‌افتاد که فقط به او آب بدهند. یکی از مأمورین لیوان آبی را از بالای سر او و از نزدیک دهان و صورتش روی زمین می‌ریخت و تشنه‌ی بیچاره دهان گشوده صورت خود را به طرف آب جلو می‌برد که شاید بتواند لبی به آب ترکند و در این موقع مأمور دیگر از پشت سر چنان ضربتی به او می‌زد که آب را فراموش می‌کرد و گاهی بی‌هوش می‌افتاد. در این وقت خنده و شادی مأمورین پیروز که از ته دل برمی‌خواست فضا را پر می‌کرد. بعضی از شدت تشنگی به مستراح رفته و خم شده از آب آلوده‌ی کانال مستراح که جهت شستن فضولات و نجاسات می‌آمد کلاه و یا کفش خود را پر کرده و رفع تشنگی کشنده می‌کردند. وقتی مأمورین پی به این راز بردند مانع ورود افراد با کفش و کلاه به مستراح شدند و از آنها می‌خواستند که در را پشت سر نبندند تا مأمورین آنها را همواره زیر نظر گرفته واقف به حال‌شان باشند.

کسی که سرپا ایستاده بود از روز سوم شروع به هذیان می‌کرد و مثل کسی که تب ۴۰ - ۴۱ درجه داشته باشد چیزهای عجیب و غریب به نظرش می‌رسید و بالطبع در مقابل، عکس‌العملی نشان می‌داد ولی مأمورین ماهر زبردست با یک ضربت مؤثر و کاری‌علامات هذیان را از سر او رفع می‌کردند. با عده‌ای هم که روی زانو نشسته بودند همین رفتار می‌شد و پس از چند روزی کاسه‌ی زانو ورم نموده به شدت ملتهب می‌شد و زخم شدیدی سر باز می‌کرد. بعد از گذراندن این تمهیدات و نوشتن گزارش لازم مستنطق شخص را می‌طلبید و نوبت زورآزمایی او بود تا نیروی بازوان قوی و ضربت‌های سرچکمه‌ی خود را به این مظلوم نشان دهد و وحشت و دهشتی در او به وجود بیاورد. و هر وقت هم لازم می‌دانست از شلاق مخصوص استفاده می‌کرد.

در زمینه‌ی گزارش، مستنطق از شخص سؤالاتی می‌کرد و سپس سؤال و جواب هر دو را می‌نوشت البته جواب را هر چه لازم می‌دانست می‌نوشت. در تهیه‌ی صورت‌مجلس او سعی می‌کرد که طوری آن را تنظیم کند که خیانت‌ها و جنایاتی را که متهم در گزارش خود ذکر کرده و آن را نشان

نداده کشف نماید تا لیاقت خود را به ثبوت رساند. وقتی که کارش تمام می‌شد و مطابق میل خود صورت مجلس را تمام می‌کرد به متهم می‌گفت اینجا را امضاء کن و زندانی بعد از طی کردن این جهنم پر سوز و گداز با تمام قلبش آرزوی مرگ می‌کرد و در این حال ابداً توجهی به متن نوشته نداشت. او با خود می‌گفت هر چه هست امضاء می‌کنم چه بهتر که کشته شوم و از این گرفتاری‌ها و مصیبت‌ها راحت شوم.

### جناب دکتر زین

یکی از احبای زندانی چنانچه گفته شد جناب دکتر عباس زین بودند که مدت‌ها در بیمارستان صلیب سرخ عشق‌آباد به سمت دکتر جراح مشغول و مدتی هم ریاست آنجا را داشتند و در اواخر، دکتر رسمی قونسولگری ایران بودند و همواره در مطب خود نیز به مداوای بیماران مشغول بودند.

دکتر عباس زین از جمله کسانی بود که به دستور حضرت عبدالبهاء به دانشکده‌ی طب داخل شد و در این رشته پیشرفت و ترقی نمود و شهرتی پیدا کرد و از جمله چند طبیب حاذق و مشهور عشق‌آباد شد. پروفیسورهای مشهور از قبیل فرالوف و سایرین عقیده داشتند که دکتر زین در امراض محلی و بومی نظیر ندارد. ولی دکتر خودش معتقد بود که شفای مریض‌های او در اثر نفوذ کلام حضرت عبدالبهاء است. بنده خودم بارها شنیدم که دکتر می‌گفت وقتی من سر بیمار می‌روم چشمم را می‌بندم و جمال ملکوتی حضرت عبدالبهاء را در نظر مجسم می‌کنم و از ایشان طلب شفا نموده می‌گویم خودت مرا واسطه قرار دادی خودت هم شفا عنایت فرما و بعد معاینه را شروع می‌کنم.

دکتر از همان اوایل خدمت و اشتغال به طبابت به خدمت امرالله نیز مشغول و سال‌های متمادی عضو محفل مقدس روحانی و در سال‌های اخیر سمت ریاست محفل را داشتند. ایشان را در همان شب اول توقیف و اول کسی بودند که به استنطاق برده شدند و به چند سبب مدت طولانی تحت شکنجه و عذاب و ضرب و توهین قرار گرفتند: اولاً، در ابتدا گردانندگان این جریان تصمیم داشتند به هر قیمت و ترتیبی شده مدرک و دلیلی علیه امرالله درست کنند و امر الهی را نهضتی علیه دولت قلمداد نمایند. ثانیاً، ایشان رئیس محفل روحانی بودند و جزو متنفذین امر و جامعه‌ی بهائی بنابراین تصمیم اداره‌ی سیاسی بر این بود که کلیه‌ی اعضای محفل مقدس روحانی را به هر زجر و

ستمی که شده وادار به این اقرار و اعتراف نمایند که امرالله نهضتی است علیه دولت. و بالاخره آقای دکتر هیکل درشت و ورزیده‌ای داشتند و این خود مسئله‌ای بود که مأمورین سنگدل را تهییج و تحریک به تمرین مشت‌های فولادی و یا استفاده از چکمه و شلاق می‌نمود. و ایشان بدون هیچ مانع و مقاومتی ضربات کشنده را تحمل و آتش خشم و غضب درون آنها را قدری آرامش و تسکین می‌دادند. معمولاً موقع شکنجه‌ی ایشان، دکتر مخصوص اداره‌ی سیاسی بالای سرشان حضور داشت و وقتی که از حال می‌رفتند نبض ایشان را می‌گرفت و گاهی می‌گفت هنوز محل دارد و در همان حال مأمورین به شکنجه‌ی خود ادامه می‌دادند و گاهی اشاره می‌کرد که نبض به حالت بحرانی رسیده است و چند دقیقه باید دست نگه داشت (حضور دکتر در موقع شکنجه منحصر به یکی دو نفر نبود بلکه دکتر در موقع شکنجه کسانی که می‌بایست با شدت عمل با آنها رفتار شود حضور داشت). دکتر زین را بارها در نیمه‌های شب جهت رعب و ترس در ماشین رو بسته به منظور اعدام به خارج شهر بردند و بیل و کلنگ به دستشان داده مجبور می‌کردند که گور خود را بکند ولی در دقایق آخر شخص مأموری با موتورسیکلت سر رسیده و می‌گفت دستور است که یک فرصت دیگر به او بدهیم. آیا می‌توان حالت و روحیه‌ی شخصی را که شبانه و مخفیانه دور از انظار گور خود را می‌کند مجسم نمود؟... ثبات و استقامت و شجاعت و شهامت دکتر سبب شد که استنطاق ایشان به طول انجامید و ایشان از این بابت صدمات زیادی دیدند.

خلاصه صورت مجلسی که مستنطق آماده نموده بود و ایشان امضاء کردند ۱۰۵ صفحه بود. تا وقتی این صورت مجلس ضخیم تنظیم شد و به انتهی رسید دکتر بی‌نوا به قدری مشت و لگد و شلاق‌های هسته فولادی خورده بود که از سه مجرای او خون جاری شده بود و مدت‌ها بعد از استنطاق زخم‌های داخلی ایشان در زندان التیام نیافته بود و مرتب جریان خونریزی برقرار بود به طوری که دل زندانیان هم اطاقشان به حال ایشان می‌سوخت.

خدا می‌داند چه زجرهایی بر سر این خادم امرالله آوردند. پس از چندی ایشان را با سایر کارمندان قونسولگری ایران روانه‌ی ایران نمودند و در مشهد مدتی به خدمت امرالله و عضویت محفل روحانی سرافراز و مفتخر بودند تا این که به ملکوت ابهی صعود نمودند.

سایر اعضای محفل مقدس روحانی آقایان شهیدی، کوچرکلینسکی (قدسی)، ذبیحی، رشتی، همدانی، رحمانی، غلامی و بسیم هیچ‌کدام از این جام بلا بی‌بهره و نصیب نماندند و به هر یک

جامی سرشار از شراب جهنمی نوشانیدند ولی هیچ یک به سختی و شدت دکتر زین نبود اما هر کدام به نوبت خود آیت استقامت و جانفشانی بودند و زجر و شکنجه‌ی شدیدی را متحمل شدند و استنطاق هر یک در حدود ده روز به طول انجامید و بنده از شرح جزئیات و صدمات فرد فرد احبا صرف نظر می‌کنم مگر در چند مورد.

### استنطاق بنده (اسدالله علیزاد)

استنطاق بنده در روز ۲۶ آوریل شروع شد. ما جمعاً یازده نفر بهائی بودیم از اطاق‌های مختلف. در زندان مرسوم بود که قبل از بردن زندانیان به اداره‌ی سیاسی آنها را اول به حمام می‌بردند. در رخت‌کن حمام بدن آقای حبیب‌الله طریفی را دیدم که با وجود آنکه پوست گندمی داشت ولیکن قسمت‌هایی از بدنش کاملاً سیاه شده بود و دو خط کبود از بالای شانه تا کمر کشیده شده بود. پرسیدم حبیب‌الله این‌ها چیه؟ اشک در چشمانش جمع گردید و گفت خدا نصیب تو نکند. بعد به آقای میرزا عبدالله مؤید که سفیدپوست بودند نگاه کردم و روی بدن ایشان لکه‌های کبودی که از مشت و لگد و چکمه به وجود آمده بود به حد وفور موجود بود. معلوم شد که در دوره‌ی قبل از ما این دو نفر در استنطاق بوده‌اند و اکنون با بدن‌های آزرده و مجروح و دنده‌ی شکسته (دنده‌ی آقای مؤید در استنطاق شکسته بود) با ترس و واهمه مجدداً به استنطاق می‌رفتند.

در اداره‌ی سیاسی ما را وارد اطاق دفتر کردند و از آنجا هر چند نفر را به یکی از اطاق‌های مقدمات استنطاق بردند. سپس دستور دادند که نیم دایره در یک طرف اطاق بنشینیم ما مدتی ساکت و صامت در انتظار بودیم که ناگهان ساریچف (Sarichov) معاون دایره‌ی ویژه که شخصی بلند بالا، لاغر و سیه چرده بود و ما در زندان از شقاوت و سنگدلی او حکایات زیادی شنیده بودیم وارد شد و قبل از هر چیز یک فحش چند آتشی داد که الواط‌های چاله میدان طهران را روسفید می‌کرد. او مرتب موزر خود را از غلاف بیرون می‌کشید و باز غلاف می‌کرد و گاهی هم محکم دست به غلاف می‌زد تا نظر ما را جلب نماید. در تمام مدت به جز فحش از دهانش چیز دیگری بیرون نمی‌آمد. بعد از مدتی فحاشی و هتاک‌ی و موزرکشی گفت: شما بهائی هستید و به همین سبب هم توقیف شده‌اید و به ما ثابت شده است که بهائیان مخالفین و دشمنان ما هستند و اعضای محفل روحانی و بزرگان شما هم در استنطاق اقرار کرده‌اند و شما که حکم قازورات را دارید اگر سرسختی

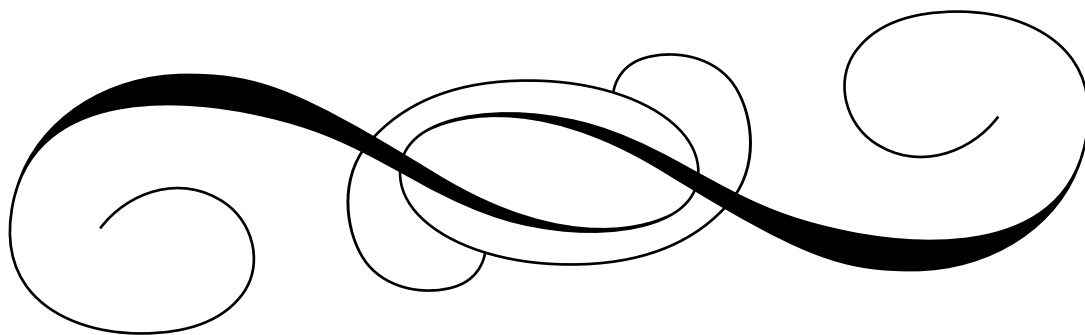
نشان بدهید مثل این دو نفر خواهید شد و با دست حبیب‌الله طریفی و میرزا عبدالله مؤید را نشان داد و ما دانستیم که این دو نفر را جهت عبرت ما آورده‌اند تا این که سرسختی نکنیم. وقتی که این مأمور گفت که شما به علت بهائی بودن توقیف شده‌اید یکی از احبائی که مدت‌ها بود در جلسات امری شرکت نمی‌کرد و کناره‌گیری می‌نمود بلند شد و با کمال وقاحت و بی‌شرمی گفت من بهائی نیستم. اسم من بهائی ثبت شده ولی خودم بهائی نیستم (این شخص که از ذکر نامش خودداری می‌شود در سبیری وفات نمود خدا کند که او عندالله توبه نموده و طلب مغفرت کرده باشد). بنده نگارنده نتوانستم جسارت او را تحمل کنم و از جا بلند شده و با کلمات شمرده و محکم و خیلی با شدت و عصبانیت گفتم او راست می‌گوید او بهائی نیست. من بهائی هستم. شخص مذکور با خوشحالی گفت دیدید که من بهائی نیستم و خیال می‌کرد که فوری آزادش می‌کنند. در این وقت مأمور استنطاق کشوی میز را باز کرد شلاق فولادی را برداشت و رو به آن شخص نمود. فحش و ناسزایی بسیار زننده نثارش کرده گفت ما از این دشمن که خود را پنهان نمی‌کند و می‌گوید بهائی هستم ترسی نداریم ولی از تو پرسوخته که خود را پنهان می‌کنی می‌ترسیم. بعد جلو رفت و یک شلاقی به او زد که از شانۀ تا کمرش سیاه شد و گفت چرا در جلسات خودتان حاضر نمی‌شوی؟ (انشاءالله همین قضیه سبب تنبیه شخص مذکور شده باشد).

مقصود از ذکر این قسمت آن است که هرچند احبا هم‌زمان با سایرین و به ظاهر همه به یک علت زندانی شدند ولی چنانچه جریانات بعدی نشان داد احبا را از سایرین جدا کردند. در شب‌های مخصوص فقط احبا توقیف می‌شدند هم چنان که در شب ۲۸ فوریه ما ۲۲ نفر بهائی توقیف شدیم و احبا را با هم به استنطاق می‌بردند. آیا تأییدات الهی شامل حال احبا شد که این صدماتی که به آنها وارد می‌شود به پای امر گذاشته شود؟ یا این که دولت شوروی نقشه‌ی زیرکانه‌ای علیه امر کشیده بود؟ ولی وقایع بعدی نشان داد که دولت شوروی وحشت و اضطراب شدیدی از امرالله داشت و بهائیان را به قصد اعتراض و مخالفت با امر الهی توقیف کرده بود (وحشت و اضطراب دولت شوروی از امرالله را بنده هنگام عزیمت خود به ایران در اداره‌ی گذرنامه‌ی عشق‌آباد دیدم).

جریان استنطاق بنده عادی بود و از حد معمول تجاوز نکرد و کلاً سه روز طول کشید و در ۲۸ آوریل بنده گزارش خود را نوشته بودم و در اطاق انتظار استنطاق که اطاق شکنجه است آزاد بودم. می‌توانستم بخوابم دراز بکشم و یا بنشینم و همین‌طور سایر دوستان هم استنطاقی بنده. در آن شب در اطاق ما آرامش برقرار بود ما می‌خواستیم بخوابیم به جای بی‌خوابی‌های گذشته چرتی بزیم که

خبر بازداشت آقای بسیم نهمین عضو محفل روحانی را یکی از مأمورین اطاق شماره‌ی ۱۰۷ به ما داد. مختصری از شرح این واقعه بعداً ذکر خواهد شد.





## فصل دهم

### باز هم استنطاق

جناب استاد نصرالله باقراف سلیمانی برادر جناب آقا محمدعلی شهیدی که قبلاً ذکرشان آمد و برادر ارشد آنها جناب استاد عبدالکریم که در سال ۱۹۲۹ با عده‌ای از احبا و اعضای محفل روحانی عشق‌آباد به ایران تبعید شدند از جمله احبای اولیه‌ی عشق‌آباد بودند که در آبادی و عمران این شهر سهم بسزایی داشتند.

جناب استاد عبدالکریم و استاد نصرالله تمام عمر به بنایی مشغول بودند و در ضمن کار اکثراً زبردستان و همکاران خود را تبلیغ نموده و سفرهای تبلیغی و تشویقی می‌نمودند و سبب هدایت جمّ غفیری گشتند.

جناب استاد نصرالله به علت هیكل تنومند خود و جسارت و نترسی و رک‌گویی، در اطاق انتظار استنطاق موانع و مشکلات سخت و خشن و ناروایی را از تنبیه بدنی و غیره گذراندند و تحمل کردند تا این که بالاخره پس از چند روزی گزارش خود را نوشته و به حضور مستنطق رفتند.

بعد از این که مستنطق گزارش ایشان را می‌خواند از ایشان می‌پرسد مگر محمدعلی شهیدی برادر تو نیست؟ استاد در جواب می‌گویند چرا. مجدداً سؤال می‌کند پس چرا در گزارش خود نوشته‌ای

که برادر ندارم؟ استاد در جواب او در کمال صراحت می‌گویند چون در این گزارش یک حرف راست نیست لذا من نخواستم که این یک حرف راست میان آن همه دروغ باشد. مستنطق مدتی می‌خندد و بعد دستی به شانه‌ی ایشان زده می‌گوید از صراحتت خوشم آمد و به ایشان ابداً صدمه‌ای نمی‌رساند.

### استنطاق آقای فاتحی و مهندس آفاق

مهندس بهاء‌الدین آفاق و فضل‌الله فاتحی و پنج نفر دیگر در اوایل ماه مه در استنطاق بودند. پدران این دو به ترتیب متصاعدین الی الله جنابان میرزا یوسف ملی و استاد حاجی از احبای اولیه و مؤمنین ثابت‌قدم عشق‌آباد بوده‌اند.

این هفت نفری که در یک اطاق دوره‌ی شدید انتظار را می‌گذرانند همه جوان و شاید اطلاعات امری آنها قدری ضعیف بود ولی ایمان و ایقان‌شان بسیار قوی و محکم. مأمور اطاق انتظار استنطاق که نسبت به امرالله مغرض و مبغض بوده به شیوه‌ی ملاها و آخوندها مطالب رکیک و موهنی نسبت به حضرت ولی محبوب امرالله به زبان می‌آورده و پافشاری و اصرار می‌کند که جوانان بهائی هم مزخرفات و توهین‌های او را تأیید کنند ولی جوانان بهائی بر خلاف انتظار او ثبات و استقامت و علاقه‌ی شدید خود را نسبت به مولای محبوب خود نشان می‌دهند و تنفر و انزجار خود را نسبت به هتاک‌ی و فحاشی و بهتان‌های مغرضانه‌ی او اظهار می‌دارند. مأمور مذکور که انتظار چنین ایستادگی و ثبات و استقامتی را از جوانان نداشته خشمگین می‌شود و تصمیم می‌گیرد که به غضب و قوه‌ی قهریه به مقصود خود نائل شود ولی باز هم موفق نمی‌شود.

فردای آن شب این مأمور از انبار اداره چند جلد کتاب مستطاب اقدس که از منزل احبا ضبط شده بود می‌آورد و با لبه‌ی کتاب به سر و شانه‌ی این جوانان ضرباتی می‌زند که از شدت شانه‌ها سیاه و سر متورم می‌شود. هر دفعه که ضربتی وارد می‌کرده می‌گفته این کتاب اقدس است.

این عده‌ی هفت نفری، هشت شبانه روز در استنطاق بودند و صدمات زیادی دیدند. در طول مدت زندان و استنطاق جهت هیچ یک از پیروان ادیان دیگر کتاب آسمانی نیاوردند و با آن، آنها را زجر و شکنجه ندادند پس باید گفت حساب احبا جدا بود.

مهندس آفاق در سبیری به زودی توانست لیاقت و کاردانی خود را ثابت نماید. وی پس از چندی در قسمت ساختمانی به کار مشغول شد و در نتیجه‌ی کاردانی و دلسوزی و سعی و کوشش پس از چندی به سمت مهندس ساختمان در ساوخوز (ناحیه‌ای که بنده بودم) منصوب شد. او در این شغل دست‌عده‌ی زیادی را می‌گرفت و کمک و همراهی‌های فراوانی به یار و اغیار رساند و با امانت و صداقت و دلسوزی انجام وظیفه نمود و در مرکز صاحب اعتبار و آبرو بود.

### آقایان هدایت‌الله و عبدالخالق

آقای مدبر برای بنده حکایت کردند که عبدالخالق بنا و هدایت‌الله ابراهیمی به مناسبتی با هم هم‌قول می‌شوند که هر وقت یکی از این دو نفر شنید که یکی از احبا به ملکوت ابهی صعود نموده فوراً با دو چرخه رفته و دیگری را خبردار کند تا هر دو باهم به گلستان جاوید عشق‌آباد رفته قبر را تا رسیدن احبا با جنازه حاضر و آماده نمایند تا احبا در سرما و گرما معطل نشوند. مدت‌ها سالیان دراز این دو دوست این وظیفه را با دقت و میل انجام می‌دادند و وقتی احبا با جنازه می‌آمدند همه چیز حاضر بود. آقای مدبر تعریف می‌کردند که روزی هدایت‌الله در جلسه‌ی تذکری که هر دوی آنها در آن حضور داشتند به من گفت: «من و عبدالخالق، متصاعدین الی الله را دفن می‌کنیم اما هیچ معلوم نیست که ما کجا و چطور دفن خواهیم شد». او این مطلب را بر سبیل مزاح گفت ولی این مزاح بعد از سالیان دراز مصداق پیدا کرد.

عبدالخالق در ۲۸ فوریه زندانی شد و پس از تحمل زجر و شکنجه و سختی‌ها و ناملايمات زیادی، طیر روحش از قفس رنجور و ضعیف و ناتوان تن به ملکوت ابهی صعود نمود و در ردیف قربانیان زندان قرار گرفت و معلوم نشد که با جسدش چه کردند و کجا دفن شد. و اما هدایت‌الله را با عده‌ای دیگر از قبیل آقای رشتی و کوچرلینسکی بعد از تبعید ما، به بازداشتگاه‌های اعمال شاقه یعنی جایی که کمتر کسی می‌توانست در شرایط سنگین و سخت و کشنده آن جان سالم به در برد فرستادند.

آقای جواد زینل نیا که با هدایت‌الله در یک بازداشتگاه بوده و یک جا زندگی می‌کرده‌اند جهت آقای مدبر می‌نویسد: «چند روزی هدایت‌الله به منزل نیامد ما نگران شدیم رفتیم به جنگل تا او را

پیدا کنیم. ما نصف بدن یخزده‌ی او را پیدا کردیم ولی نصف دیگرش نبود، معلوم شد که نصف بدن را حیوانات درنده خورده‌اند یا گرسنگان بازداشتگاه که از شدت گرسنگی حاضر نبودند از موش مرده‌ی صحرایی هم بگذرند تا چه رسد به گوشت انسان». لذا همان‌طور که هدایت‌الله به طور مزاح گفته بود معلوم نشد که اجساد این دو مؤمن نیک سیرت چه شد.

چون عده‌ای از احبای توقیف شده در سال ۱۹۳۸ به بازداشتگاه‌ها فرستاده شدند لازم دانستم جهت اطلاع کم و بیش از وضع آن مظلومین ستم‌دیده به شرح این حادثه بپردازم.

### امین‌الله ابراهیمی

امین‌الله برادر هدایت‌الله بود و چون پدر آنها وفات یافته بود هدایت‌الله نسبت به امین‌الله سمت سرپرست و پدری را داشت و این دو نسبت به هم بسیار صمیمی و مهربان بودند. امین‌الله را همان شب اول توقیف کردند وقتی که می‌خواستند او را ببرند هدایت‌الله به مأمورین می‌گوید برادر من محال است که اذیتش به کسی رسیده باشد و یا خلافی از او سر زده باشد که مستحق توقیف باشد حتماً در اسم اشتباه شده. به جای هدایت امین نوشته شده پس بهتر است که این اشتباه در همین جا اصلاح شود و به جای امین من توقیف‌گردم و اصرار می‌کند که در عوض امین‌الله او را ببرند ولی مأمورین قبول نمی‌کنند.

امین‌الله که در آن موقع از جمله جوانان بهائی به شمار می‌رفت به علت بدن قوی و عضلات ورزیده و جسارتی که در اطاق انتظار استنطاق از او دیده شد مراحل سخت و دردناکی را گذراند. او با آقای بسیم در یک اطاق انتظار بودند. در اینجا لازم است اول چند کلمه درباره‌ی آقای بسیم و اتهامی را که مأمورین وادار می‌کردند که او در گزارش خود بنویسد و به آن اقرار و اعتراف کند را شرح دهم. وقتی که آقای بسیم را شبانه به اداره‌ی سیاسی بردند در همان دمدمه‌های سحر مأمورین اطاق به کمک مأمورین اطاق‌های هم‌جوار این مؤمن نیک سرشت را به زیر مشت و لگد می‌اندازند. آقای بسیم از درد فریاد کشیده و می‌گوید: یا حضرت بهاء‌الله به دادم برس. این اذیت و آزار و این شکنجه‌های طولانی به وسیله‌ی چهار نفر در حالی که او را در وسط اطاق انداخته بودند انجام می‌شود و فریاد و فغان بسیم به آسمان بلند بوده، بعد از شکنجه‌ها او را وادار کردند که رو به دیوار

بایستد.

آقای بسیم در شب ۲۹ آوریل یعنی در آستانه‌ی ماه مه و عید انقلاب شوروی توقیف شدند. به ایشان گفته بودند که اتهام شما این است که: شما بهائی هستید و بهائی‌ها مخالفین و دشمنان ما هستند و شما با عده‌ای از خانم‌های بهائی (چون در آن موقع تقریباً مردی از احبا نمانده بود و همه زندانی بودند) می‌خواسته‌اید روز اول ماه مه ساختمان سیلو را منفجر و خراب کنید. لذا کتک‌های اصلی بعد از اعلام این اتهام شروع شد. آقای بسیم بعد از خوردن کتک‌های فراوان ۴۸ ساعت تمام سرپا ایستاده و در تمام این مدت به ایشان آب نداده بودند. ایشان از شدت تشنگی و عطش در حال هذیان بوده و به فارسی می‌گفته‌اند از تشنگی مردم. امین‌الله که در آنجا بوده و هنوز موارد اتهامش را به او اعلام نکرده بودند و می‌توانسته آب بخورد از جا بلند می‌شود و لیوان آب را پر می‌کند و مأمور کشیک که به روزنامه خواندن مشغول بوده به خیال این که او خودش می‌خواهد آب را بخورد مانع او نمی‌شود. امین‌الله آب را می‌دهد به آقای بسیم و ایشان لاجرم آن را سر می‌کشند یا به قول امین‌الله نوش جان می‌کنند. معلوم است که مأموری که این جسارت را از امین‌الله می‌بیند با او چه می‌کند.

امین‌الله مدتی در زندان با آقای نیرو هم‌سلول بود و ایشان در آنجا یک مثنوی سروده و از امین‌الله خواهش می‌کند که آن را حفظ کند (شاید آقای نیرو امید زنده ماندن نداشت). امین‌الله هنوز تمام مثنوی را از حفظ نکرده بود که آنها را از هم جدا می‌کنند و به سلول‌های متفاوت می‌برند. آقای نیرو موقع خداحافظی به امین‌الله می‌گوید قسمت دیگر را کسی دیگر از حفظ می‌کند و شما بعداً با هم آن را تکمیل خواهید کرد و این قسمتی از مثنوی است که کاملاً وصف الحال آن روزها است:

خود ز میلاد مسیحا درگذشت  
 اهل ایمان را به جبر کرده شکار  
 مردمان بی‌گنه کردند رجوم  
 سوی محبس مینمودندی روان  
 جمله را بر دل نهادند داغشان  
 که شمائید اشپیون ای اهل دین  
 این همه جاسوس کجا بوده الا؟

چون هزار و نهصد و هم سی و هشت  
 پنجم فوران حزب نابکار  
 روز و شب در خانه‌ها کردند هجوم  
 می‌گرفتندی رجال و نوجوان  
 بعد می‌بردند به استنطاقشان  
 آن شعار اولی‌شان این چنین  
 ما کجا و کار جاسوسی کجا

می‌نشاندی روی زانو یا به پا	مختصر هرکس که شد منکر ورا
گه به شلاق جدیدی سخت و بد	می‌زدند با مشت و گاهی با لگد
که نمد بودی همه دیوار آن	خانه تاریک بردند بعد از آن
بعد پاشیدند رویش سطل آب	میزدند کز هوش می‌رفتی به خواب
چون رئیس محفل است آن خیره ترک	دکتر زین است جاسوس بزرگ
گه به لندن گه به حیفا شد طرف	دائماً از خارجه نامه به کف
اوست نایی و تمامی چون نی‌اند	اغلب اشخاص جاسوس وی‌اند

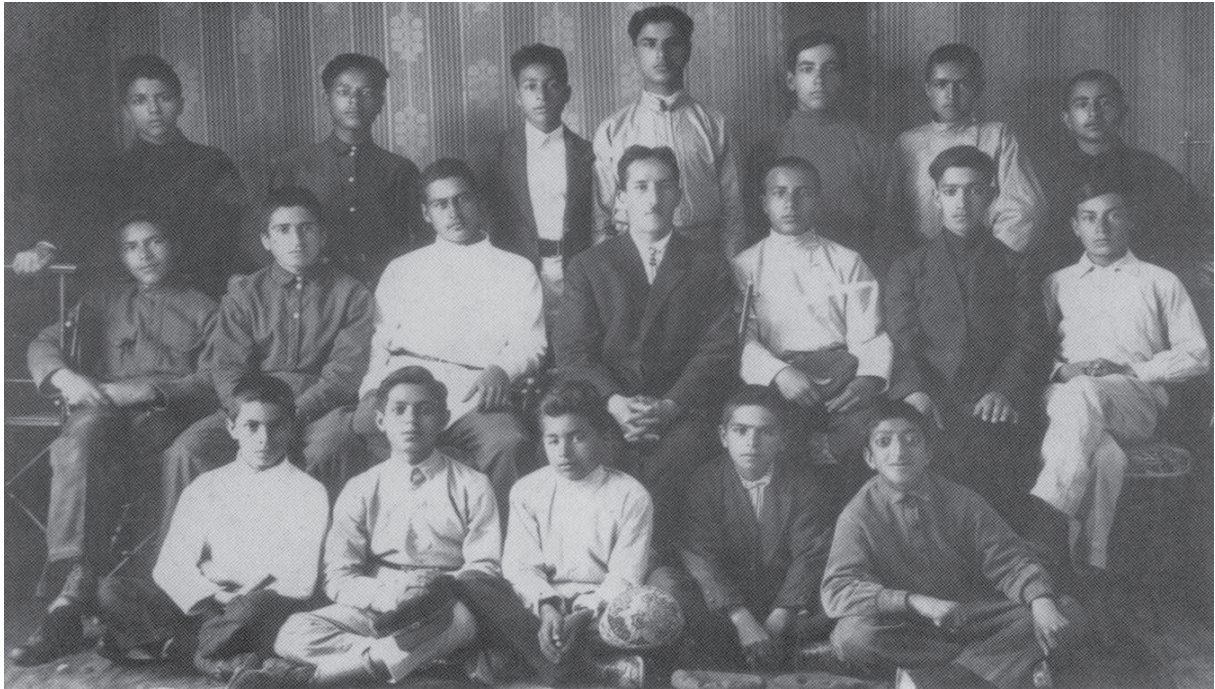
و معلوم نشد که قسمت دوم آن در دست کیست و آیا کسی دیگر آن را حفظ کرده است یا نه؟

### و این هم یک صحنه‌ی شرم‌آور

قبلاً گفته شد که خانم سینازاده در همان شب اول توقیف شدند. سن ایشان در آن موقع در حدود ۶۰ سال بود. خانمی بودند مورد محبت و احترام همه‌ی احبا. اشعار و امثله و تک‌بیتی‌های زیادی از حفظ بودند که به موقع آنها را چاشنی سخن می‌کردند. به این خانم مؤمنه محترمه شکنجه و آزار رساندند و می‌خواستند ایشان را وادار کنند که بنویسند جاسوس بوده‌اند و چون زیر بار این ننگ نمی‌رفتند مأمورین به زجر و شکنجه‌ی قرون وسطایی متشبث شدند و این خانم فرتوت سالخورده را روی میز عمل خواباندند و چند مرد وحشی و عاری از صفات انسانیت با پنجه‌های قوی و فولادین خود دست و پای ضعیف ایشان را که زندان و شکنجه‌ها آخرین رمق و قدرت و توانایی را از او گرفته بود محکم نگاه داشتند و شخص دیگری بهتر بگویم ابلیس رجیم دیو سیرت دیگری با دست‌های پلید خود این مظهر ایمان و وفا و صفا و انسانیت را با آب جوش تنقیه نمود. نمی‌دانم آیا مرتکبین این صحنه‌ی شرم‌آور از گیس سفید و برف‌فام این خانم، از یک عمر خدمت و زحمت او به فرهنگ و بالاخره از عالم انسانیت خجالت نکشیدند؟

### این هم یک تراژدی

شخص مسلمانی که در زندان با او هم‌اطاق بودیم پس از مراجعت از استنطاق گفت که یک جوان



کلاس درس اخلاق عشق‌آباد - ۲۱ آوریل (اول رضوان) ۱۹۲۶ میلادی



شاگردان کودکان بهائی عشق‌آباد - مربیان کودکان محمد ثابت مراغه‌ای  
و خانم ایشان (نشسته در وسط) سال ۱۹۳۰

بهائی را به قدری زدند که چند دفعه بی حال شد ضعف کرد و افتاد. او جوانی بود قوی و درشت و همه‌ی این شکنجه‌ها را تحمل نمود تا این که مأمورین جام بلا و شقاوت را لبریز و مالا مال نموده ظلم و ستم را به حد اعلا‌ی خود رساندند و این جوان را در حال ضعف و بی حالی در گوشه‌ای وا می‌دارند و شلوار او را درآورده و زنه‌ای را که به قیطان ابریشمی بسته شده بود به بیضه‌ی او آویزان می‌کنند. از شدت درد و رنج فریاد و فغان جوانی که تمام زجرهای قبلی را با سکوت تحمل کرده بود به آسمان می‌رسد. او می‌گفت که ما هم که ناظر این صحنه بودیم به حال زار او گریه می‌کردیم. جوان تحمل ایستادن نداشت زیر بغل او را گرفته بودند چند دقیقه‌ای نگذشت که بی‌هوش شد و بیضه‌های او به اندازه‌ی یک توپ فوتبال شده بود و در وسط پاهایش جا نمی‌شد. دکتر آمد نبض او را گرفت و سری تکان داد او را خواباندند و پاهایش را پهن کردند و آب به سر و رویش پاشیدند و او را به بیمارستان بردند و در آنجا به ملکوت ابهی صعود نمود.

### آقای امین‌الله اخگر

یک صحنه دیگر را نیز ذکر می‌کنم که آن هم سادیسم مأمورین را نشان می‌داد و این که آنها چقدر از زجر و شکنجه دادن مظلومین بی‌پناه لذت می‌بردند.

آقای امین‌الله اخگر دوست بسیار عزیز و گرام بنده نیز جزو کسانی بودند که در همان شب اول توقیف شدند. ایشان از علما و فضلا‌ی ریاضی و استاد دانشگاه در آن زمان بودند. در تمام ترکمنستان بیش از چند نفری هم‌پایه ایشان وجود نداشت. مردی پاک و مؤمن، امین، محبوب و موقر و محبوب القلوب اساتید و دانشجویان بودند. ایشان از دوستان و هم‌دوره‌های جناب فروتن بودند. به زبان عربی مسلط بودند و نزد اساتید آن را فرا گرفته بودند. در اصول و مبادی امری اطلاعات وسیع و عمیق داشتند و در تشکیلات و لجنات امری مشغول به خدمت بودند. ایشان هنوز در قید حیاتند ولی بعد از حبس و تبعید به سیبری حق استادی از ایشان سلب شد و این اواخر در یکی از شهرک‌های نزدیک مرو دبیر بودند. بنده در زندان تقریباً ۸ ماه آخر را با ایشان هم‌اطاق بودم و در آن موقع ما یک‌صد و بیست نفر در یک اطاق بزرگ زندگی می‌کردیم.

امین‌الله هنوز مراحل انتظار استنطاق را طی می‌نمود و روی زانو نشسته بود کاسه‌های زانویش متورم



ولی هنوز به مرحله‌ی زخم نرسیده بود اما طاقت تحملش هم سلب شده بود. در این وقت مأمور شکنجه‌ای که در سادیسم و شقاوت و سنگدلی مشهور و بی‌نظیر بود جلو آمد و مثل قصابی که بخواهد مالی را بخرد و دست به شانه و گردن و سینه‌ی مال می‌کشد تا چاقی و ضعیفی او را بفهمد دست روی شانه‌ی او کشیده می‌گوید «بد نیست» بعد پشت سر امین‌الله می‌ایستد دست چپ خود را روی شانه‌ی او می‌گذارد و با دست راست شروع می‌کند ضرباتی مانند پتک به شانه‌ی راست او زدن. ده مشت پی در پی به یک محل روی شانه‌اش می‌کوبد که شانه درست مثل ذغال سیاه می‌شود. امین‌الله در این موقع فقط می‌گوید «استراوسکی - ترحم کن». اما گفته‌اند اشک کباب باعث طغیان آتش است. آه و ناله‌ی مظلومان همیشه سبب هیجان و طغیان اشقیا و ظالمان بوده و این است که در مقابل تقاضای ترحم امین‌الله قهقهه و خنده بلندتر و بلندتر می‌شود. بعد از این عمل، این جلاد خون‌آشام کاری کرد که در سنگدلی و شقاوت بربرها را روسفید و سرافراز گردانید. او با لحنی که کاملاً آرزو و طلب و شدت اشتیاقش را نشان می‌داد گفت: «و این هم آخرین لذت من» همه منتظر بودند بدانند که آخرین لذت او چه چیزی است. امین‌الله روی زمین افتاده بود. چشم‌های ناظرین گریان بود چه که دیدن این صحنه‌ها خودش زجر بزرگی بود. در این وقت مأمور خم شده و با پشت انگشت سبابه و وسطی عضله‌ی روی شانه‌ی امین‌الله که آزرده و سیاه شده بود را درست مثل گازنبری گرفته شروع به فشار دادن و کشیدن می‌کند. این شخص با قدرتی فوق‌العاده این قسمت آزرده و رنج دیده را می‌کشید که بدن امین‌الله مثل صندوق چوبی که بخواهند با میخ کش، میخی از آن بکشند تکان می‌خورد و حرکت می‌کرد و فریاد و فغان دلخراش او به آسمان می‌رسید و اشک ناظرین جاری بود. سپس مأمور ظالم بلند شده در حالی که برق شادی و رضایت از چشمانش می‌درخشید به امین‌الله می‌گوید به‌به چه صدای خوبی داری و چه خوب جیغ می‌کشی. سپس با چشمانی که این دفعه آثار خشم و غضب از آنها نمایان بود خم شده و با صدایی که شباهت به غرغش درنده‌ای داشت که خود را روی شکار انداخته و می‌ترسد که طعمه‌اش از دستش فرار کند می‌گوید: «خوب یک دفعه دیگر هم تکرار کنیم» و در نهایت سیه دلی و خشم و غضب عمل خود را تکرار کرد. این بود نمونه‌ای از سادیسم یک مأمور شکنجه. تذکره باید گفت شکنجه و آزار قبل از استتقاق به قدری سنگین و شدید بود که چند نفری خود را از پنجره‌ی طبقه‌ی چهارم به خیابان پرت کردند که همگی کشته شدند لذا اداره‌ی سیاسی جهت جلوگیری از این عمل جلوی پنجره‌ها نرده‌های آهنی نصب کرد.

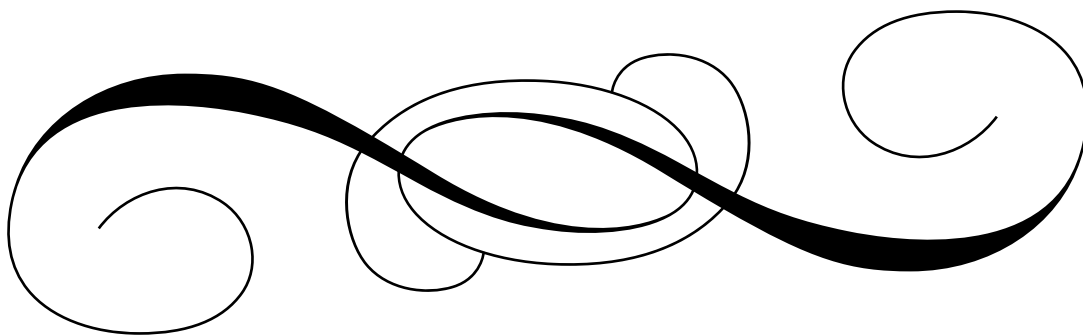
عده‌ی زیادی زیر ضربات مأمورین جلادپیشه جان دادند و عده‌ای در نتیجه‌ی زجر و صدمه و مشقات غیرانسانی پس از چندی به خیل شهدا پیوستند و نفوس مبارکی هم در اثر بیماری و امراضی که در نتیجه‌ی سختی‌ها و محرومیت‌ها و ناملايمات روزمره‌ی طولانی که در زندان دامن‌گیرشان شد و قطره قطره خون و شیره و رمق حیات آنها را مکید جان عزیزشان را گرفته و از این ظلمت‌کده ویران نجات یافتند. اما متأسفانه معلوم نشد که با اجساد پاک و مطهر آنها چگونه رفتار شد. آیا آنها را به خاک سپردند یا دسته‌جمعی همه را توی چاهی ریخته روی آن را پوشاندند و یا این که شبانگاه هنگامی که تاریکی و ظلمت سرپوش روی جنایات زشت این دیوسیرتان انسان‌صورت می‌گذاشت و آنها را از انظار مخفی می‌داشت این قربانیان راه حق و حقیقت را طعمه‌ی سباع درنده و حیوانات خونخوار نمودند؟ واقعاً خدا می‌داند.



**گروهی از معلمین و خادمان مدرسه‌ی بهائیان عشق‌آباد، ۱۹۳۰ - ۱۹۲۰ میلادی**  
 ردیف ایستاده از چپ به راست: ۱- ... ، ۲- ... ، ۳- حسین کوکارلینسکی ۴- ... ، ۵- ... ، ۶- گوهرتاج  
 ثابت، ۷- بدیع‌الله صمیمی، ۸- شیخ احمد نبیلی. ردیف نشسته از چپ به راست: ۹- علی اصغر فروتن، ۱۰-  
 ... ، ۱۱- عزیزالله علی راستانی، ۱۲- معلمه سینازاده.



**شاگردان مدرسه‌ی دخترانه عشق‌آباد در مقابل مشرق‌الاذکار سال ۱۹۲۵ میلادی**



## فصل یازدهم

### متصاعدین الی الله

امروز که ۳۵ سال از این قضایا می‌گذرد ذکر اسامی متصاعدین الی الله مشکل است زیرا چنانچه گفته شد عده‌ی زیادی به سبب و علل مختلف جان پاک و عزیز خود را در راه حق و حقیقت به رایگان قربان نمودند.

### آقا استاد محمد اکبری

شغل این مرد جلیل و شریف بنّایی بود و در عشق‌آباد فامیل ایشان مشهور به گبه‌دوز بود. فامیل گبه‌دوزها در عشق‌آباد بزرگ و مشهور بود و در مشهد به نام اکبری مشهورند. شهادت این مرد شجاع با آن شهامت و استقامت باعث افتخار و سرافرازی این فامیل است. در مقدمات استنطاق این بزرگوار، مأمورین سنگدل، شقاوت و رذالت خود را به حدّ اعلا رساندند و طینت و فطرت پست و لئیم خود را ظاهر و آشکار نمودند. بدین صورت که در نهایت خونخواری و بی‌رحمی او را احاطه نموده و با ضربات پی در پی مشت و لگد و شلاق‌های فولادی از چهار طرف به قدری به بدن پاک و مطهر او وارد آوردند که در زیر شلاق‌های وحشیانه‌ی آنها جان سپرد و به ملکوت ابهی صعود

نمود. به این ترتیب چهار جوان تنومند با افتخار تمام یک پیرمرد راه حقیقت را کشتند.

### آقا منوچهر اسبقی

منوچهر اسبقی پسر آقا اسدالله احمداف که قبلاً ذکر ایشان شد و بعداً نیز به مناسبتی از ایشان یادی خواهد شد می‌باشد. این جوان عزیز چهره‌ی نورانی و خندان و سیمایی شیرین و بشاش داشت. هر وقت کسی او را می‌دید تبسم نمکینی نقش لبان او بود. دوره‌ی استنطاق او و جناب آقا محمد حسین صهبا با هم بود و هفت روز به طول انجامید و این مدت طولانی را گاهی روی زانو و گاهی سرپا ایستاده بود و این کاری است بسیار مشکل و فوق طاق بشری. آقای صهبا تعریف می‌کردند که این مأمورین خون آشام این جوان نورس را که تازه به مرحله‌ی جوانی قدم گذاشته بود به حدی زجر و شکنجه دادند که دل ما برایش ریش می‌شد و قلبمان فرو می‌ریخت. چندین دفعه او را با شلاق‌های هسته فولادی و مشت و لگد و سرچکمه تا سرحد بی‌هوشی و نزدیک به مرگ زدند و او تحمل کرد و طاقت آورد به طوری که دیگر در بدنش جای سالم و درست نمانده بود. تمام بدنش کبود و مجروح و خونین بود تا این که دکتر به مأمورین اخطار کرد که قلب او دیگر تحمل ندارد چند روز باید به او استراحت داده شود.

خونخواران شریر و تبهکاران سیه‌دل او را به زندان برگرداندند تا قلبش از ضربات و شکنجه‌های پیاپی قدری استراحت کند و التیام یابد و دوباره مستعد آماج ظلم و ستم و جور و جفای آنان گردد ولی اجل به دادش رسید و به ملکوت ابهی صعودش داد و او را با مقام رفیع شهادت نائل گردانید و مانع از آن شد که آن ظالمین به نقشه‌ی پلید خود ادامه دهند. جناب آقای صهبا که در زندان با او در یک اطاق بودند می‌گفتند که وی چند روزی بعد از شکنجه‌های طولانی در زندان زیست. حالش به قدری نزار و رقت‌آور بود که دل همه‌ی زندانیان را ریش می‌کرد.

**آقا حسین جعفراف بشرویه‌ای - آقا علی عسگر جدی - علی آقا عالم‌دوست - آقا مهدی رجبعلی و فضل‌الله فخار**

یکی دیگر از متصاعدین الی الله آقا حسین جعفراف بشرویه‌ای بوده است. این شخص متین مظهر

صبر و شکیبایی و حلم و بردباری و ایمان محکم بود به طوری که حوادث و ناملایمات ابداً در او تزلزلی به وجود نمی‌آورد. او مورد احترام عموم بود و با وجود آنکه سنش از ۴۰ تجاوز نمی‌کرد ولی چندی بعد از استنطاق، ضعف بنیه و سستی قول به طور ناگهانی او را از پای درآورد و کارش به بیمارستان کشید و بیمارستان زندان، او را به دیار بقا فرستاد.

و از دیگر متصاعدین، آقا علی جدی و علی آقا عالم‌دوست و آقا مهدی رجبعلی بودند که ایشان از مناجات‌خوان‌های مشرق‌الاذکار و دارای صوت خوش و ملیح بود و آقای فضل‌الله فخار که هنوز در سنین جوانی بود و آرزوهایی در سر داشت و نقشه‌هایی جهت تعلیم و تربیت اولادش می‌کشید. او آرزوی خدمت به آستان مبارک را داشت ولی زندان و استنطاق او را به قدری سست و ضعیف نمود که در بیمارستان بستری و درگذشت. خلاصه تعداد متصاعدین الی الله در زندان زیاد بودند و هر یک آیت انقطاع و استقامت و خلوص ایمان و موقن و مطمئن به فضل و موهبت جمال اقدس ابهی بودند. آنها جان عزیز خویش را بی‌دریغ در پیشگاه جمال کبریایی تقدیم داشته و رجا و امید داشتند که این هدیه‌ی ناچیز در آستان مقدسش پذیرفته شود و باب رخاء و آسایش به روی احبای ستم‌دیده‌اش باز شود.

### جناب آقا نصرالله ارباب

ایشان پدر آقای روحی ارباب و برادر کاظم زاده می‌باشند. ایشان را در زندانی که سابقاً و قبل از این قضایا به نام زندان موقت نامیده می‌شد زندانی نمودند. در جریانات اخیر که تعداد توقیف‌شدگان به چندین هزار نفر می‌رسیدند همه در زندان‌ها با همان نام‌های سابق و تحت یک شرایط قرار می‌گرفتند. مأمورین شکنجه همه از یک قماش، قسی، شقی، ظالم و خونخوار بودند گویا همه‌شان فارغ التحصیلان یک مدرسه و یک دبستان بودند.

جناب ارباب پسری بودند ساکت و آرام، امین و صادق، بسیار متین و موقر به طوری که هیچ‌وقت در هیچ حرکتی از حرکات ایشان چیزی خارج از وقار دیده نمی‌شد حتی راه رفتن ایشان وقار مخصوص داشت. مأمورین هفت هشت شبانه روز ایشان را عذاب و شکنجه دادند. انواع شکنجه‌ها را روی ایشان آزمایش کردند ولی این مجسمه‌ی وقار تمام آنها را با سکون و سکوت تحمل نمود. مأمورین به شدت شکنجه افزودند تا شاید سکوت جناب ارباب را بشکنند ولی موفق نشدند.

عاقبت آتش خشم و غضب‌شان زبانه کشید و بر شدت قساوت افزودند ولی ایشان همان طور ساکت و آرام به صورت آنها نگاه می‌کردند. در این وقت مأمور سنگدل شقی‌القلبی که صفات انسانی خود را به کلی از دست داده بود چهار پایه‌ای بلند کرد و چنان به فرق ارباب مظلوم بی‌گناه کوبید که سر و استخوان سینه را شکست. این وجود نازنین پس از مدتی زجر و شکنجه در همان زندان به ملکوت ابهی صعود نمود و طعم شهادت را چشید.

### سه فرزند آقا علی اصغر مانی

قبلاً یکی دو واقعه در مورد بی‌کسی و بی‌سرپرست شدن اولاد و اطفال بهائی بعد از توقیف و بازداشت والدین‌شان را ذکر نمودم. اینک یک حکایت جگرسوز و جانگداز دیگر جهت مزید اطلاع بیان می‌شود. البته آنچه در اینجا نوشته می‌شود مستی از خروار است.

همسر جناب آقا علی اصغر مانی برادر لقایه خانم شهیدی سال‌ها قبل فوت کرده بودند و یک پسر و دو دختر جهت شوهر خود به یادگار گذاشته بودند. از جزئیات صرف‌نظر می‌کنم و به اصل موضوع که نشان دادن شرایط و موارد بی‌سرپرست شدن عده‌ای از اطفال است می‌پردازم.

صبح وقتی لقایه خانم از توقیف برادر خود مطلع می‌شوند. فوراً برادرزاده‌های خود را به منزل آورده و خدمت و پرستاری آنها را به عهده می‌گیرند و بچه‌ها نیز که قبلاً یتیم شده بودند خیلی زود به عمه‌ی مهربان خود که محبت‌های مادری از ایشان دیده بودند مأنوس می‌شوند ولی به زودی دست قدرت ظالمین این آشیانه‌ی مهر و محبت را بر آن کودکان بینوا روا نداشته و لقایه خانم را نیز توقیف کردند و برای دفعه‌ی دوم بچه‌ها یتیم و بی‌کس و بی‌پناه شدند ولی خوشبختانه عمه‌ی بزرگ‌تر ایشان زیور خانم به دادشان رسید و آنها را به منزل خود برد. این بار هم باز همان دست‌ها مانع شدند که این تکفل و سرپرستی دوامی داشته باشد. پس از چندی نیمه‌های شب پاسبان زیور خانم و بچه‌ها را به کلانتری احضار می‌کند و چون نام فامیل زیور خانم و برادر توقیف شده با هم متفاوت بوده با تهدید و توپ و تشر بچه‌ها را از او می‌گیرند و می‌گویند بچه‌های بی‌سرپرست متعلق به دولتند و تو حقی نداری که آنها را پیش خود نگهداری و بچه‌ها را گرفته به یتیم‌خانه می‌برند.

بچه‌ها که به عمه‌ی خود مأنوس بودند گریه و شیون می‌کنند و می‌گویند که عمه‌ی خودمان را

می‌خواهیم و به یتیم‌خانه نمی‌رویم و می‌چسبند به عمه و لباس‌های عمه را می‌گیرند و وقتی پاسبان آنها را گرفته می‌کشد به قدری محکم عمه و لباس‌های عمه را چسبیده بودند که دامن ایشان پاره می‌شود و بالاخره بچه‌ها را با اشک چشم و گریه و فغان از هم جدا می‌کنند و این دفعه آنها را کاملاً یتیم و روانه‌ی یتیم‌خانه می‌نمایند.

### آقا طرازالله گلپایگانی

این آخرین تراژدی است که می‌خواهم از صحنه‌های استنطاق بیان کنم و این یکی از آن حوادث دلخراش و غم‌انگیزی است که در قرون وسطی هم نظیر آن را نمی‌شود پیدا کرد. مظلوم این صحنه‌ی دلسوز و جانگداز طرازالله فرزند ارشد جناب آقا سید مهدی گلپایگانی است که در همان شب اول در گوگ تپه که یکی از محله‌های عشق‌آباد است توقیف شد. تراژدی او به قدری تند و سریع انجام شد که حتی مهلت انتقال او از محل وقوع حادثه به زندان مرکزی عشق‌آباد هم داده نشد. چهار ماه بعد از شهادت طرازالله شخص ترکمنی که خود شاهد و ناظر آن حادثه بود و مدتی را با طرازالله در یک زندان به سر برده بود با اشک چشم واقعه را تعریف کرد. ترکمن‌ها معمولاً در دوستی بسیار صمیمی و باوفایند و به جهت دوست‌شان از جان دریغ ندارند ولی در عین حال به سنگدلی و شقاوت هم مشهورند. و وقتی واقعه‌ای در شخص ترکمنی چنان اثری باقی می‌گذارد که بعد از چهار ماه آن را با اشک چشم بازگو می‌کند باید دانست که آن حادثه واقعاً تأثرانگیز و گریه‌آور بوده است.

او حکایت کرد که طرازالله را خیلی زجر و شکنجه دادند. او را چند شبانه‌روز جلو دیوار واداشتند. پاهایش به شدت ورم کرده بود و ساق پایش از رانش ضخیم‌تر شده بود. تشنگی و بی‌خوابی او را اذیت می‌کرد و وقتی او آب طلب می‌کرد مأمورین لیوان آب را از بالا به طوری که از نزدیک صورت او بگذرد به زمین می‌ریختند. بیچاره طرازالله صورتش را جلو می‌برد که مقداری آب از هوا بگیرد ولی مأمورین بی‌انصاف که منتظر این عمل او بودند با تیغ‌هی خط‌کشی که به همین منظور در دست داشتند با چنان مهارتی توی سرش می‌کوبیدند که جای خط‌کش ورم می‌کرد و ناله و فریاد از قلب حزین و دل ریش‌اش بلند می‌شد. او را خیلی اذیت کردند ولی او زیر بار قبول اتهامی که به او پیشنهاد می‌کردند نمی‌رفت و چیزی که می‌خواستند نمی‌نوشت. بالاخره او را جلوی چرخ



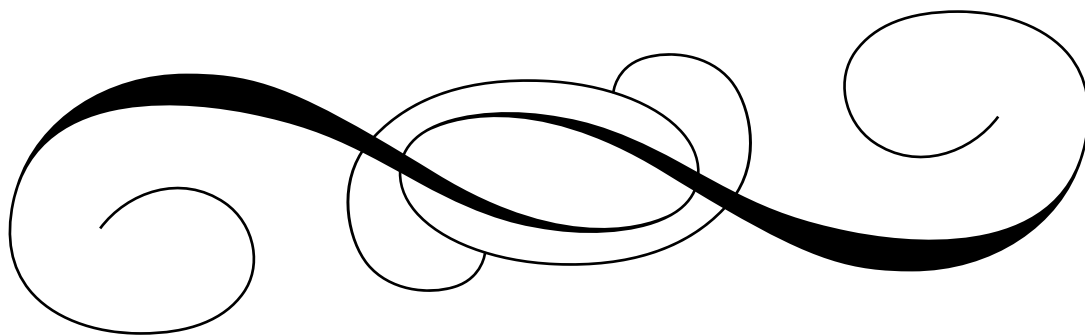
گردونه‌مانندی بردند که ما تا آن وقت نمی‌دانستیم که به چه منظور درست شده و شاید عقل هیچ شیطانی هم به آن نمی‌رسید. گردونه‌ای بود مثل یک بشکه و به ارتفاع دو متر یا کمتر. زیر این گردونه فلکه‌ای چوبی نصب شده بود که از بالا و پایین روی بولبرینگی سوار بود و فلکه‌ی چوبی با تسمه‌ای به موتور برق اتصال داشت.

طرازالله را به داخل آن گردونه که از دو نیم دایره درست شده بود بردند. گردونه که بسته شد ما حدس زدیم که این حیوان‌های درنده چه شکنجه و عذابی جهنمی جهت این بنده‌ی خدا پیش‌بینی کرده بودند. عذابی که هیچ بشری آن را ندیده بود و عقل هیچ جنی هم به آن نمی‌رسید. خلاصه کلید برق را زدند صحنه به قدری دلخراش و رقت‌انگیز بود که ما پنج نفر که آنجا بودیم نتوانستیم آن را نگاه کنیم. روی‌هایمان را برگردانده و گریه می‌کردیم. سرعت گردونه به قدری شدید بود که ساختمان می‌لرزید. نمی‌دانم گردونه چه مدتی چرخید. در تمام این مدت من و رفقایم گریه می‌کردیم و صدای قهقهه‌ی مأمورین شنیده می‌شد و ما دل‌مان می‌خواست می‌توانستیم آنها را با دندان تکه‌تکه کنیم. پس از چندی برق را قطع کردند و گردونه از حرکت ایستاد و چشم‌های ما متوجه دستگاه شیطانی شد. دیدیم طرازالله یک جا ایستاده و ابداً حرکت نمی‌کند ما حیرت‌زده بودیم و مأمورین هم که تا حالا می‌خندیدند یک دفعه ساکت شدند و به طرف گردونه رفتند درب گردونه را که باز کردند طرازالله نقش زمین شد. او بی‌هوش بود و تمام بدنش مثل ذغال سیاه و حتی زیربغل و وسط پایش سیاه شده بود. او دو روز تمام بی‌هوش بود و در بیمارستان بستری و وقتی به هوش آمد مقدار زیادی آب زرد استفراغ کرد و دوباره از حال رفت. پس از چند ساعتی مجدداً چشم باز نمود. بلند شد و گفت شما از حیوان درنده هم بدتر هستید. خونخوارید اگر آدم بودید این وحشیگری را نمی‌کردید. رؤسا و زعمای شما و کسانی که شما را وادار به این اعمال می‌کنند حیوان و از حیوان هم پست‌ترند و بسیار از این قبیل مطالب که سزاوار مأمورین بود گفت. ما تمام حرف‌های او را می‌شنیدیم و دلمان به حالش می‌سوخت چون می‌دانستیم این حرف‌ها برای او گران تمام می‌شود. همین طور هم شد چون مأمورین او را کشان‌کشان به استودیو (اطاقی که به سبک استودیو ساخته شده بود و صدای ناله و فریاد مظلومین شکنجه شده از خارج آن شنیده نمی‌شد) بردند و روی میز مخصوص که بی‌شبهت به میز جراحی نبود خوابانند و دست و پایش را محکم بستند و تا آنجائی که خودشان قدرت داشتند با شلاق و وسائل دیگر او را زدند و این شکنجه بدون حضور دکتر بود. بعد از چند ساعت جسد شرحه شرحه‌ی او را به بیمارستان منتقل نمودند. تمام بدنش زخم و مجروح بود و اکثر

استخوان‌هایش شکسته بود. دیگر زندانیان بیمارستان بعداً گفتند که او تا دو روز نفس می‌کشید و زنده بود و خون استفراغ می‌کرد و حال تمام زندانیان بیمارستان را ریش‌ریش کرده بود. پس از دو روز چشم‌هایش برای ابد بسته شد و از زجر و عذاب مأموران خلاص گردید و روح پاکش از عالم خاک به عالم افلاک پرواز نمود.

این شرح حالی بود که هم زندانی طرازالله جهت ما تعریف کرد. وقتی حکایت به آخر رسید. آقای حبیب‌الله طریفی که شمه‌ای از استنطاق او در این اوراق قبلاً ذکر شد با نهایت تأثر بسیار به حال دوست صمیمی خود زار زار گریه کرد و مدت ۲۴ ساعت لب به غذا نزد. این شخص هنوز در قید حیات است ولی چند سالی است که از نعمت بینایی محروم شده است. او بعد از تبعید به سیبری به ایران رفت. در مشهد ساکن و مدتی هم قیام به مهاجرت کرد.

نتیجه‌ی اولین آزمایش این ماشین لعنتی و گردونه جهنمی که جهت شکنجه و زجر و عذاب بندگان خدا به دست کسانی ساخته شده بود که قلوب‌شان به جای تجلی انوار الهی به ظلمت‌کده‌ی دیجور مبدل شده بود، به قدری تلخ و زننده بود که مخترعین و مؤسسين آن را نیز به وحشت و اضطراب انداخت لذا آن را از گردونه‌ی شکنجه و عذاب خارج کردند. ترس و وحشت آنها از این بود که مبادا فردا دست‌های بالاتر آنها را نیز در صف همین مظلومان و ستم‌دیدگان بی‌گناه قرار دهد. در آن زمان رسم بر این بود که عده‌ای از مأمورین که دست‌های خود را به خون بی‌گناهان آغشته و آلوده نموده بودند پس از چندی خود دچار چنگال ستم‌پیشه‌گان ظالم‌تر و وحشی‌تر از خود می‌شدند و به گوشه‌ی تاریک زندان و اکثراً به زندان‌های انفرادی فرستاده می‌شدند. و تمام این‌ها در نتیجه‌ی پشت کردن و روگرداندن از تعالیم الهی بود زیرا اعتماد و اطمینان افراد نسبت به هم به طور کلی از میان رفته بود و جای آن را بدگمانی و سوءظن گرفته بود. هیچ رئیسی به زیردست خود اعتماد نداشت و همواره نسبت به مافوق خود مظنون و مشکوک بود. هرج و مرج و فتنه و فساد عجیبی به وجود آمده بود. هر روز عده‌ای از مأمورین مورد خشم و غضب قرار می‌گرفتند و عده‌ای تازه‌نفس و ستم‌پیشه‌تر جای آنها را می‌گرفتند به طوری که در مدت چهار ماهی که دوران شدت و حدت استنطاق ما بود در حدود ۶ - ۷ دسته مأمورین عوض شدند و فقط دو نفر از مستنطقین مثل ریگ ته رودخانه تا سنه‌ی ۱۹۳۸ میلادی که استنطاق مجدد ما شروع شد در جای خود باقی و برقرار ماندند.



## فصل دوازدهم

### تغییر و تحوّل در زندان

#### آخرین صورت مجلس

در پاییز ۱۹۳۸ بنده را مجدداً به استنطاق بردند و این دفعه از اطاق انتظار استنطاق و مأمورین آن خبری نبود بلکه مستقیماً به اطاق مستنطق هدایت شدم و مستنطق همان شخص قبلی بود. او خیلی مؤدبانه جویای سلامتی و حال من شد و پرسید که آیا شما را در زندان اذیت نمی‌کنند و اگر کسی نسبت به شما رفتار غیرعادلانه‌ای انجام می‌دهد به من بگویید و ... بنده هاج و واج مانده بودم که حرف آخر را بگویم تا بفهمم که مقصودش چیست چون او کسی بود که در گذشته در نهایت شقاوت و سنگدلی استنطاق می‌کرد و حال نمی‌فهمیدم که چرا این‌طور عابد و زاهد و مسلمان شده است. او سپس گفت این خلاصه مذاکرات قبلی شما است و حالا باید یک خلاصه مذاکرات جدیدی بنویسیم زیرا شما خلاصه مذاکرات قبلی را در شرایط و محیط غیرعادی و تحت فشار و شکنجه امضاء کرده بودید لذا متن آن صحیح نبوده فاقد اعتبار است. وی سپس گفت چون در این خلاصه مذاکرات سؤال و جوابی نیست بنابراین من متن آن را قبلاً حاضر کرده و امضاء نموده‌ام و شما هم اول بخوانید و بعد امضاء کنید. بنده آن را خواندم و دیدم درست می‌گوید خیلی مختصر و صریح نوشته است: «خلاصه مذاکرات قبلی تحت فشار و تهدید و مجازات بدنی تنظیم شده

است» وقتی آن را خواندم پرسید درست است؟ جواب دادم بلی و امضاء کردم. تعجب بنده در این بود که او خودش هر دو خلاصه مذاکرات را تنظیم کرده بود.

بعد از یکی دو روز این موضوع عمومیت پیدا کرد زیرا اکثریت قریب به اتفاق زندانیان را برده و به جهت هر شخصی عین این خلاصه مذاکرات را تنظیم نمودند.

مطابق آخرین خلاصه مذاکرات که در آن نماینده‌ی دولت به بی‌گناهی ما اعتراف نموده و آن را امضاء نموده بود، ما منتظر بودیم که امروز فردا به طور دسته جمعی آزاد شویم. ولی گویا چندی بعد از این واقعه بین دولت شوروی و دولت ایران برای اعزام ما به ایران توافقی حاصل شده بود به همین علت در زندان شروع کردند به عکس گرفتن و تهیه‌ی ویزا و در این کار به قدری عجله داشتند که عکاس را به زندان آوردند و دو سه روزه از همه عکس گرفته شد. ولی گویا اراده‌ی الهی در چیز دیگر بود.

### آنچه نوشته شد

این بود شمه‌ای از کوه ظلمی که در آن طوفان سهمگین به سر احبای عزیز الهی فرود آمد. اگر انسان بخواهد از جزئیات آن صرف نظر کند و فقط صحنه‌های مهم و برجسته‌ی آن را ذکر نماید باید کتابی قطور در حدود ۴۰۰ - ۵۰۰ برگ بنویسد که با ناله و گریه و اشک چشم شروع شده و با زاری و فغان تمام می‌شود. راستی که وقتی قلب انسان خالی از خشیه‌الله شد به چه غول مهیب و خطرناکی مبدل می‌شود. انسان اگر که مؤمن به وجود خداوند قادر متعال و علیم و دانا باشد و پیوسته او را ناظر و شاهد اعمال و افعال خود بداند کجا چنین ظلم و ستم و جور و شکنجه و شقاوت و قساوتی را بر بندگان خدا که هر یک آیتی از آیات هستند روا خواهد داشت.

### فراهم کردن مقدمات حرکت به ایران

وقتی که صحبت از تبعید ایرانیان به ایران پیش آمد جهت سهولت کار در حدود ۵۰۰ - ۶۰۰ نفر از ایرانیان را در یک ساختمان چوبی تازه ساز (باراک) جمع نمودند و حرکت آنان از این موقع

شروع شد ولی حکایت عجیبی است دولت ایران و شوروی تصمیم داشتند که ایرانیان از جمله احبای الهی را از زندان آزاد نمایند و به ایران منتقل کنند و دولت ایران از ابتدای قضایا کوشیده بود تا از عده‌ی کثیری از اتباع بی‌گناه و مظلوم خود رفع مظالم نموده و از منافع و حقوق از دست رفته‌ی آنان دفاع کند. و به همین دلیل پس از مدت‌ها کشمکش و مذاکرات بین دولتین قرار بر این شد که دولت ایران همه‌ی ایرانیان را همان‌طور که هستند در سرحد تحویل بگیرد و دولت شوروی هم با عجله و سرعت، تمام لوازم و وسائل از عکس‌برداری و ویزا (گذرنامه‌ی بنده را اداره‌ی سیاسی پس از چند ماه تبعید با ۶ قطعه عکس که در زندان گرفته شده بود با ویزایی که مدت اعتبار آن تمام شده بود به سبیری فرستاد) برای گذرنامه و حتی باطل کردن اسناد و مدارک اتهام مطابق صورت‌مجلس‌های اخیر، خلاصه تمام وسایل حرکت و تبعید به ایران آماده بود و حتی چند کامیون تعدادی از زندانیان را که عده‌ای از احبا جزو آن دسته بودند به سرحد برده تحویل دادند. ولی ید قدرت الهی از پشت پرده‌ی قضا و قدر تصمیم دولتین را باطل نمود و مانع اجرای آن شد. مشیت الهی بر آن قرار گرفت که احبای او از روسیه ریشه‌کن نشوند زیرا در ایران قضایایی پیش آمد که دولت ایران از پذیرش اتباع خود دلسرد شد و دولت روسیه هم از تحویل دادن آنها پشیمان شد. کار به تعویق افتاد و گره خورد و باز ما را از آن باراک بزرگ که چند صد نفر با هم بودیم متفرق کردند و به سلول‌ها تقسیم نمودند.

### برگشت به سلول

این دفعه ما را، زندانیانی که در باراک مذکور بودیم، به قسمتی از زندان که نسبتاً وسیع‌تر و اطاق‌های بزرگی داشت منتقل کردند و تا زمانی که به سبیری تبعید شدیم از این ساختمان به جای دیگری منتقل نشدیم. در اینجا مدتی سکوت برقرار بود و خبری شنیده نمی‌شد. گاهی در زندان سخت‌گیری می‌شد و شدت عمل نشان می‌دادند و زمانی ما را تقریباً آزاد می‌گذاشتند و قفل‌ها را باز می‌کردند و حتی اجازه می‌دادند که زندانیان با مراعات شرایطی آزادانه به مستراح بروند ولی هیچ‌کس حق رفتن به سلول دیگر را نداشت.

پس از چندی باز در زندان فعالیت‌هایی مشاهده گشت و حرکتی پیدا شد. این دفعه با عجله و خیلی فوری شروع کردند به آزاد کردن زندانیان در شهر عشق‌آباد و کارمندان زندان که تا این زمان اصلاً

قلب نداشتند به قدری از آزاد شدن زندانیان خوشحال به نظر می‌آمدند که حد نداشت. در اوایل روزی دو سه نفر آزاد می‌شدند بعداً رسید به روزی بیست نفر، از اطاق ما چهار نفر بهائی و در حدود بیست نفر مسلمان آزاد شدند ولی یک دفعه و به طور ناگهانی این عمل متوقف شد و تزییقاتی هم پیش آمد.

### آزادی استاد محمدرضای موقنی

از جمله کسانی که در این موقع آزاد شدند جناب استاد محمدرضای موقنی بودند. شغل ایشان نجاری بود و استادی ماهر و بی‌نظیر به شمار می‌آمدند. ایشان افتخار ساختن درب‌های مشرق‌الاذکار عشق‌آباد را که هر یک از آنها شاهکار صنعتی به شمار می‌آمد و شایسته و لایق و درخور آن‌چنان ساختمان عظیم و جلیل و جمیلی بود داشتند. روزی جناب استاد و چند نفر دیگر را به دفترخانه‌ی زندان احضار کردند و ایشان به اطمینان این که آزاد خواهد شد از هم‌اطاقی‌های خود خداحافظی کرده به دفتر زندان می‌روند. متصدی دفتر تا ایشان را می‌بیند می‌گوید تو چرا آمدی؟ برگرد برو اطاق خودت. استاد در نهایت یأس و پریشانی به اطاق خود مراجعت می‌نماید. هم‌اطاق‌ها علت مراجعتش را می‌پرسند و ایشان در جواب می‌فرمایند: در کوی نیک‌نامی ما را گذر ندادند.

و بعد به محل خواب خود رفته دست‌ها را به کمال عجز و ابتهال بلند نموده می‌گویند: قدرت تو است تغییر ده قضا را و بعد با کمال سکوت و وقار با حالی که دلالت بر رضا و تسلیم در مقابل قضایای الهی بود نشستند.

بعد از دو روز مجدداً ایشان را از دفتر زندان خواستند و آزادشان کردند. وقتی از زندان خارج شده وارد خیابان می‌شوند. پس از چند قدمی از شدت ضعف و ناتوانی به دیواری تکیه می‌دهند تا نفسی تازه کنند. در این وقت چشمشان به شخصی که کنار جوی آب نشسته می‌افتد. جلو می‌روند تا ببینند کیست و بعد از صحبت هر دو همدیگر را می‌شناسند. ایشان خانم سینازاده بودند که همان روز از زندان آزاد شده و از شدت ضعف قادر به حرکت نبودند. ایشان از جناب استاد خواهش می‌کند که از شهر یکی از احبا را بفرستند تا ایشان را ببرد. اگر آقای موقنی در آن روز اول که به دفتر احضار شده بودند آزاد می‌شدند معلوم نیست که سرکار خانم سینازاده چه مدتی در آن محل

می‌ماندند.

آقای موقنی در سن هشت سالگی در اصفهان شاهد مظلومیت و شهادت سلطان‌الشهداء و محبوب‌الشهداء بودند. پدر ایشان در آن موقع بهائی بود ولی خودشان هنوز اطلاعی از امر نداشتند.

### این هم دوره‌ای بود که گذشت

دیری نگذشت که معلوم شد که قضیه‌ی آزادی هم، مسئله‌ی زندان ایرانیانی که گره‌های پیچ در پیچ خورده بود را حل ننمود و این هم دوره‌ای بود که گذشت. اقدامی را که با آن عجله شروع کرده بودند و روزانه تا بیست نفر را آزاد می‌کردند یک دفعه و به طور ناگهانی متوقف شد. باز امیدها به یأس مبدل گردید و زندان شدت عمل در پیش گرفت. چند روزی بیشتر نگذشته بود که این شدت عمل نیز پایان یافت و درب‌های سلول‌های زندان را باز گذاشتند ولی زندانیان که در این مدت با صحنه‌های جورواجور مواجه شده بودند روحاً خیلی خسته و ناتوان بودند. مشکل است کسی بتواند وضع روحی اشخاصی را که این صحنه‌ها هر کدام به نوبه‌ی خود اثر عمیقی در قلب و روح‌شان باقی گذاشته بود درک کند. به همین دلیل این دفعه درب‌ها که باز شد چندان آنها را خوشحال نکرد زیرا همواره منتظر بودند ببینند که از پشت پرده چه بیرون خواهد آمد.

همانطور که ذکر شد وضع هرج و مرج و هردمبیلی به وجود آورده بودند که خودشان هم نمی‌دانستند چه بکنند و چگونه آن را برطرف نمایند و به هر وسیله‌ای هم که دست می‌زدند با مشکل روبرو می‌شدند.

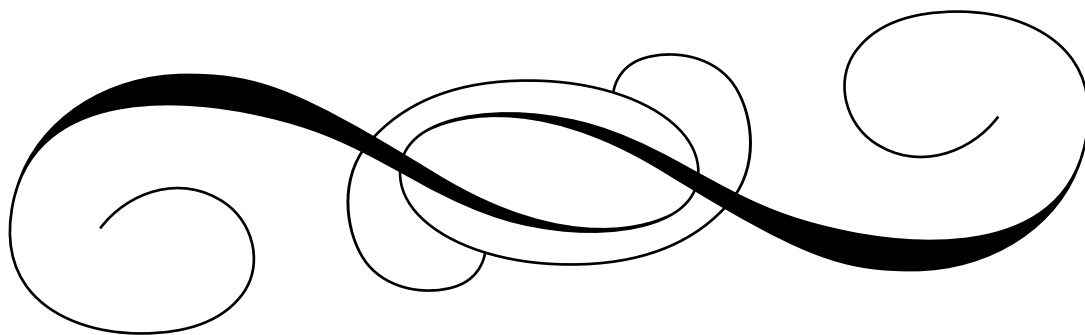
مدت‌ها گذشت تا این که روزی در نیمه دوم اکتبر به طور ناگهانی درب‌ها را باز قفل کردند و در راهروها به شدت سر و صدای رفت و آمد شنیده می‌شد. اضطراب و وحشت در چهره‌ی زندانیان نمایان بود. بعد از ساعتی درب باز شد و دستور دادند که همه بیرون بیایند. ما را به محوطه‌ی حیاط بزرگ زندان بردند (زندان چند حیاط داشت) و در این محوطه تمام ایرانیان از تمام قسمت‌های زندان جمع بودند. ما آخرین گروه بودیم. آثار نگرانی و انتظار در صورت‌ها نمایان بود. ما را زیر آفتاب نشانده‌اند. رفت و آمد رؤسا و سایر اولیای امور زندان و عده‌ای از کارمندان دفتری به طور چشمگیر نمایان بود. بالاخره مأمورین پشت میزهایی که قبلاً به این منظور آورده بودند قرار گرفتند

و شروع کردند به صدا کردن افراد به ترتیب الفبا و چون اسم و فامیل من با «آ» شروع می‌شد مرا به زودی صدا کردند و قطعنامه‌ی شورای عالی دولت جمهوری شوروی که در آن نوشته بود: «شورای عالی جمهوری سوسیالیستی شوروی شما را عنصر مضر تشخیص می‌دهد و جهت پنج سال به ایالت قزاقستان شمالی تبعید می‌کند» را جهت بنده خواندند و دستور دادند که آن را امضاء کنم و ضمناً قید شده بود که این قطعنامه قابل ابرام نیست به همین ترتیب قطعنامه را جهت همه خواندند و همگی آن را امضاء کردند. پس از آنکه این تشریفات به آخر رسید ساکنین هر اطاق را به محل خود برگرداندند و همه در انتظار ماندند.

### تأسیس زندانیان

در مدت این بیست و یک ماه که ما در زندان بودیم کسانی که با هم در یک اطاق بودند حکم یک خانواده را پیدا کرده بودند. خانواده‌ای که در بیست و چهار ساعت شبانه روز ابداً از هم جدا نمی‌شدند. تمام خوبی‌ها و بدی‌ها، ناراحتی‌ها و جهالت‌ها و حتی شرارت‌های یکدیگر را تحمل می‌کردند و به آنها عادت کرده بودند. زجرها و سختی‌های مشترک همه را به هم نزدیک نموده بود و به حکم: چو عضوی به درد آورد روزگار / دگر عضوها را نماند قرار، در غم و محنت همدیگر شریک و سهیم بودند اگر کسی درد و یا رنجی داشت همه از درد و رنج او متألم و متأثر می‌شدند. چه بسا اوقات کسانی که ناظر و شاهد حادثه‌ای بودند بیش از کسی که در حادثه بود رنج می‌بردند حتی اشخاص شیرین از شرارت‌شان کاسته بودند و از همه مهم‌تر این که در این مدت احبا در هر اطاقی که بودند و در میان هر طبقه‌ای از اشخاص که قرار گرفته بودند همه مورد تکریم و احترام قرار داشتند به طوری که کمتر شنیده شد که کسی اسم احبا را بدون آوردن کلمه‌ی «آقا» در جلوی اسم آنها خطاب نماید و این باعث شادی و امیدواری بود.





## فصل سیزدهم

### روزهای آخر زندان

در روزهای آخر به بستگان زندانیان اجازه داده شد که با کسان خود در زندان ملاقات کنند و بسته‌ای پول و لباس جهت سفر بستگان تبعیدی خود به زندان آورند. در بین زندانیان اشخاصی بودند که اقوام و بستگان‌شان در سال قبل به ایران تبعید شده بودند و کسی را نداشتند که در این موقع حساس و حیاتی با مبلغی پول و یا پوشاک که در محل تبعید بسیار حیاتی و به قیمت جان تمام می‌شد به ایشان کمک‌رسانی کند. در میان احبا هم، اینگونه اشخاص به ظاهر بی‌کس بودند و امید و انتظاری نداشتند ولی روح وحدت و اتحاد که سالیان دراز این جامعه‌ی ستم‌دیده در پناه آن آرمیده بود از این امتحان هم سرافراز و مفتخر بیرون آمد. عده‌ی معدودی از خانم‌ها که تبعید نشده بودند با شوق و اشتیاق و میل و رغبت دست پرمهر و محبت خود را خواهروار به سوی دوستان بی‌کس و تبعیدی دراز کرده به ملاقات آنها شتافتند و قلب‌های سرد و تن رنجور آنان را به آتش محبت و وفاق و اشک شوق گرم نمودند و خرج و توشه‌ی راه و لباس گرم آنها را با قلبی مملو از شادی و خلوص تقدیم نمودند. اگر این فداکاری و مردانگی از خانم‌ها ظاهر نمی‌شد عده‌ی زیادی از دوستان رحمانی در همان زمستان اول که شدیدترین زمستان دوره‌ی هفت ساله‌ی ما بود با زندگی وداع می‌نمودند.

## اجتماع در حیاط زندان در انتظار تبعید

روز ۳۰ اکتبر صبح زود بدون این که به ما نانی و یا آبی بدهند ما را از اطاق زندان با تمام بار و بنه‌مان خارج کردند و به حیاط بزرگ زندان بردند. همه جمع بودند. پرونده‌ها همه حاضر و آماده بود. جهت کارمندان زندان و مأمورین سایه‌بان‌هایی درست کرده بودند که حرارت آفتاب آسیبی به آنها نرساند. ما هم طبق مقررات بایستی در آفتاب سوزان (عشق‌آباد هنوز در آن موقع به شدت گرم بود) سرپا بنشینیم. در اطراف ما چندین سرباز مسلسل به دست ایستاده بودند و هر یک از آنان ناحیه‌ی مربوط به خود را با دقت و احتیاط می‌پایید. سربازها بسیار خشمگین و عصبانی و خشک بودند. علاوه بر آنها چند نفر سرباز تفنگ به دست در وسط ما آماده ایستاده بودند و عده‌ای هم با اسلحه کمری قلاذه‌ی سگ‌های تعلیم دیده را در دست داشتند. در آن روز ایرانیان را از تمام زندان‌های شهر در اینجا جمع کرده بودند. آن روز یکی از روزهای فراموش نشدنی بسیار سخت و سنگین و دلخراش بود. در گوشه‌ای از محوطه‌ی زندان، حادثه‌ی کوچک و سوزناکی واقع و رفع شد. شکر خدا را که تمام این وقایع به ضرب و شلاق برطرف و احتیاج به تیراندازی نشد. شاید در حدود ساعت ده مقدمات کار تمام شد و اعضای کمیسیون‌های مربوطه هریک در جای خود قرار گرفتند. یک نفر اسمی را می‌خواند و چند نفر در جاهای مختلف به جای بلندگو اسم را تکرار می‌کردند و صاحب اسم با تمام بار و بنه‌ی خود جلو می‌رفت و در جاهای متعدد از نظر چندین مأمور می‌گذشت و آنها او را با عکس و مشخصات مذکور در پرونده، مقایسه و معاینه می‌کردند و اگر اشکالی پیش نمی‌آمد جلو می‌رفت و مأمورین بازجویی با دقت کامل و تأمل دقیق تمام اشیاء و لباس و آنچه داشت حتی لباس تنش را بازجویی می‌کردند. کار با تأنی و کندی پیش می‌رفت. در تفتیش بدنی توجه مخصوص به کشف اسلحه حتی یک سوزن می‌کردند.

محل تبعید ما سه ایالت از جمهوری قزاقستان بود. اول، ایالت قزاقستان شمالی، دوم، ایالت پاولادارسک و سوم، ایالت کوچیتاوسک. در هریک از این ایالات چند مرکز جهت تبعید ایرانیان در نظر گرفته شده بود و اشخاصی که باید به هر یک از این مراکز فرستاده شوند قبلاً تعیین شده بودند و اکنون افراد را دسته‌بندی می‌کردند. تعداد واگن‌های هر مرکز معلوم بود. هر وقت مسافریک واگن آماده می‌شدند چند نفر مستحفظ که مأمور این کار بودند با تفنگ و مسلسل و حداقل ده سگ، تبعیدشدگان را از درب زندان خارج می‌نمودند و مثل گوسفند به واگن‌های باری می‌بردند

این واکن‌ها بی‌شبهت به کامیون‌های حمل‌گوسفند نبود. تنها تفاوت‌اش در این بود که گوسفندها در کامیون رو باز یک یا دو روز بیشتر نیستند ولی ما در واکن‌های در بسته و قفل شده یازده روز در سفر بودیم.

در آن روز حوادث ناگوار زیادی پیش آمد که مأمورین زبردست با مشت و لگد آن را فیصله دادند. یکی از این پیش‌آمدها جهت ما رخ داد که قبل از شرح آن لازم به نوشتن یک مقدمه‌ی طولانی است.

در حدود ظهر زندانیان کلافه شده بودند. گرسنگی، تشنگی، خستگی و مشاهده‌ی مناظر تأثرآور که یکی پس از دیگری رخ می‌داد همه را به حال طغیان و عصیان درآورده بود. مگر یک آدم ضعیف و نحیف لاجون مردنی که ۲۱ ماه تمام شیرهی حیات‌اش کشیده شده چقدر می‌تواند صبر و شکیبایی و تحمل و طاقت داشته باشد که از صبح تا ظهر و یا قدری دیرتر، یک سره سرپا نشسته این هوای گرم و آفتاب سوزان را تحمل کند؟ ما تا سرحد امکان لباس پوشیده بودیم تا بتوانیم لوازم و رختخواب خود را در یک گونی و یا بقچه و یا ملافه جای دهیم و روی شانه و یا گرده خود حمل کنیم. در چنین وضعی تمام لباس‌های ما از شدت عرق خیس شده بود و تا آن ساعت هنوز لقمه‌ی نانی به کسی داده نشده بود و حتی تا فردا صبح هم چیزی به کسی ندادند، تشنگی به شدت به ما فشار آورده بود. التماس می‌کردیم که قدری آب به ما بدهند ولی فریاد ما به جایی نمی‌رسید. صبح اجازه توالی به کسی ندادند و در نتیجه عده‌ای تحمل نیاوردند و خودشان را کثیف کردند. گذشته از این‌ها خون در زانوان جمع و از جریان افتاده بود و حالت فوق تحمل به ما دست داده بود. عده‌ای گریه می‌کردند که اجازه بدهند فقط دقیقه‌ای بلند شوند تا خون به جریان افتد. در جواب لوله‌ی تفنگ به طرف آنها نشانه می‌رفت و این وضع کلی ما در آن روز بود.

حادثه‌ای که اتفاق افتاد از این قرار بود: روز اولی که جناب امین‌الله اخگر را به زندان می‌آوردند ایشان پالتوی خزرگران‌قیمتی در تن‌شان بوده که زندان آن را به عنوان امانت ضبط می‌کند و در مقابل قبضی به او می‌دهد لذا ایشان در چنین موقعی که مسافرت سیبری را در پیش داشتند و این سفر بدون پالتو با خطرات مرگ توأم می‌بود از رؤسای زندان خواستند که پالتو ایشان را بیاورند ولی از پالتو خبری نبود لذا ایشان با آن وضع کلی و نگرانی از نداشتن پالتو با کمال آرامی و ادب بلند شدند که از مستحفظ نزدیک اجازه بگیرند و نزد رئیس زندان رفته پالتو خود را طلب نمایند. خدا

روز بد ندهد تا ایشان بلند شدند مستحفظ لوله‌ی تفنگ را به طرف ایشان گرفت که شلیک کند. بنده دست ایشان را گرفتم و دو دستی به طرف زمین کشیدم و گفتم چه کار می‌کنید با کی می‌خواهید حرف بزنید مگر از صبح خشونت و شدت عمل آنها را نمی‌بینید؟ خلاصه، شکر خدا که اتفاقی رخ نداد. امین‌الله سرجای خود نشست و قضیه بدون خطر و فقط با ضرب و فحش و توهین خاتمه پذیرفت.

در حدود ساعت ۴ بعد از ظهر اسم جناب امین‌الله و بنده خوانده شد و ما جلو میز مأمورین رفتیم. امین‌الله تقاضای پالتو خود را کرد. در جواب گفتند که لباس‌های شما در آن گوشه‌ی حیاط است وقتی بازرسی‌های دیگر تمام شد و ما به آن محلی که نشان داده بودند رفتیم در آنجا فقط مقداری لباس کهنه و پاره و دو پوستین مندرس و پاره‌ی ترکمنی که صاحبان‌شان مرده بودند یافتیم. امین‌الله قبض خود را نشان مأمور داده و خواستند اجازه بگیرند که بروند تقاضای پالتو خود را بکنند. مأمور قبض را خواند و آن را پاره کرد و گفت اگر می‌خواهی یکی از پوستین‌ها را بردار و ایشان مجبور شدند یکی از پوستین‌های کهنه را در عوض پالتوی خزگران قیمت خود بردارند.

## خروج ما از زندان

در حدود ساعت چهار بعد از ظهر مستحفظین ما را تشنه، گرسنه، خسته و وامانده و محروم از مستراح و روشویی در ردیف‌های دو نفری از درب خارج کردند. درست بیست و یک ماه تمام بود که بنده در زندان بودم و حالا درب به روی من و دوستان همسفرم باز می‌شد. حال همه‌ی ما غیرعادی بود. در پیاده‌رو مقابل زندان انبوه جمعیتی که می‌خواستند ما را ببینند، ایستاده بودند. ولی آیا می‌توانستند ما را بشناسند؟ مأمورین و مستحفظین و سگ‌بانان با سگ‌های تعلیم دیده ما را احاطه کرده بودند و کسانی که آمده بودند تا ما را ببینند فقط از دور می‌توانستند دید بزنند. بنده از میان جمعیت فقط یک نفر را که نامش ورقائیه خانم و نوه‌ی دختری شاعر شیوا جناب استاد محمد سلمانی بود شناختم. مستحفظین ما را می‌دواندند. پس از آنکه صد متری گذشتیم ما را از خیابان اصلی وارد کوچه‌ای کردند که کسی حق ورود به آنجا را نداشت. بالاخره به ترن رسیدیم و سوار شدیم. از زندان تا محل ترن دویست و پنجاه متر بیشتر نبود. بنده به قدری در زندان ضعیف شده بودم که در این فاصله‌ی کوتاه سه دفعه ایستادم. داخل واگن مأمور ایستاده بود و به واردین جا

نشان می‌داد. به امین‌الله و بنده کنار پنجره جا داد و این محبت بزرگی بود که در حق ما نمود. عزیزالله ارباب برادر آقای روحی ارباب هم با ما بود و ما جمعاً سه نفر بهائی در یک واگن بودیم. عزیزالله جوانی مهذب، پاک، معقول و آراسته به صفات و اخلاق بهائی بود. تبعیدیان را حاضر غایب کردند و معلوم شد که همه سر جای خود قرار دارند لذا درب بسته و قفل شد و پس از آنکه واگن‌های دیگر هم پر شدند موقع غروب آفتاب ترن حرکت کرد. وضع ما در زندان غیر از وضعی بود که در قطار داشتیم. در زندان تقریباً تمام مأمورین می‌دانستند که ما بی‌گناهییم و قربانی هرج و مرج درهم برهمی شده‌ایم که رنگ سیاسی به آن چسبانده‌اند لذا تا حد امکان ما را مراعات می‌کردند ولی به مأمورین تبعید گفته بودند که ما مخالفین و دشمنان دولت و ملت هستیم و رفتار آنها با ما باید در نهایت شدت و خشونت بوده باشد و این اصل در تمام طول راه مراعات می‌شد. هر وقت درب واگن را باز می‌کردند که به ما غذا بدهند چند نفر مسلسل به دست، سگ به دست و تفنگ‌دار جهت مراقبت ایستاده بودند که اگر حرکت خلافی از کسی سر بزند او را سرجایش بنشانند.

در قطار ما چند واگن متعلق به عائله و خانواده‌ی تبعیدیانی بود که داوطلبانه حاضر شده بودند با کسان تبعیدی خود عزیمت نمایند. واگن‌های آنها هم مثل واگن‌های ما باری بود ولی در تمام مدت سفر الحق و الانصاف به ما غذاهای خوبی می‌دادند.



### اعضای محفل روحانی عشق آباد - سال ۱۹۲۳

ردیف ایستاده از چپ به راست: ۱- ...، ۲- آقای عزیزالله علی راستانی ۳- ...، ۴- ...، ۵- ...، ردیف نشسته از چپ به راست: ۱- ... ۲- میرزا حسین زنجانی، ۳- سید مهدی گلپایگانی، ۴- علی کریم باقراف، ۵- شیخ حسن بروشکی، ۶- حسین علی نیرو



### اعضای محفل روحانی عشق‌آباد - سال ۱۹۲۸

ردیف ایستاده از راست به چپ: محمد علی شهیدی، اسمعیل بسیم، ضیاءالله رشتی، علی اصغر تکامل. ردیف  
نشسته از راست به چپ: عباس زین، عبدالحسین قدیمی، مشهدی اکبر غلامی، بدیع‌الله صمیمی، فضل‌الله  
شهیدی



### اعضای محفل روحانی عشق آباد - سال ۱۹۳۰

ردیف ایستاده از راست به چپ: حسن قلی جلیلی، عبدالحسین قدیمی، صمد صادق زاده، فضل آله شهیدی.  
 ردیف نشسته از راست به چپ: مشهدی اکبر غلامی، بدیع الله صمیمی، عباس زین، محمدعلی شهیدی، ضیاء الله  
 رشتی





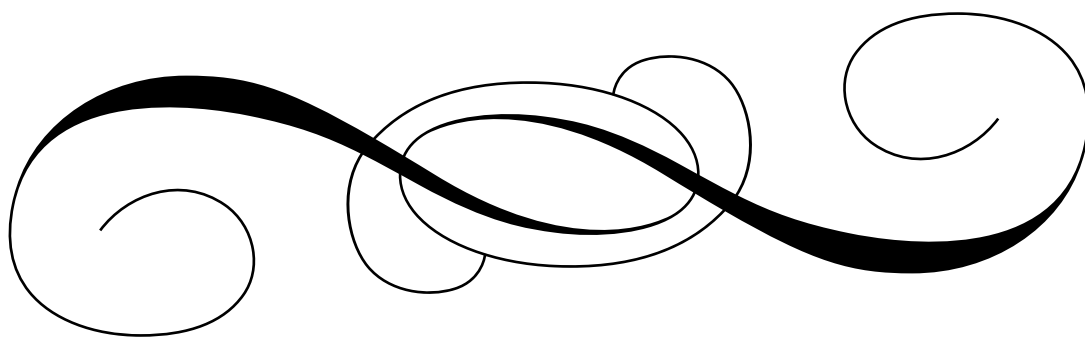
### اعضای محفل روحانی عشق‌آباد ۱۹۳۲ - ۱۹۳۱ میلادی (۸۸ بدیع)

ردیف اول از چپ به راست: حسن‌قلی جلیلی، مشهدی‌اکبر غلامی، بدیع‌الله صمیمی - ردیف دوم از چپ به راست: میرزا احمد صادق‌زاده، عبدالحسین قدیمی، عباس زین - ردیف سوم از چپ به راست: ضیاء‌الله رشتی، فضل‌الله شهیدی - ردیف آخر محمدعلی شهیدی



### محفل روحانی عشق آباد ۱۹۳۲ - ۱۹۳۳ میلادی

ردیف ایستاده از چپ به راست: اسمعیل بسیم، حسن قلی جلیلی، نصرالله بدیعی بشرویه‌ای - ردیف نشسته از چپ به راست: ضیاءالله رشتی، محمدعلی شهیدی، دکتر عباس زین، بدیع‌الله صمیمی، فضل‌الله شهیدی، مشهدی اکبر غلامی



## فصل چهاردهم

### در تبعید

ورود به پتوخاو (Petukhov)

بالاخره پس از یازده روز مسافرت روز نهم نوامبر به ایستگاه پتوخاو رسیدیم. در آنجا چند واگن را از ترن جدا کردند و ترن با بقیه واگن‌ها به مقصد بعدی خود حرکت کرد.

تبعیدیان ایالت قزاقستان شمالی در همان عشق‌آباد در ادارات مربوطه بین چهار ساوخوز که در ناحیه‌های اکتیابرسکی، پری اسیمسکی و پیرسنووسکی بود تقسیم شده بودند و اکنون در ایستگاه پتوخاو نماینده‌ی هر یک از این چهار ساوخوز افراد مربوط به خود را تحویل می‌گرفت. بنده از سهمیه‌ی ساوخوز اکتیابرسکی بودم. در این ساوخوز در حدود ۷۰ - ۸۰ نفر از احبا بودند بنده تقریباً اسامی ۶۰ نفر و شاید کمی بیشتر را یادداشت کرده که در آخر این جزوه صورت اسامی آنها را ذکر خواهم نمود.

## قزاقستان شمالی

جمهوری قزاقستان که ایرانیان به سه ایالت آن: قزاقستان شمالی، پاولادارسک و کوچیتاوسک تبعید شدند از جمله جمهوری‌های خودسازی بود که در پنجم دسامبر ۱۹۳۶ تأسیس شده بود. از لحاظ وسعت دومین جمهوری و مساحتش ۳۷،۵۲۸ کیلومتر مربع بود. این جمهوری پهناور به شانزده ایالت تقسیم می‌شد که جمعاً دارای ۳۶ شهر و ۱۳۳ دهستان و جمعیت آن مطابق سرشماری ۱۹۳،۱۴۴،۶ میلیون نفر بود. ایالت قزاقستان شمالی از اراضی سیبری بود و خط راه‌آهن مشهور لنینگراد و لادیواستک از شهر پتروپاولووسک که پایتخت این ایالت بود می‌گذشت. این ایالت فقط دارای یک شهر و دهستان بود و وسعت آن  $4\frac{1}{7}$  هزار کیلومتر مربع (تقریباً برابر سوئیس) بود که در عرض ۵۱ ۵۶ جغرافیایی و نصف‌النهار ۶۰ ۸۰ قرار دارد. زمستان‌هایش بسیار طولانی است و در ماه‌های دسامبر و ژانویه و فوریه سرما به ۴۵ درجه زیر صفر می‌رسد و گاهی اوقات تا ۴۸ درجه هم پایین می‌آید (زمستان اولی که ما به آنجا وارد شدیم برف بسیار کم بارید و سرما تا ۵۳ درجه زیر صفر رسید).

در زمستان و تابستان بادهای بسیار شدید موسمی از جهت شمال می‌وزد و در زمستان‌ها برف و کولاک‌های شدیدی می‌شود به طوری که در فاصله‌ی دو متری ساختمان دیده نمی‌شود در این‌گونه موارد چه بسا اوقات عابرین خط مسیر خود را گم می‌کنند و چون فاصله‌ی بین دهات و آبادی‌ها بسیار زیاد است راه گم کرده، ممکن است به هلاکت برسند.

## واحد ساوخوز

سوخوز عبارت از واحد مستقل کشاورزی و دامداری و متعلق به دولت بود و افراد شرکت‌کننده در آن برای کاری که انجام می‌دادند اجرت می‌گرفتند و هر کاری هم قیمتش قبلاً تعیین شده بود. بنابراین هر کارگری که کار بیشتری انجام می‌داد اجرت بیشتری می‌گرفت و در آخر هر ماه حقوق مطابق لیست پس از کسر مالیات و دیون پرداخت می‌شد. تمام کارهای ساوخوز کارمزدی بود مگر امور دفتری که حقوقی بود. مدیرکل ساوخوز حق پذیرش و اخراج کارگر و کارمند را داشت و رؤسای فیرها (Firma) عنداللزوم می‌توانستند کارگر و کارمند بپذیرند و یا اخراج کنند. کارگران و

کارمندان ساوخوز تمام مایحتاج خود را از طریق خرید از فروشگاه تهیه می‌کردند و هیچ امتیازی جز حقوق ماهیانه در مقابل کار شاق و سنگین خود نداشتند. هر ساوخوزی چندین فیرما داشت که هر کدام توسط رئیس فیرما اداره می‌شد.

## حرکت از پتوخواو به ساوخوز

در ایستگاه پتوخواو معاون مدیرکل ساوخوز اکتیابرسکی که شخص بسیار فعالی بود ما را از مأمورین تحویل گرفت و خیلی فوری سوار ماشین باری کرد و فرستاد و ما سرشب وارد ده متری دمیتری یوفکا که مرکز ساوخوز بود شدیم.

دمیتری یوفکا در آن زمان از جمله دهات بزرگ محسوب می‌شد و در حدود ۱۲۰ تا ۱۵۰ خانه داشت. دفتر مرکزی ساوخوز اکتیابر و دوائر مربوط به آن و کارگاه مرکزی تعمیرات ماشین‌های باری، سواری، تراکتور و ماشین‌های کشاورزی و همچنین منازل کارمندان ساوخوز در قسمت شمالی این ده قرار داشت. در قسمت غربی که بالنسبه بزرگ‌تر بود دفتر کالخور و شورای ده و مدرسه و بهداری بود.

وقتی که ماشین ما مقابل دفتر ساوخوز توقف کرد ایرانیانی که قبل از ما رسیده بودند به ما اطلاع دادند که قرار است ایرانی‌ها بین چهار فیرما ساوخوز و اداره‌ی مرکزی تقسیم شوند و یکی از دوستان پیشنهاد کرد که ما در آنجا پیاده شویم شاید ما را در مرکز نگه دارند ولی ما ترجیح دادیم در ماشین باقی بمانیم تا زودتر تکلیف‌مان روشن شود و به این ترتیب دو سه ساعتی از غروب گذشته به محل خود یعنی فیرمای شماره‌ی دو رسیدیم. آخرین کسی که از ماشین پیاده شد من بودم ابداً باورم نمی‌شد که در فضای آزاد ایستاده‌ام و نگهبانی پشت سر ندارم. ما آن روز غذا نخورده بودیم حتی لقمه نانی صبح به ما نداده بودند و هوای سرد سیبری که چند درجه زیر صفر بود با لباس و کفش نامناسب و بدن‌های ضعیف و ماشین‌های روباز باری کم‌سرعت که باعث شد که ۲۴۰ کیلومتر راه را یک شبانه‌روز در راه باشیم، سخت ما را آزار می‌داد. از سرما می‌لرزیدیم لحاف و تمام وسایل خود را در راه به خود پیچیده بودیم. وقتی از ماشین پیاده می‌شدیم خون در پاهای ما حرکت نمی‌کرد. ماشین‌ها نیمکت و یا وسیله‌ی نشستن نداشت. وارد دفتر شدیم. حسابدار فیرما که

مرد بسیار نجیبی بود کارهای آنجا را جهت ما شرح داد و ضمناً گفت در دفتر هم به یک نفر که سواد خوبی داشته باشد احتیاج داریم و چون فهمید که امین‌الله اخگر استاد دانشگاه بوده خوشحال شد و این کار را به ایشان واگذار نمود.

وقتی رئیس فیروما آمد او گفت که ما امشب انتظار ورود شما را نداشتیم و جای خواب و شامی جهت شما تهیه ندیده‌ایم لذا شما را امشب بین منازل کارگران ساوخوز تقسیم می‌کنیم همانجا می‌خوابید و شام می‌خورید و از فردا در آسایشگاه خودتان زندگی خواهید کرد. حسابدار، بنده و امین‌الله را به منزل خود برد و بعد از مدت‌ها، شام، سوپ بسیار لذیذ با گوشت فراوانی خوردیم و از محبت پاک و بی‌دریغ این خانواده برخوردار شدیم.

### کارهای ساوخوز (Savkhoz)

این ساوخوز کارش کشاورزی و مالداری بود از این جهت ما ایرانی‌ها در هر یک از فیرماها که بودیم می‌بایست کارمان در بیابان بوده باشد. از اول بهار که غالباً از ماه مه شروع می‌شد عده‌ای جهت امور کشاورزی به بیابان می‌رفتند و همین عده هم پس از انجام نقشه‌های زراعتی، علوفه جهت آذوقه زمستان مال‌ها تهیه می‌کردند. در وهله‌ی اول کار متنوع و خوبی به نظر می‌آمد ولی بعد به علت نقشه‌های بسیار سنگین زراعتی، تراکتورهای کهنه و فرسوده، عدم وسائل و آلات و نیز کسری دائمی نفرات این کار بسیار شاق و سنگین و کمرشکن شد. از طلوع تا غروب آفتاب کار بود و ظهر یک ساعت تعطیل جهت غذا خوردن.

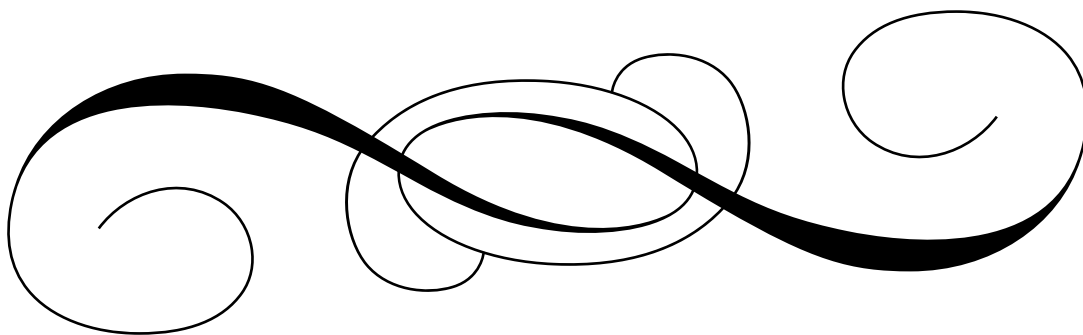
در ماه ژوئیه به علت طولانی بودن روز و شدت گرمای غیر قابل تحمل اکثراً گرفتار خون دماغ می‌شدیم. دستوری از مرکز صادر شده بود به این مضمون که: چون گرمای شدید جهت گاوها و اسب‌ها خطرناک است و ممکن است حیوان خونریزی دماغ پیدا کند و منجر به مرگ او شود لذا در شدت گرما از ساعت یک تا چهار باید حیوان را از کار آزاد کرد (توجه کنید که ارزش حیوان بیش از انسان بود) و کسانی که با گاو یا اسب کار می‌کردند در این ساعات به کارهای دیگر مشغول می‌شدند.

در فصول زراعت و درو، کار بسیار شاق و ما وضع رقت‌باری داشتیم. از لحاظ غذا می‌توانستیم

خود را به هر نحوی شده سیر نگه داریم ولی از نظر پوشاک و کفش در تنگ‌دستی و سختی بودیم و هر حادثه و واقعه‌ی کوچکی مثل شکستن یک چرخ موقع کار، برای ما گران تمام می‌شد، وقتی درو تمام می‌شد غلات را تحویل انبار می‌دادیم و گاه آن را برای زیرگاوها که طویله‌شان در زمستان چند درجه زیر صفر بود از بیابان به فیروما حمل می‌نمودیم و همین طور هم علوفه‌ای که درو کرده بودیم از بیابان که ده تا پانزده کیلومتر فاصله داشت برای زمستان طولانی که اقلاً هفت ماه طول می‌کشید حمل کرده در نزدیکی فیروما خرمن‌هایی به طول سی چهل متر و عرض چهار پنج متر درست می‌کردیم که ذخیره‌ای برای روزهای بورانی بوده باشد. تمام این کارها را هم با گاو انجام می‌دادیم و چون کارها در پاییز تمام شدنی نبود لذا تمام کوششمان در این بود که غلات در بیابان نماند و ضایع نگردد. مقدار علفی که در تابستان کوتاه برای آذوقه‌ی ۷ ماه زمستان جهت ۷۰۰ - ۸۰۰ گاو، چند رأس اسب و چند هزار گوسفند مورد نیاز بود کار سنگینی بود به این جهت تمام زمستان مگر روزهای طوفانی که احتمال به زانو درآمدن حیوان در برف زیاد بود به بیابان می‌رفتیم و در شدت سرما کار خود را انجام می‌دادیم تا خللی در کار و نقشه ساوخوز به علت مسامحه و سهل‌انگاری ما پیش نیاید. روزها بسیار سرد و حیوان‌ها ضعیف بودند و اگر گاو توی برف می‌افتاد تمام اکیپ می‌بایست مدتی تقلا کند تا آن را مجدداً سرپا بلند نماید.

نوع دوم کار عبارت بود از مال‌داری که منظور پرورش و بهره‌برداری از مال است. ساوخوز اکتیابرسکی دو نوع مال نگهداری می‌کرد: گاو و گوسفند. در فیرومای شماره‌ی ۲ که بنده کار می‌کردم و ساکن آنجا بودم چند هزار گوسفند، پانصد گاو شیرده و در حدود دویست گاو جوان کمتر از دو سال موجود بود. دامپروری مطابق نقشه‌ای که در اول هر سال از وزارت‌خانه‌ی مربوطه پیشنهاد می‌شد تعقیب می‌گردید. در حدود صد رأس اسب هم بود که پرورش آنها هم مهم بود ولی منظور اصلی از نگهداری آنها رفع احتیاج ضروری بود نه دامپروری. اسب‌ها و گاوهای کارگر تمام مدت سال در ترانسپورت کار می‌کردند و در فصول کشاورزی کمبود ماشین‌آلات را جبران می‌نمودند و ما در تمام این کارها شرکت داشتیم.

علاوه بر این‌ها، ساوخوز کارگاه تعمیرات ماشین‌آلات و وسائل کشاورزی هم داشت که برای آن اهمیت خاصی قائل بود. کار اصلی و اساسی بنده بعدها در این کارگاه بود.



## فصل پانزدهم

### فیرمای شماره ۲

این واحد دارای ۲۵ - ۳۰ منزل دو اطاقه‌ی چوبی و چند منزل خاکی بود که از منزل‌های چوبی ۶ عدد اختصاص به مدرسه، فروشگاه، منزل ایرانیان، دفتر، بهداری حیوانات و محل نگهداری و گرفتن خامه‌ی شیر بود و در بقیه‌ی این منازل محقر در حدود ۱۵ نفر کارمند حقوق‌بگیر، ده نفر استادکارِ کارمزد، ۲۰ - ۲۵ نفر چوپان، ۴ نفر سرچوپان، ۲۵ - ۳۰ نفر زن شیردوش و حداقل ۲۵ نفر مسئولین ترانسپورت با خانواده و عائله زندگی می‌کردند. موقعیت این فیرما از نظر آبادی‌های اطراف از این قرار بود که در ۱۸ کیلومتری جنوب آن ده کوچکی واقع شده بود. در مشرق و مغرب با اولین آبادی کوچک ۶۰ - ۷۰ کیلومتری فاصله داشت. در شمال در ده کیلومتری فیرمای شماره‌ی یک همین ساوخوز بود که آن هم از آبادی دور بود. شهر پتروپاولووسک که مرکز ایالت بود یگانه شهر ایالت و مدیرکل ساوخوزها در آنجا ساکن بود. این فیرما از دمیتری یوفکا (Demitri Yofka) مرکز ساوخوز اکتیابرسکی ۳۰۰ کیلومتر فاصله داشت. حالا فکرش را بکنید که در چه بیابان دره‌ای ما ساکن بودیم. هر یک از این فیرماها در حدود چندین هزار هکتار زمین زراعتی و مرتع‌های فراوان و کیلومترها دشت و چمن جهت علوفه داشت و اگر برای ساوخوز امکاناتی جهت توسعه‌ی کشاورزی و مالرداری پیش می‌آمد مانع و اشکالی در سر راه وجود نداشت.



## اولین روزها

فردای شب ورود هرکسی با مهمان‌داری به دفتر ساوخوز آمد و از همان روز اول ۱۵ نفر از ما را با تراکتور فرستادند به بیابان جهت حمل علف به فیما و بعد از ما تراکتور دومی با ۱۵ نفر دیگر فرستاده شد. محل علف‌ها در هشت کیلومتری بود. به هر جان‌کنندی بود تراکتورها را پر کردیم و مراجعت نمودیم راستی که آن روز بسیار سخت گذشت ولی از این که زندان را پشت سر گذاشته و در هوای آزاد زندگی می‌کردیم راضی بودیم.

لباس‌های ما مناسب این کار و این آب و هوا نبود. عده‌ای اصلاً کلاه نداشتیم. پالتوهای ما جهت عشق‌آباد بود مثلاً پالتوی بنده تا کمر آستر داشت. کسانی بودند که فقط کت داشتند. شلوارهای ما شلوار عادی معمولی بود. اهالی بومی شلوارهای پوستی یا اقللاً لایه پنبه‌ای داشتند که باد از آن نفوذ نمی‌کرد. بعضی‌ها حتی جوراب نداشتند و از همه بدتر کفش‌های ما بود که تا می‌گذاشتیم روی برف در آن فرو می‌رفت و برف داخل کفش می‌شد اما چکمه‌های بومی‌ها نمدی بود و سطح زیادی داشت و توی برف فرو نمی‌رفت و اگر هم می‌رفت خطری نداشت. آنها بارانی‌هایی داشتند که باد از آن نمی‌گذشت و در موقع باد و بوران در بین راه باشلیق (کلاه) بارانی را به سر می‌کشیدند لذا تمام بدن از نیش باد که مثل سوزن از لباس می‌گذشت و بدن را سوزن می‌زد در امان بودند. موقع مراجعت عده‌ی زیادی از زنها، بچه‌ها و کارگرهای کارگاه و اداره جلوی ما آمدند تا ببینند که چه کرده‌ایم.

مقصود از شرح این قسمت این بود که بعد از بیست و یک ماه زندان و یازده روز مسافرت، فوری ما را به کار فرستادند و حتی یک روز به ما اجازه ندادند که ما سر و صورتی بتراشیم و یا مسکن بگیریم.

## جلسه‌ی کار

پس از مراجعت از بیابان، محل سکونت ما آماده بود و به منزل خودمان رفتیم. چیزی نگذشت که سایرین هم از کار آمدند و همه دور هم جمع شدیم و موقع غروب رئیس فیما و صحرادار که معاون

رئیس بود و چند نفر دیگر آمدند و نشستند. رئیس در این اجتماع که آن را جلسه‌ی تولیدی نامید در حدود نیم ساعت درباره‌ی نقشه و اهمیت ساوخوزها در اقتصاد کشور و انجام وظائف محوله و مسئولیت‌ها صحبت کرد و بعد گفت که اگر شما تقاضا و یا کمبودی دارید بگوئید. و آقای امین‌الله اخگر شرحی داد درباره‌ی این که ما ضعیفیم و قوایمان تحلیل رفته و احتیاج به تقویت داریم بعد راجع به نظافت و حمام و وضع لباس و حتی نیاز به دستکش را گوشزد کرد و خواهش کرد که از پشم گوسفندها جهت ما نفری یک جفت دستکش و جوراب تهیه کنند. رئیس گفت کمک لباسی از دست ما نمی‌آید و از پشم گوسفند هم حق نداریم یک گرم برداریم و اما راجع به گوشت امروز دامپزشک اجازه داده که گاوی جهت شما بکشیم و از فردا زنی در همین جا جهت شماها غذا خواهد پخت و پشت همین میز خواهید خورد و حمام هم جهت شما گرم می‌کنیم. بعد امین‌الله شرحی دادند که دور اطاق تخته‌بندی شود که روی زمین نخوابیم که آن هم پذیرفته شد.

در حدود ۷۰ - ۸۰ نفر ایرانی در این فیروما جمع بودیم که از این عده در حدود بیست نفر بهائی بودیم که بنده بعد از ۳۳ سال اسامی ۱۸ نفر را به خاطر دارم و آنها از این قرارند: آقایان ۱- امین‌الله اخگر ۲- عبدالوهاب اکبری ۳- محمدحسین از احبای تجن ۴- محمود شرقی ۵- منیر اسبقی ۶- محمدعلی اقدسی ۷- جلال اکبری ۸- میرزا هدایت‌الله ۹- محمد بشروی ۱۰- حسین آقا ۱۱ و ۱۲- دو برادر، بدیع‌الله و مسیح‌الله ۱۳- اسدالله ثنایی ۱۴- غلامحسین شهریور ۱۵- اسدالله وهاب‌اف ۱۶- نعمت‌الله از احبای تجن ۱۷- اسدالله علیزاد ۱۸- ابراهیم.

یک نکته‌ی قابل توجه که قبلاً ذکر کردم و باز متذکر می‌شوم آن است که احبای الهی از ماه دوم و سوم زندان مورد احترام و توجه قاطبه‌ی مسلمین قرار گرفته بودند و این حس اعتماد و احترام و مؤانست در تمام مدتی که بنده در سبیری بودم (تا سال ۱۹۴۶ میلادی) به هر یک از ساوخوزها و ناحیه‌ها که رفتم آن را محکم و پایدار و برقرار دیدم.

### حوادثی چند در قزاقستان

قبل از هر چیز باید گفته شود که اهالی نسبت به ما مهمان‌نواز، دلسوز و مهربان بودند و هیچوقت از ابراز کمک و همراهی مضایقه نمی‌کردند. البته به اقتضای آب و هوا و طبیعت نامساعد،

خشونت‌هایی داشتند ولی مردمانی بسیار ساده، صدیق و باگذشت بودند. دلسوزی و مهربانی آنها ضمن بسیاری از وقایع در اینجا به چشم خواهد خورد. روزهای اول ورود ما زن‌ها چندتا چندتا وارد اطاق می‌شدند و ساکت گوشه‌ای می‌ایستادند و به ما خیره می‌شدند و می‌رفتند بعد معلوم شد که چون قبل از ورود ما به آنجا، ما را بد معرفی کرده بودند آنها می‌آمدند که ببینند ما چطور آدم‌هایی هستیم که اینقدر بد و خطرناک معرفی شده‌ایم ولی پس از مدت کوتاهی اهالی نسبت به ما اعتماد و اطمینان پیدا کردند و ما را از خودشان می‌دانستند.

سال اول اشکالات زیادی از نظر سرماخوردگی و سرمازدگی جهت ما پیش آمد که از یک جهت به علت ناشی‌گری ما و از جهت دیگر به خاطر عادت نداشتن بدن ما به آب و هوا بود. علاوه بر این، پوشاک ناجور و نامناسب و از همه مهم‌تر این که سال اول شدیدترین و سردترین و در عین حال کوتاه‌ترین زمستانی بود که ما دیدیم. در آن زمستان برف زیاد بارید و سرما به ۵۳ درجه زیر صفر رسید ولی در عوض بهار زود شروع شد و در بیستم آوریل برف‌ها آب شد و ما را جهت زراعت به بیابان بردند. سال‌های بعد در حدود یک ماه و یا بیست روز دیرتر از آن جهت زراعت می‌رفتیم.

در تمام فیرما فقط یک توالت به اندازه‌ی یک دکه‌ی تلفن وجود داشت. شب اول ورود که همه جمع بودیم یک نفر از رئیس سراغ توالت را گرفت. رئیس تعجب کرد که این چه سؤالی است و به آن شخص رو کرده گفت: «بیابان خدا، از درب اطاق برو بیرون هر کجا که خوشت آمد بنشین.» معمولاً ساکنین هر منزلی پشت منزل در فضای آزاد می‌نشستند و در پشت منزلی مثل منزل ما که تقریباً سی نفر در آن ساکن بودیم کوهی از کثافت و نجاست درست شده بود. خلاصه زندگی بود ولی چه زندگی‌ای. چه بسا اتفاق می‌افتاد که یکی از دوستان ما در گوشه‌ای از طویله جهت رفع احتیاجات طبیعی نشسته (هوای طویله در زمستان چند درجه زیر صفر بود) وقتی بلند می‌شد قادر به بستن دکمه‌های شلوارش نمی‌بود و می‌بایست کسی را به کمک می‌طلبید. تقریباً صورت و بینی همه یخ زده و زخم شده بود و تا اواخر اردیبهشت این زخم‌ها باقی می‌ماند. اغلب نصف صورت پوستش افتاده بود و زخم نوک بینی تا تابستان برطرف نمی‌شد.

## شانزدهم ماه ژانویه

حال چند خطی راجع به حمام فیروما می‌نویسم و بعداً به اصل قضیه می‌پردازم. حمام عبارت از طاقی بود حداکثر سه متر و نیم در سه متر و نیم. در یکی از گوشه‌های آن مقداری آهن و سنگ گذاشته بودند که روی آنها هیزم می‌سوزاندند. در این اطاقک که نامش را حمام گذاشته بودند راه خروج دود نبود لذا درب آن را باز می‌گذاشتند که دود از آن خارج شود. در آنجا دو عدد ظرف آب بود. در یکی از ظرف‌ها آهن‌های گداخته را در آب فرو می‌کردند و آب را داغ می‌کردند. کسانی که می‌خواستند بخار بگیرند می‌رفتند روی پله‌هایی که مخصوص این کار بود و کسانی که بخار نمی‌گرفتند روی زمین تخته‌ای گذاشته بودند که روی آن خود را می‌شستند. کف حمام گلی بود، جهت حمام رخت‌کنی هم ساخته بودند ولی درب و پنجره نداشت به این جهت هوای آنجا با بیرون تفاوتی نداشت. ما در رخت‌کن لخت می‌شدیم. لباس‌مان در آن سرما می‌ماند از حمام بیرون می‌آمدیم و آن لباس چند درجه زیر صفر را می‌پوشیدیم ولی حمام را با تمام بدی‌هایی که داشت نعمتی می‌دانستیم اگرچه دسترسی به آن کمتر داشتیم (درب و دیوار حمام سیاه بود و هر چیز با آن تماس پیدا می‌کرد سیاه می‌شد).

و حالا قضیه‌ی ۱۶ ژانویه: بعد از اولین دفعه‌ای که جهت ما حمام گرم کردند دیگر تا آن روز از حمام خبری نبود ولی بالاخره در اثر پافشاری دوستان بعد از دو ماه حمام را گرم کردند. رئیس فیروما گفت: ما هیزم جهت این کار نداریم و دستور داد که فردا یعنی روز ۱۶ ژانویه میرزا هدایت و آقا محمد و یک نفر جوان دیگر از بیابان بالینا (نوعی علف هرزه) بیاورند تا حمام را برای ایرانی‌ها گرم کنند. این سه نفر با گاو به محل علف که در سه کیلومتری بود رفتند. کوپه‌های علف کوتاه بود و برف زیادی روی آن را پوشانده بود و کسی به آنها نگفته بود که باید با خودشان بیلی ببرند تا برف‌ها را از روی علف‌ها کنار بزنند. آنها با زحمت زیاد و بدون وسیله برف‌ها را کنار زدند و علف را از زیر آن بیرون کشیدند و پس از چند ساعت کار و زحمت و جان‌کندن بار را بستند. وقتی گاوها خواستند سورت‌مه را حرکت دهند میله‌ی چوبی جوغ‌گردن گاو می‌شکند. چاره‌ی کار آسان بود ولی دوستان هنوز تجربه‌ی کار نداشتند. دوست جوان‌تر برای آوردن جوغ می‌رود. وقت رفتن گونه‌ی راستش یخ زده وقتی با جوغ در گردن خود برمی‌گردد (چون جوغ را طور دیگر نمی‌شد آورد) گونه‌ی چپش یخ زده بود و دوستان او هم که در این مدت در بیابان بی‌کار مانده بودند رمقی

در بدن نداشتند. آنها دو ساعت در سرمای شدید انتظار کشیده بودند و پا به زمین کوبیده بودند تا بدن‌شان یخ نزند. و از آنجایی که آقا محمد سیگاری بود موفق شد که با کبریتی که همراه داشت آتشی برافروزد و الا کارشان زار بود. بالاخره به هر وسیله و جان‌کندنی بود هیزم را آوردند و حمام روشن شد و بیست نفر در آن روز حمام گرفتند.

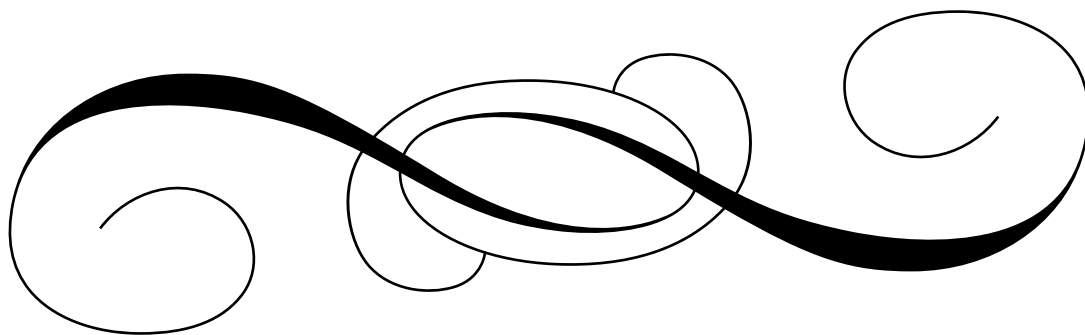
در فوریه که بنده، نویسنده‌ی این سطور، در دفتر مشغول به کار شدم، چون با این آقایان در یک اطاق زندگی می‌کردیم و از جزئیات کار آن روز باخبر بودم به لیست مراجعه کردم و دیدم که آن روز جهت این سه نفر هر کدام ۰/۲۷ روبل اجرت نوشته شده بود. در آن روز هوا ۵۳ درجه زیر صفر بود و گوشت کیلویی ۶ روبل و شیر معمولی ۰/۶۰ روبل بود. این هم اجرت کار در آنجا بود.

## و این هم حکایتی دیگر

روزی یکی از دوستان الهی با لباس بسیار پاره و محقری که دل انسان به حالش می‌سوخت در سرمای ۳۵ درجه زیر صفر و باد شدید در حالی که کفش‌های خود را گونی‌پیچ کرده بود تا پایش یخ نزند و از سرما حفظ شود، از آغل گوسفندها که در دو کیلومتری بود برای دادن گزارش کارش به دفتر آمده بود. (بنده در آن وقت در دفتر کار می‌کردم). از او پرسیدم که در این هوای سرد و شدید چرا اینجا آمده‌ای؟ گفت: سرچوپان در ماه گذشته پنج روز از کشیک‌های مرا گزارش نداده و حالا خودم آمده‌ام که گزارش آن پنج روز را بدهم که اشتباه نشود. به ایشان گفتم نزدیک بخاری بنشیند و گونی‌ها را باز کند تا پاها گرم شود و قضیه را به حسابدار گفتم و خودم به لیست‌ها رسیدگی نمودم. معلوم شد که از همه شب‌کاری‌ها و روزکاری‌ها پنج روز را کم گزارش داده بودند لذا با حسابدار قرار گذاشتیم که کسری‌ها را در لیست این برج منظور کنیم و بعد از آن هم لیست‌ها را بنده بنویسم که دیگر این‌طور نشود. بنده به این دوست که آقا ابراهیم و از احبای سیسان بود گفتم شما بعد از این به اینجا نیاید اگر لازم شد بنده خودم خواهد آمد اتفاقاً در آن محل همه‌ی احبا کار می‌کردند.

مقصود از ذکر این حادثه نشان دادن دنائت و خیانت سرچوپان نبود چون این‌طور اشخاص در آنجا بسیار کم و انگشت‌شمار بودند بلکه مقصود نشان دادن وضع دوستان بود که از لحاظ پوشاک و شرایط زندگی در چه وضعی بودند. این عده از دوستان که در آغل گوسفندان در دو کیلومتری زندگی

می‌کردند زندگی‌شان از انسان‌های اولیه به مراتب بدتر و سخت‌تر بود. اطاق مسکونی آنها زیرزمینی بود که از کندن زمین به عمق یک متر ایجاد شده بود و یک متر هم گل روی آن گذاشته بودند و سقفی روی آن نصب کرده بودند و پنجره‌ای داشت نیم متر در ۷۰ سانتیمتر. زمستان روی این کلبه چندین متر برف جمع می‌شد و آنها از سوراخی که از لای برف‌ها کنده بودند مثل گرگ روی برف‌ها می‌خزیدند و از درب آن داخل و خارج می‌شدند و مثل حیوان در این اطاق کوچک می‌لولیدند ( از استعمال کلمه‌ی حیوان یک دنیا معذرت می‌خواهم) این اشخاص هر روز می‌بایست بیایند به فروشگاه فیروما و نان روزانه‌ی خود را بخرند و گاهی گوشتی، شیری و یا چربی پیدا کنند. یگانه‌ی اتفاقی که اداره در حق آنها کرده بود این بود که اجازه داده بود که روزی یک نفر نان همه را بگیرد. به این ترتیب آیا زندگی آنها زندگی یک انسان بود؟



## فصل شانزدهم

### زندگی در فیروما

#### آقایان مسیح‌الله و بدیع‌الله

مسیح‌الله و بدیع‌الله دو برادر از احبای مرو بودند که به عشق‌آباد منتقل شده بودند. مسیح‌الله هیکل بالنسبه چهارشانه‌ای داشت ولی از لحاظ کار بدنی هر دو ضعیف بودند. روزی این دو برادر و بنده را فرستادند که برویم و با یک نجار در طویله‌ی گاوها کار بکنیم. این استاد شخص بسیار بد دهان و هتاک‌ی بود که در محل بدین صفت مشهور بود. آدم موزی و بدطینتی نبود ولی بسیار بد برخورد بود. وقتی ما را دید با استهزاء و توهین گفت: «آقایان تشریف آوردند (آقایان در آنجا کنایه و توهین بود)! آب و هوای اینجا جهت شما سازگار نیست» بنده در جوابش گفتم اشکالی ندارد شما به ما یاد می‌دهید همراهی می‌کنید تا ما هم یاد بگیریم. گفت ببینیم و تعریف کنیم! بعد خوب هر سه نفر ما را ورنه انداز کرد و با نوک تبرش دایره‌هایی روی برف کشید و گفت در اینجاها چاله‌هایی باید کنده شود. و به دست هر یک از برادرها دیلمی داد و گفت شما میرزا بنویس‌ها با این مدادها این چاله را بکنید. برادرها دیلم‌ها را گرفتند و منتظر ایستادند که ببینند دیگر چه خواهد گفت و او به عادت همیشگی خود شروع به فحاشی کرد که منتظر چی هستید؟ برادران شروع به کندن نمودند. دیلم که به زمین یخ زده می‌خورد مثل این که به سنگ می‌خورد، برمی‌گشت و رد کوچکی از آن در

زمین پیدا می‌شد. استاد خندید و با لحن تمسخرآمیزی گفت مداد کلفتی است نمی‌نویسد و با عصبانیت دیلم را گرفت و با سر دیگر به زمین کوبید و گفت باید این طوری کند. وقتی او دیلم را به زمین کوبید اقلأً یک سانتی‌متر دیلم به زمین فرو رفت. بعد رو به من نموده گفت تو عقب من بیا مقداری تیرهای چوبی کوتاه که هر کدام ۱/۵ متر طول و ۲۰ سانتی‌متر قطر داشت به من نشان داد و تبری به دستم داد و گفت نوک طرف نازک‌تر تیرها را ۱۵ سانتی‌متر تیز کن.

بنده که تجربه‌ی تلخ چند دقیقه قبل را داشتم فوری تبر به دست گرفتم که شروع به کار بکنم گفت تبرزدنت ناشیانه است اما اگر با من کار بکنی از تو نجار می‌سازم. ما خیلی زود با هم صمیمی شدیم لذا از موقعیت استفاده کردم و گفتم کار برادران خیلی مشکل است و اضافه کردم که این جوان که به این حال و روز می‌بینی او مهندس کشاورزی است شغل مهمی داشته و مدتی معلم بوده و این کارها نکرده به این جهت وارد نیست. او که فطرتاً آدم بدجنسی نبود دلش سوخت و گفت قبل از آمدن شما درباره‌تان به ما چیزهایی گفته بودند. با هم رفتیم به سراغ برادران و وقتی رسیدیم دست‌های هر دو تاول خونی بسته بود و وقتی او متوجه تاول‌ها و رنگ پریده‌ی برادران شد و حال خسته‌ی آنها را دید گفت شما بروید به منزل من در آنجا گرم شوید (منزل او در کنار طویله و نزدیک بود) و پسر دوازده ساله‌ی خود را به کمک طلبید و کار خیلی زود انجام شد. این شخص بد برخورد، آن روز ظهر به لطف جمال اقدس ابهی در منزل خود با غذای بسیار ساده و محقر ولی با روی گشاده با خانمش که زن دهاتی ساده و رثوف و مهربانی بود از ما پذیرایی کردند و در گزارش خود جهت پرداخت اجرت آن‌طور که بنده بعدها فهمیدم حداکثر همراهی را با ما کرده بود.

### ناشیگری زحمت را زیاد می‌کند

این مسئله جهت ما مسلم بود که اکثر دردسرهای ما در اثر عدم اطلاع و ناشیگری ما بود و مردم نسبت به ما رثوف و مهربان و مهمان‌نواز بودند و از هیچ‌گونه همراهی و مساعدت فروگذار نبودند. یک مثال از ناشیگری‌های خودمان را تعریف می‌کنم تا معلوم شود که به علت وارد نبودن به کار چقدر زحمت زیاد می‌شد.

در اوایل فوریه یکی از جوانان بهائی را که در فیرمای شماره‌ی ۲ در قسمت ترانسپورت کار می‌کرد





اجتماع اماءالرحمن در مقابل سالن اجتماعات واقع در محوطه‌ی  
مشرق الأذکار

از کار آزاد کردند و بیست ماده گاو جهت پروار به او سپردند. وظیفه‌ی او آب و علف رساندن به گاوها و پروار کردن آنها بود. شب می‌بایست خوابگاه گاوها را به ضخامت ده سانتی‌متر کاه پهن کند که گاوها سرما نخورند و صبح زیرشان را تمیز کند و بیرون ببرد. برای افراد بومی این کار، کار سهل و آسانی بود. این جوان صبح خیلی زود از خواب بیدار می‌شد لقمه‌نانی می‌خورد و می‌رفت سرکار. زیر گاوها را تمیز می‌کرد و بیرون می‌برد و بعد از خارج طویله، بغل بغل علف می‌آورد و در آخور هر گاوی می‌ریخت وقتی به آخری علف می‌داد می‌دید که مدتی است علف اولی تمام شده است باز کار خود را از سر می‌گرفت و هنوز گاوها را سیر نکرده بود که ظهر می‌شد و موقع آب دادن گاوها می‌رسید. با زحمت و ترس زیاد از چاه سطل سطل آب می‌کشید و آبخور حیوانات را که در فاصله‌ی دویست متری طویله بود پر می‌کرد و چون این گاوها را از گاودانی‌های دیگر جهت پروار به اینجا آورده بودند او می‌ترسید که اگر آنها را یک دفعه باهم جهت آب خوردن ببرد هر کدام به محل اولیه‌ی خود فرار کنند لذا آنها را دوتا دوتا می‌برد و بنابراین یازده دفعه رفت و برگشت داشت و کاری که در مدت بیست دقیقه می‌بایستی انجام گیرد دو ساعت یا بیشتر طول می‌کشد و خودش هم خسته می‌شد پس از آب دادن باز نوبت علف می‌رسید هنوز گاوها را سیر نکرده بود که می‌بایست زیرشان را کاه پهن کند و به این ترتیب این شخص از صبح تا دیری بعد از غروب معطل می‌شد و نهار ظهرش را با شام یک‌جا می‌خورد و به قدری خسته و کوفته بود که دل دوستان به حالش می‌سوخت.

یک روز صبح، کشیک شب گاودانی در دفتر می‌گفت دیشب رفتم به گاوهای پرواری سر بزنم گاوی از طویله بیرون آمد و آن ایرانی مسئول گاوها شروع کرد به دویدن عقب گاو وقتی که به گاو رسید دم گاو را گرفته می‌کشید و گاو می‌دوید. جوان افتاد ولی دم گاو را از دست نداد. گاو چند قدمی او را کشید و او بالاخره دم گاو را ول کرد. من جلو نرفتم فکر کردم که جوان دیوانه شده. او مرا که دید گفت چرا به کمک من نیامدی؟ گفتم چه کمکی؟ گفت گاو فرار کرد و گرگ‌ها او را پاره خواهند کرد. من به او گفتم نترس گاو شب فرار نمی‌کند. الان خودش از آن درب وارد می‌شود و همینطور هم شد. آن شب کفش و جوراب جوان از پایش در اثر دویدن به دنبال گاو در آمد و یک لنگه دستکشش هم گم شد. بعد گفت این کارها برای شما خیلی سخت است.

پس از چندی این کار را به یک روس واگذار کردند او تمام این کارها را خیلی بهتر و در مدت بسیار کوتاهی انجام می‌داد. در مدت نیم‌ساعت جلوی همه‌ی گاوها به قدری علف می‌ریخت که سیر



اجتماع اماءالرحمن در مقابل سالن اجتماعات واقع در محوطه‌ی مشرق‌الأذکار

می‌خوردند و همیشه علف جلویشان بود. همه را با هم سیراب می‌کرد و بقیه وقتش را استراحت می‌نمود. چون روش کار را بلد بود ابداً خسته نمی‌شد در صورتی که آن جوان که آشنایی به این کار نداشت جان می‌کند و خودکشی می‌کرد و جاننش به لب می‌رسید و همه رفقاییش دلشان به حال او می‌سوخت. خلاصه بعضی ناراحتی‌ها و صدمه‌ها از ناشیگری خودمان به وجود می‌آمد.

## درسی که به ما داد

ما در ابتدای ورودمان مدتی به همراهی عده‌ای از کارگران ورزیده‌ی محلی با تراکتور برای آوردن علف به صحرا می‌رفتیم. هرچند لباس و پوشاکمان مناسب منطقه‌ی سردسیر نبود ولی سرما هنوز شدت نکرده بود و موعد بادهای موسمی نرسیده بود لذا به ما چندان سخت نمی‌گذشت مخصوصاً که از لحاظ غذا هم در وفور نعمت بودیم. غذایی که جهت ما تهیه می‌کردند کاملاً ساده و سالم بود. نفری نیم کیلو گوشت بدون هیچ چیز دیگر حتی پیاز. گوشت را با آب فراوان می‌پختند و این گوشت حرارت بدن ما را بالا می‌برد و تحمل و طاقت بدن را در مقابل سرما بیشتر می‌کرد. چند روزی که گذشت و ما کم و بیش به کار وارد شدیم ما را به دو دسته‌ی ایرانی تقسیم کردند و اهالی بومی را برای آوردن هیزم به جنگل فرستادند. بومی‌ها برای ما کمک‌های بسیار مؤثر و راهنمایان خوبی بودند و ما که در زندگی کردن در این مناطق تجربه‌ای نداشتیم بدون آنها مثل شخص کوری بودیم بدون عصا میان چاله و چوله‌ها راه برود.

روز آخری که علف بار کرده و مراجعت کردیم بالای سورت‌ها روی علف‌ها نشسته بودیم و صحبت می‌کردیم. یکی از دوستان که خسته شده بود خوابش گرفت و چرت می‌زد. در این موقع یکی از رفقا به شخص روسی پهلو دستش گفت حسین آقا جای نرمی پیدا کرده دارد چرت می‌زند. شخص روس تا چشمش به او افتاد شروع کرد با مشت و سیلی‌های محکم او را زدن. ما خواستیم مانع شویم ولی کارگر روس گفت اگر فرصت را از دست بدهیم رفیقتان می‌میرد. یک نفر از شما باید به من کمک کند تا او را بزنیم و از مرگ نجات دهیم. رفیق ما ابداً در مقابل کتک‌ها عکس‌العملی نشان نمی‌داد و وقتی به حال طبیعی برگشت راهنمای ما گفت از من بشنوید زمستان همیشه پیاده راه بروید اگر احیاناً روی سورت‌ها نشستید و مثل امروز دیدید که رفیقتان چرت می‌زند و خوابش گرفته با مشت و سیلی به جاهای بی‌خطر بدن او بزنید تا خون بدنش به حرکت آید. وقتی انسان در سرما



### لجنه‌ی اماءالرحمن

ردیف ایستاده از چپ به راست: سعیده گلپایگانی (صهبا)، روح‌انگیز (نیلی) وحدت. ردیف نشسته وسط از چپ به راست: خانم لقاء شهیدی، قدسیه قدسی، جهان‌آرا احمدزاده، - ردیف نشسته جلو از چپ به راست: جمیله صدیق‌زاده، قدسیه گلپایگانی، اشراقیه خانم



ردیف ایستاده از چپ به راست: سعیده گلپایگانی (صهبا)، قدسیه قدسی، ثریا (دُری) مهرآئین، لقا شهیدی، منور و خشوری، روح‌انگیز (نیلی) وحدت، طاهره پاک آزما - ردیف نشسته از چپ به راست: بلقیس مشکیان، منور نیرو، ثریا (احمدزاده) مریخ، گوهرتاج خانم مراغه‌ای، جهان‌آرا احمدزاده، جمالیه صادق‌زاده، اشراقیه خانم

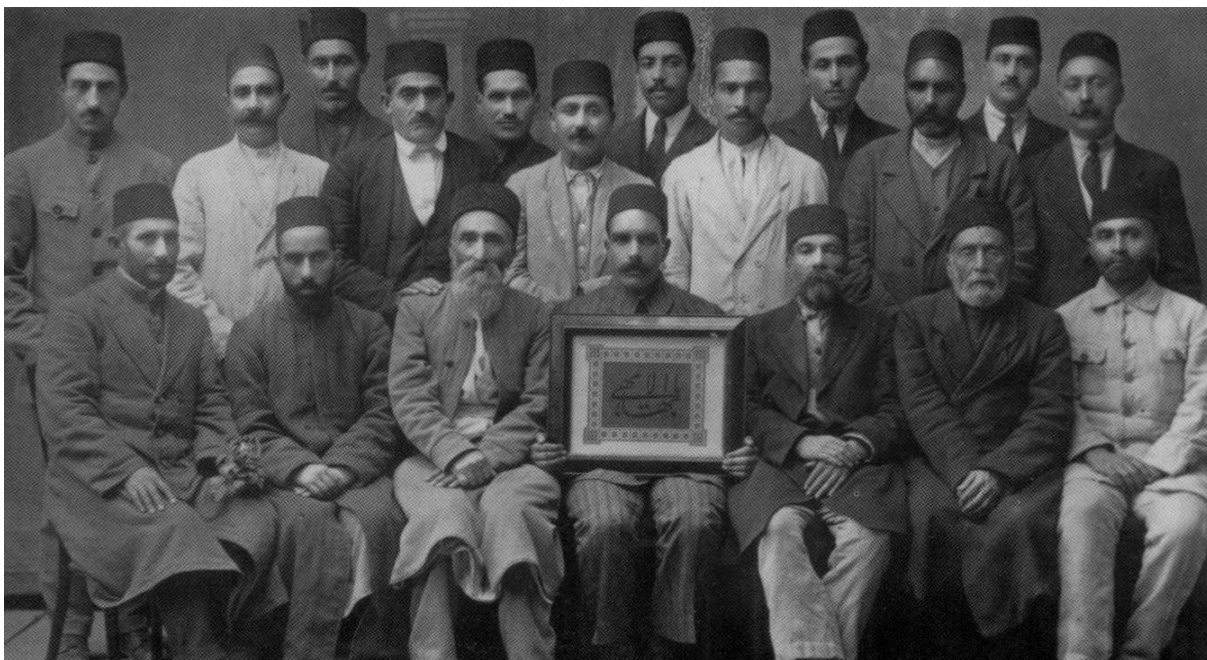
می‌خواهد یخ بزند اول خوابش می‌گیرد و بعد یخ می‌زند و می‌میرد. او بعد اضافه کرد که این حالت در موقع راه رفتن هم ممکن است پیش بیاید ولی به مراتب کمتر است. بعد گفت در سبیری این مرسوم است که هر شخص باید همسفر خودش را بیاید تا همه او را بپایند. شما هم به جهت حفظ جان خود باید این موضوع را در نظر بگیرید.

## تعاون و تعاضد

سرما به ۲۵ درجه زیر صفر رسیده بود و پاپوش‌های ما همان کفش‌های سبک و جوراب‌های نخی بود. به محض این که به برف نرم می‌رسیدیم کفش‌ها فرو می‌رفتند و پاها را که بیرون می‌آوردیم توی کفش پر از برف بود. گذشته از این، بادهای فصلی و موسمی از جهت شمال شرقی شروع شده بودند و اثر کشنده‌ای در ما داشتند. وقتی باد می‌وزید مثل سوزنی که از پارچه بگذرد داخل لباس نفوذ می‌کرد و انسان خیال می‌کرد که نوک سوزن از لباسش می‌گذرد و تنش را سوراخ می‌کند و از همه بدتر این که در این موقع جیره‌ی گوشت ما را کم کرده بودند و از ۵۰۰ گرم به صد گرم تقلیل داده بودند و این مقدار کم، بدن را گرم نمی‌کرد.

اگر حس تعاون و تعاضد و وحدت و اخوت که یکی از صفات ممتازی احبای الهی است به داد ما نرسیده بود با وضع پوشاک و غذایی که داشتیم در همان زمستان اول عده‌ی بی‌شماری زندگی را وداع می‌گفتند. به محض این که سرما شدت پیدا کرد احبا به فکر افتادند و هر کس هر چه داشت در طبق اخلاص گذاشت و به دوستان خود عرضه نمود. آقای اکبری جهت بنده و خودش از کت کهنه‌ای که داشت کلاهی دوخت. آقای امین‌الله اخگر پوتین‌های خودش را به بنده داد. دیگری شالی اضافه داشت به رفیق خود داد و همه تقریباً کم و بیش برای زمستان سرد آماده‌تر شدند و آنها حتی به دوستان هم‌درد مسلمان خود نیز رسیدند.

در نتیجه‌ی عمل خیر و نیت پاک، مسلمین به حدی به ما نزدیک شده بودند که بین ما حدی وجود نداشت. نسبت به ما کمال دوستی و صمیمیت نشان می‌دادند و ما را برادران خود می‌نامیدند و در موارد بروز حوادث و مصیبت از صمیم قلب همدردی و همراهی می‌کردند و اگر ترس از دولت نبود اکثر خود را بهائی اعلام می‌نمودند. اغلب آنها از بین احبا برای خود برادرخوانده‌ای برگزیدند و



### عشق‌آباد - لجنه تبلیغ ۱۹۲۳

ردیف نشسته از راست به چپ: آقا میرزا محمد ثابت مراغه‌ای، احمد یزدی شیرازی، سید مهدی گلپایگانی، اسدالله باقراف ایزدی، میرزا حسین زنجانی، سید عباس علوی، میرزا منیر نبیلی قزوینی - ایستاده از راست به چپ: حسین علی نیرو، اسمعیل بهاری، استاد عبدالکریم باقراف شهیدی، میرزا اسمعیل تقی‌اف، عبدالحسین خلیل‌زاده، میرزا محمدعلی، فضل‌الله شهیدی، حاجی امین بشرویه‌ای، آقا حسین گرمودی (تمدن)، میرزا علی اکبر صلاح‌اف، مشهدی حسین سلمانی، اسمعیل مرندی

از هیچ خدمتی نسبت به برادرخوانده‌ی خود فروگذار نمی‌کردند. بنده هم برادری داشتم به نام محمداوف که جوان مهذب و پاک و برادر خوبی بود و در همان زمستان اول زندگی را بدرود گفت. مسلمین به اندازه‌ای با ما ممزوج شده بودند که اگر تهذیب اخلاق و تربیت بهائی که به طور چشمگیر زینت‌بخش اخلاق احبا بود و آنها را برجسته و ممتاز می‌کرد در میان نبود بهائی از مسلمان ابداً تشخیص داده نمی‌شد. این صفت ممتاز و برگزیده‌ی احبا طوری شده بود که در تمام ساوخوز از همان سال اول هر یک از احبا در میان اهالی به نام نیک مشهور شده بود و اگر یک نفر ایرانی به محل تازه‌ای وارد می‌شد و در جستجوی منزل و مسکن بود از او می‌پرسیدند که شما از کدام نوع ایرانی هستید مثلاً در مرکز ساوخوز می‌پرسیدند که شما از نوع تقی‌اف (عبدالحسین تقی‌اف شرقی بهائی) هستید یا از نوع عباس‌اف که مسلمان بود و مسلمین هم از این موضوع

نمی‌رنجیدند و گاهی اوقات خودشان هم این موضوع را به زبان می‌آوردند.

خلاصه احبا همه به همدیگر و حتی به مسلمین می‌رسیدند و کمک‌های ممکن می‌نمودند و استیناس کامل بین احبا و مسلمین برقرار بود و تربیت بهائی سبب امتیاز احبا بود.

### تازیانه‌های نیمه‌ی دوم دسامبر

در نیمه‌ی دوم دسامبر وضع ما از هر لحاظ وخیم شده بود. صد گرم گوشتی که در ساوخوز روزانه به ما می‌دادند قطع شد. فقط پانصد گرم نان در روز در مقابل پول نقد به ما داده می‌شد. اهالی فیرما هم مردمان فقیری بودند که کسی مازادی نداشت که بفروشد و خود آنها هم جهت خرید سیب زمینی مصرفی و پیاز و کلم و سایر چیزها به دهات اطراف می‌رفتند. در ۱۸ کیلومتری ناحیه‌ی ما، دهی بود که اگر به ما گاو و سورت‌مه می‌دادند می‌توانستیم به آنجا رفته خرید کنیم ولی در دسامبر و ژانویه و فوریه مسافرت با گاو غیر ممکن بود. هرچند ترانسپورت فاصله‌ی ۵۰ کیلومتر را هم برای تهیه‌ی هیزم می‌رفت ولی آنها دسته‌های ۷ - ۸ نفری بودند با گاوهای ورزیده و قوی و آشنا به راه و اگر در طول سفر هوا طوفانی می‌شد آنها گاوها را آزاد می‌گذاشتند و گاوها با شامه‌ی قوی خود آنها را به محل می‌رساندند. به این جهت اکثر ما ایرانی‌ها به غیر از نان و شیری که چربی آن گرفته شده بود چیزی برای خوردن نداشتیم. آب می‌جوشانیدیم و به جای چای، سوخته‌ی نان و یا چند برگ علف خشک توی آب جوش انداخته به یاد چای با نان می‌خوردیم و اگر شخصی یک ساعت بعد از غروب از کار برمی‌گشت آب جوش هم نبود که چای درست کند و بدنی که از سوز سرما سیاه شده را با حرارت آب گرم نوازش دهد و آرامش بخشد زیرا قانون بر این بود. برای پیشگیری از آتش سوزی، اهالی فقط مجاز بودند صبح‌ها از ساعت ۶ تا ۸ و عصرها از یک ساعت به غروب تا غروب آفتاب بخاری‌ها را روشن کنند. زیرا که در این مواقع بادهای فصلی آرام می‌شدند و خطرات آتش سوزی زیاد نبود. گاهی اوقات یک شراره کوچک که هنگام باد از لوله‌ی بخاری می‌جست آتش سوزی شدیدی به بار می‌آورد.

بسیار اتفاق می‌افتاد که عده‌ای از دوستان بعد از غروب از کار شاق و سنگین خود خسته و کوفته و سرمازده می‌آمدند و وقتی وارد اطاق می‌شدند حتی نیروی باز کردن گره طناب کمری که به جای



کمر بند بسته بودند را نداشتند و دوستانی که قبلاً آمده بودند گره‌ی طناب یخ‌بسته را به زور و زحمت باز می‌کردند. بند کلاه را از زیر گلوی او می‌گشودند. کفش و پالتویش را از تنش بیرون می‌آوردند و بعد با خجلت و شرمساری و اظهار همدردی می‌گفتند چایی نیست و ما هم نخورده‌ایم. فکرش را بکنید، شخصی از صبح زود به بیابان رفته و حالا تشنه و گرسنه و یخ‌زده برگشته و به یک لیوان آب گرم راضی است ولی دسترسی به آن ندارد و باید به جای ناهار و شام با لقمه‌ی نان و آب سرد سدّ جوع کند و فردا صبح زود که هنوز هوا تاریک است به دنبال کار شاق خود برود تا شاید فردا زودتر مراجعت نماید و لیوان آب داغی نصیبش شود. راستی آیا می‌دانید چه نعمت شیرین و گوارایی است لیوان آب داغی که بعد از یک روز کار سنگین و شاق و طاقت فرسا نصیب خسته‌ی نیمه جانی شود که از صبح تا غروب در سرمای زمهریر جان‌کننده و جانش به لب رسیده باشد؟

حقوقی که ما در مقابل این کار سنگین دریافت می‌داشتیم بسیار ناچیز و از ۷۰-۸۰ روبل تجاوز نمی‌کرد. ما در زمستان آنچه لباس زیر و رو داشتیم (به غیر از لباس تن‌مان) را به اهالی می‌دادیم و در مقابل چربی خوک و شیر می‌گرفتیم اما ما چیز زیادی نداشتیم ولی اگر همان را هم نمی‌داشتیم حتماً تلف می‌شدیم.

### بسته‌های دوستان

تقریباً در اواخر ژانویه بسته‌های پستی دو سه کیلویی و گاهی پنج کیلویی از طرف بستگان و خویشان و دوستان شروع به آمدن کردند که آن بسته‌ها واقعاً جان ما را خریدند. آری یاران عشق‌آباد دوستان اسیر و تبعیدی خود را در سیبری فراموش نکردند و با سخاوت طبع از نان یومیّه و رزق روزانه‌ی خود بریدند و صرفه‌جویی کردند و برای آنها فرستادند. احبایی که تمام بستگان‌شان در ایران بودند هم از این کرامت طبع احبای عشق‌آباد بی‌نصیب نماندند.

در اواخر ژانویه یا اوایل فوریه بنده هم از طرف مادر همسر یک بسته‌ی عالی و قیمتی که عبارت از یک جفت چکمه‌ی نو نمدی ساق بلند با گالوش و یک کلاه گوش‌ی‌دار نو و مقداری لباس زیر و قدری شیرینی و نبات بود دریافت نمودم. از آن تاریخ به بعد که بنده صاحب چکمه‌ی ساق‌بلند شدم زبان رئیس بنده دراز شد و هر روز صبح زود اول به سراغم می‌آمد و من را با عده‌ای دیگر به

صحرا می‌فرستاد و ما هم جز اطاعت چاره‌ای نداشتیم. کافی بود بگوید به اداره‌ی سیاسی اطلاع می‌دهیم که شما از زیرکار فرار می‌کنید در آن صورت شخص عاصی حساب کار خودش را می‌کرد و ماست‌ها را کیسه می‌نمود.

می‌گویند مارگزیده از ریسمان ابلق می‌ترسد و اگر کسانی باشند که در صداقت این مثال شک داشته باشند اداره‌ی سیاسی در آن یقین داشت و خوب می‌دانست که کسانی که ۲۱ ماه زندان مخوف عشق‌آباد و شکنجه‌های وحشت‌زای اداره‌ی سیاسی را دیده‌اند با دیدن یک کارمند اداره‌ی سیاسی به خود می‌لرزند و تا مدت‌ها خاطره‌های تلخ آن صحنه‌های وحشیانه‌ی جهنمی را با تمام خونخواری و خون‌آشامی‌اش در جلوی چشم مجسم می‌کنند. لذا جهت رعب و وحشت و اطاعت بی‌چون و چرا، رؤسای ساوخورز به قول معروف گاه‌گاهی بچه‌گرگه را به ما نشان می‌دادند که مبادا یاد راحتی و تن‌آسایی کنیم. و این بچه‌گرگه عبارت از این بود که ما تبعیدی‌ها اسماً آزاد بودیم ولی هر شش روزی یک دفعه می‌بایست در اداره‌ی سیاسی حاضر شده خودمان را نشان بدهیم تا ورقه‌ی هویت ما مهر شود. در ساوخورز که اداره‌ی سیاسی نبود این وظیفه محول شده بود به دفترهای محلی ساوخورز. به این جهت ایرانی‌ها در هر فیرمایی که بودند شب تعطیل البته ما تعطیلی نداشتیم و گاهی سی روز را تمام کار می‌کردیم ولی چون اسمش روز تعطیل بود می‌بایستی همان شب می‌رفتیم به دفتر و کارت تبعیدی خود را به امضاء می‌رساندیم. گاهی اوقات در همان روز از مرکز ناحیه یک نفر از اداره‌ی سیاسی حضور داشت و فقط در گوشه‌ای می‌نشست و ناظر بود و همین کافی بود تا ما را به خود آورد تا حساب کار خود را داشته باشیم و فراموش نکنیم آنجا تبعیدی بودیم.

## ۵۵ سرانگشت

یکی از روزهای ژانویه که سرمای شدیدی بود و هوای سرد مثل جوالدوز از لباس نفوذ می‌کرد و به بدن مثل نیش سوزن فرو می‌رفت رئیس فیرما به سراغ ایرانی‌ها رفت و به زور و تهدید نه نفر را با سورتمه برای آوردن علف از یازده کیلومتری به صحرا فرستاد. یکی از اشکالات بزرگ علف آوردن، نبودن راه بود. عبور از قسمتی از مسیر که چندین دفعه حیوانات از روی آن رفته و برف را کوبیده بودند آسان بود ولی قسمتی که هنوز روی آن ایاب و ذهاب نشده و برف آن پوک و نرم بود بسیار مشکل بود. گاوها تا زانو در برف فرو می‌رفتند و زود خسته می‌شدند و انسان‌ها، که به طریق

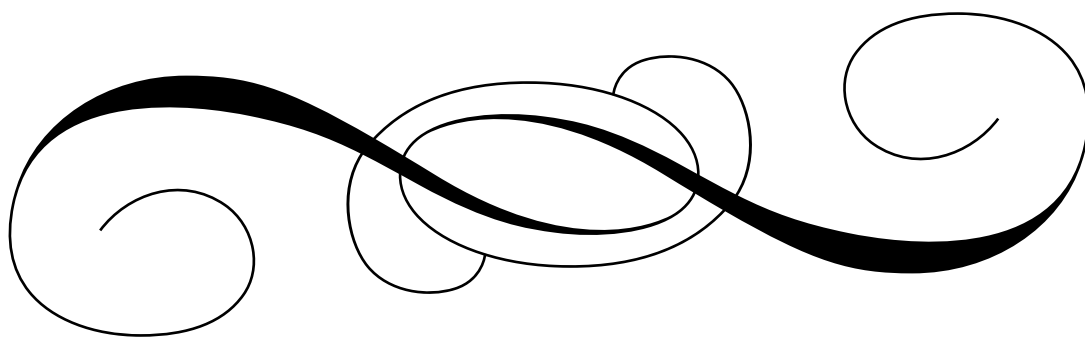
اولی گرسنه و محروم از تمام نعمت‌ها آن روز در حدود ده کیلومتر راه کوبیده بودند، دیگر برای قسمت دوم راه که برفش کوبیده نشده بود راه پیمودن روی آن بسیار دشوار بود. اگرچه راه بیشتر از یک کیلومتر هم نبود جان و رمقی نداشتند و این نه نفر خودشان در جلوی گاوها می‌رفتند و راه را برای گاوها می‌شکافتند تا گاوها روی ردپای آنها رد شوند. خلاصه این فاصله کوتاه بسیار خسته کننده بود. دوستان به محل رسیدند و سه نفر با بیل شروع به بریدن برف‌های روی خرمن علف کردند و سایرین با چنگک‌های فلزی که مخصوص بار کردن علف بود برف‌ها را به کنار می‌زدند تا این که به علف دسترسی پیدا کردند و بارها را زده به راه افتادند. در تمام مدت در صحرا این اشخاص نمی‌توانستند لقمه نانی بخورند زیرا نان پس از مدت کوتاهی یخ می‌زد و خشک می‌شد. طبق توصیه‌ی دوستان آگاه و خیر تمام مسیر را پیاده می‌آمدند تا این که خسته و کوفته و وامانده، ساکت و خاموش و سرد و بی‌رمق به فیما نزدیک می‌شوند، در این وقت یکی از دوستان مسلمان می‌گوید پنجه‌هایم راست نمی‌شوند دستم درد می‌کند. سایرین جلو رفته دستکش او را از دستش درمی‌آورند و می‌بینند که پنجه‌هایش مثل برف سفید است. او را به دفتر می‌رسانند عده‌ای از کارگران بومی شروع می‌کنند دست‌های او را با برف مالیدن. تا زمانی که پنجه سفید بود او تحمل می‌کرد ولی وقتی سفیدی از ریشه‌های انگشت‌ها برطرف شد و خون جریان پیدا کرد تحمل او تمام شد و شروع به فریاد کشیدن و نعره زدن نمود. چهار نفر افراد قوی بنیه او را نگه داشته بودند و دو نفر پنجه‌های او را با برف می‌مالیدند ولی دیر شده بود و آخر سر هم کارش به بیمارستان کشید و بستری شد.

در ماه مارس به دیدنش رفتم حالش را پرسیدم دستش را زیر بالشت برده بود و ده عدد از سرانگشت‌های خود را که از بند با ناخن‌ها از انگشت‌هایش بیرون آمده بودند را مثل گردو روی تخت ریخت و گفت این است روز و روزگار من. در مدتی که او در بیمارستان بستری بود با آنکه در هنگام انجام وظیفه این بلا به سرش آمده بود ساوخور یک شاهی به او بابت حقوق پرداخت نمود.

در همان روز که این شخص دست‌هایش یخ زد یک جوان بهائی هم انگشت پایش یخ زد ولی کارش به بیمارستان نکشید اما این یخ‌زدگی در او اثر دائمی به جای گذاشت.

## زندگی نوین

دو سه سالی که از زندگی ما در سیبری گذشت تجربه‌های تلخ گذشته به ما درس‌هایی داد. اولاً تا اندازه‌ای با آب و هوا آشنا شدیم و به آن عادت کردیم. علامت‌های خوبی و بدی هوا و سرما و کولاک را یاد گرفتیم و به آن آسانی‌ها مثل سابق دست و پا صورت خود را به سرما نمی‌دادیم. زندگی به ما یاد داد که جهت رفع گرسنگی در زمستان و یا فرار از قحطی، موقع درو، گندم خریداری و در پاییز سیب زمینی انبار نماییم. کسانی که خانواده داشتند لباس خودشان را دادند و گاو خریدند و از شیر و چربی خود را بی‌نیاز نمودند و یا در زمستان بچه خوک خریدند و جهت زمستان بعدی پروار کردند. حتی جوان‌ها برّه می‌خریدند و آن را بزرگ می‌کردند و سیب زمینی می‌کاشتند. علاوه بر این، عده‌ی زیادی به عناوین مختلف ساوخوز را ترک کرده و به ماریوفکا که مرکز ناحیه بود منتقل شدند. در آنجا روزهای تعطیل بازار روز بود و دهاتی‌های اطراف، مواد غذایی مختلف از قبیل گوشت و چربی خوک و کره و تخم مرغ و در زمستان شیر منجمد می‌فروختند و در مقابل لباس مستعمل، پتوی کهنه و غیره می‌خریدند یا معاوضه می‌کردند. در این صورت اشخاصی که آنجا بودند گرسنه نمی‌ماندند بعضی از کسانی که به ماریوفکا رفتند به کار آزاد که کار پر برکتی بود مشغول شدند. آنها در زمستان در جنگل درخت‌بری می‌کردند و روزی ۴ - ۵ کیلو گندم می‌گرفتند و اگر این مقدار گندم را در زمان جنگ و یا قحطی به پول تبدیل می‌کردند مبلغ بسیار زیادی می‌شد. عده‌ای هم که سواد و صنعت داشتند در دوائر دولتی مشغول شدند. خلاصه با وفق دادن زندگی بر پایه‌ی محیط سیبری و زیرکی و مآل‌اندیشی ایرانی اکثراً زندگی نوینی تشکیل دادند که از زندگی بسیاری از اهالی بومی هم بهتر بود و روی این اصل هم عده‌ای آنجا ماندند و هنوز هم در آنجا هستند.



## فصل هفدهم

### خانم‌هایی که به سیبری رفتند

در طول مدت بیست و یک ماهی که احبای الهی در زندان مُدهش عشق‌آباد بودند شاهد و ناظر حوادث و قضایای زیادی بودند که گاهی سرنوشت آنها را به پرتگاه مرگ و اعدام می‌رساند. زمانی ایران نظر لطف و مرحمتی به آنان می‌انداخت و روزی درهای آزادی به روی آنان باز و سعادت به آنها لبخند می‌زد. تا این که شورای عالی حکومت شوروی راه حل نهایی این کلاف سردرگم را که به دست خود پیچیده بود در این دانست که ایرانیان عموماً تبعید شوند.

وقتی این رأی صادر شد عده‌ای از خانم‌هایی که کسان‌شان در زندان بودند داوطلب شدند که در بار گران و سنگین تبعید شوهران و برادران و یا پدران عزیز خود شریک و سهیم گردند و این کوه غم و اندوه را با تمام ثقل و سنگینی با هم و با کمک و معاونت یکدیگر به انتهی رسانند. باشد که به لطف وجود آنها و ایثار محبت بی‌دریغ‌شان، دوره‌ی شدید محکومیت سبک‌تر و آسان‌تر بگذرد و الحق و الانصاف که این خانم‌های ثابت قدم که در دامن امرالله نشو و نما یافته بودند نمونه‌ی فداکاری و جانفشانی و طهارت و پاکدامنی و رأفت و محبت بودند و بنده به عنوان نمونه از چند نفری یاد می‌کنم.

۱. عظیمه خانم همسر آقا سید احمد نظمی که در همان شب اول وقوع حادثه توقیف شدند و

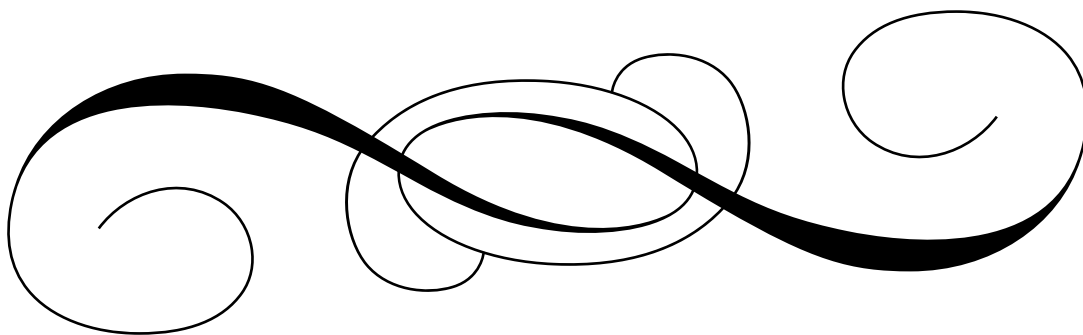
قدسیه خانم همسر آقا علیقلی جلیلی (صبایای آقا غلام بابایوف). آقای جلیلی را بنده از نزدیک می‌شناختم چون صاحب‌خانه‌ی بنده بودند. ایشان تحصیلات زیادی نداشتند ولی تربیت بهائی و ایمان قوی ایشان را به حد اعلاّی فضائل انسانی رسانده بود. ایشان خادم، فداکار و قائم به خدمت بودند. این دو باجناب با هم مثل دو برادر مهربان و دلسوز بودند و هر دو سال‌های سال در لجنه‌ی خدمت به خدمت احبای الهی سرافراز و در مدت استنطاق دوره‌های شدید و ناگواری را گذراندند.

این دو خواهر هر یک در عشق‌آباد صاحب منزل و زندگی متوسطی بودند وقتی کاروان تبعیدشدگان آماده‌ی عزیمت شد آنها خانه و کاشانه و اسباب و اثاثیه را گذاشتند و با توشه‌ی مختصری به خیل تبعیدشدگان پیوستند. دیری نگذشت که آقای جلیلی در اثر صدمات و لطمات زندان و شدت و سختی و زحمت فوق‌العاده‌ی سبیری به مرض سل گرفتار شده و پس از چندی روح پاکش به ملکوت ابهی شتافت و به مقام منیع شهادت نائل شد. چیزی نگذشت که آقای نظمی را هم اداره‌ی سیاسی توقیف نمود و در نتیجه این دو خواهر که برای نجات شوهران خود از زندگی بالنسبه مرفه‌ی گذشته و با این زندگی نکبت‌بار و فقر و تهی‌دستی می‌ساختند با وفات یکی و توقیف شدن دیگری با بچه‌های صغیر و ضعیف و ناتوان تنها و بی‌مدد و بی‌سرپرست ماندند. این دو خواهر از صبح تا شب در کارگاه‌ها و انبارها کیسه‌های ۸۰ کیلویی را با تن رنجور و قلب شکسته‌ی خود به دوش می‌کشیدند تا شبان‌گاه لقمه‌ی نانی جهت بچه‌های دل‌شکسته و مهجور خود بیاورند و آب گرمی تهیه نمایند و در آغوش پر مهر محبت خود بدن افسرده‌ی آنان را گرم نمایند و اشک خون‌بار آنان را بزدایند. چه شب‌ها که این خانم‌ها و خانم‌های امثال آنها با بی‌قوتی و گرسنگی در ستیز بودند. عظیمه خانم هنوز در روسیه و شاید در عشق‌آباد باشند و پسرشان به طور یقین در پاولادارسک سکونت دارد.

۲. حکایت دوم: قبلاً گفته شد که آقا اسدالله احمداف و دو پسر ارشد ایشان توقیف شدند و پسر کوچک‌تر «انور» و دو دختر به نام‌های میثاقیه و جمالیه ۱۸، ۱۶، و ۱۴ ساله بی‌سرپرست ماندند. آنها به تحصیل مشغول بودند و در مدتی که پدران و برادران آنها زندانی بودند در سختی و عسرت و تنگدستی به سر می‌بردند. زندگی سه نوجوان بدون سرپرست در مقابل پیشامد و حوادث زندگی و بدون شغل و کار و سرمایه و اندوخته و مقرری و درآمد، معلوم است که با چه تلخی‌ها و ناکامی‌ها توأم خواهد بود.

بالاخره روزی رسید که پس از ماه‌ها انتظار و چشم به راهی، پدر عزیز و برادر بزرگ‌تر (منیر) به سبیری تبعید شدند (منوچهر برادر دوم در زندان وفات یافته بود) و برادر کوچک و دو خواهر نیز به امید این که برای پدر نحیف خود که در زندان سخت و شدید، پیرتر و شکسته‌تر شده بود، کمکی باشند، به جمله‌ی داوطلبان کاروان تبعیدشدگان پیوستند. در تبعیدگاه سبیری آقا اسدالله مجدداً توقیف و اعزام شدند و این دفعه، توقیف محرمانه بود و کسی از قرارگاه و یا عاقبت کار ایشان اطلاعی نیافت. این دو دختر و برادر باز آواره و بی‌کس ماندند. آنها زجرها و صدمات فراوانی کشیدند و با عسرت و تنگدستی شدیدی روبرو شدند و شب‌های بسیاری را با شکم گرسنه به صبح رساندند تا این که به آنها اجازه‌ی عزیمت به ایران داده شد. این دو خواهر و برادر وقتی که تصمیم گرفتند که پدر خود را در تبعید همراهی کنند خانه و اثاثیه‌ی آن را گذاشتند و به سبیری رفتند و هنگام عزیمت به ایران وقتی وارد عشق‌آباد شدند در منزل از اثاث و البسه‌ای که گذاشته بودند چیزی نیافتند و نفهمیدند که چه کسی آنها را صاحب شده بود و خانه را هم نتوانستند بفروشند، لذا متوکلاً علی‌الله با دست خالی روانه‌ی ایران شدند و از فضل و موهبت جمال مبارک و سعی و کوشش و پشت‌کار، صاحب لانه و آشیانه و منزل و مأوی گشتند.

۳. یکی دیگر از زنان شجاع و فداکار مقامیه خانم، همسر آقا امین‌الله ابراهیمی است که نسبت به شوهر خود در تمام مدت زندان فداکاری و از خودگذشتگی فوق‌العاده نشان داد. امین‌الله بارها در حالی که اشک در چشمانش حلقه زده بود با حال تأثر جهت بنده تعریف کرد که در سبیری هنگام قحطی و گرسنگی چگونه مریض و بستری و حتی زمین‌گیر شد و همسر او تمام این مدت در نهایت فداکاری و از خودگذشتگی با زحمت و مشقت زیاد شوهر و دختر خود را اداره می‌کرد. این خانم رنج‌های فراوان کشید ولی ابداً دلتنگی و خستگی از خود نشان نمی‌داد تا این که شوهر نجات یافت و وسائل عزیمت به ایران فراهم گردید.



## فصل هجدهم

### توقیف احبا در سیبری

در آستانه‌ی جنگ وضع ما به کلی عوض شد. ادارات سیاسی که معمولاً نسبت به همه بدبین و مظنون بودند رفتارشان نسبت به ایرانیان به طور کلی و نسبت به بهائیان به طور خصوصی، خشن و شدید شد. زود به زود به ساوخوز سر می‌زدند و هر دفعه چند نفری را احضار می‌کردند و بازجویی‌ها و سؤالاتی می‌نمودند. گاهی مسلمین هم احضار می‌شدند و بعداً محرمانه به دوست بهائی خود می‌گفتند مواظب خودت باش چون دربارهی تو از من سؤالاتی کردند. خلاصه قرائن نشان می‌داد که اگر گاهی یکی دو نفر از مسلمین هم احضار می‌شدند، منظور و هدف اصلی باز به بهائیان راجع می‌شد. به قول شیخ بهائی:

مقصود من از کعبه و بت‌خانه تویی تو

مقصود تویی، کعبه و بت‌خانه بهانه

مقصد اصلی و هدف کلی، تصدیع و تضعیف امرالله و تخویف و قلع و قمع احبای الهی بود. چنان چه در همان ایام به طور ناگهانی و شاید در یک روز در ایالات قزاقستان شمالی و پاولودارسک عده‌ای از احبای الهی را توقیف کردند.



### اسامی توقیف‌شدگان از قزاقستان شمالی:

۱- آقا محمد علی شهیدی (منشی محفل روحانی عشق‌آباد) ۲- نصرالله باقراف سلیمانی برادر آقای محمد علی شهیدی ۳- آقا محمد زین برادر دکتر عباس زین ۴- آقا غلامحسین اکرمی ۵- سرکار زرین‌تاج خانم اکرمی ۶- آقا میرزا جلال رحمانی

### اسامی توقیف‌شدگان از پاولودارسک:

۷- آقا اسدالله احمداف اسبقی ۸- سید احمد نظمی ۹- میرزا اسدالله بشرویه‌ای ۱۰- آقا علی اصغر تکامل که نمی‌دانم از کدام ایالت هستند. البته ممکن است که این صورت کامل نباشد، بنده فقط این اسامی را به خاطر دارم.

آن طور که در ناحیه‌ی ما شایع شد نسبت به این نفوس زکیه با خشونت و قساوت رفتار شد و مطمئناً در همه‌جا وضع همین بوده است چون اداره‌ی سیاسی روشش در همه‌جا یکی بود. از این عده، آقا محمد زین در حدود پنج روز قبل از توقیف مجدد به ماریوفکا آمدند و در یگانه عکاس‌خانه‌ی آن جا با عکاسی که از ایرانی‌های ارمنی بود صحبت می‌کردند که در این وقت رئیس اداره‌ی سیاسی وارد می‌شود و می‌خواهد عکسی بگیرد. آقا محمد اجازه گرفته عکسی از او می‌گیرند و خودشان عکس را ظاهر کرده، جهت او می‌برند و این رئیس وقتی عکس را می‌بیند خیلی خوشحال می‌شود و می‌گوید با این طور صنعت و مهارتی که تو داری ابداً صلاح نیست که در فیرومانی و خودش کتباً به ایشان اجازه می‌دهد که فوری از محل کار به ماریوفکا عزیمت کنند. بنده خودم در آن وقت آقای زین را دیدم که از شادی در پوست نمی‌گنجید و به بنده گفت باید قبل از هر چیز، عکس فرد فرد احبا را بگیرم، این عکس‌ها بعداً لازم خواهد شد. او وقتی که از ماریوفکا مراجعت می‌کند تا لوازم و البسه‌ی خود را جمع کند شاید چهار یا پنج روز بعد از صدور اجازه‌ی انتقال، هنگام عصر نماینده‌ی اداره‌ی سیاسی آمده و ایشان را توقیف می‌نماید. مقصود از این شرح این بود که حکم توقیف از مرکز آمد و به دستور مرکز بود. ولی ناگهان بعدها شایع شد که آقای زین در بین راه از ماریوفکا به طرف پاولاوسک به ملکوت ابدی صعود نمود و از درد و رنج بعدی نجات یافت.

از این عده، جناب تکامل و زرین‌تاج خانم مراجعت نموده و بعداً در عشق‌آباد ازدواج نمودند و



سال ۱۹۲۷ میلادی - شاگردان کلاس هفتم درس اخلاق دختران - ردیف ایستاده از چپ به راست: قدسیه گلپایگانی، گل اندام موسی اف کهن، مستوره (کهربائی) روحانی، عطائیه رمزی، سعیده گلپایگانی (صهبا)، مسروریه حمزه اف، روحانیه موسی اف کهن، ردیف نشسته از چپ به راست: بدیعه سینایی، طلعت سینایی، معلمه سینازاده، عطائیه قدیمی، خانم افندی کاظم زاده



۱۹۲۸ میلادی - ردیف ایستاده از راست به چپ: محمد عباسیان، شیخ احمد نبیلی، علی دباغ، مشهدی رحیم (عبدالرحیم)، ۵- ...، فضل‌الله شهیدی، خداداد کلیمی‌نژاد، حسین بیک - ردیف نشسته از راست به چپ: آقا حسین گرمودی، آقا مهدی ناجی میلانی، آقا سید مهدی گلپایگانی، فاضل مازندرانی، استاد عبدالکریم باقراف یزدی، آقا حسین علی، آقا مشهدی حسین سلمانی

الان ساکن عشق‌آبادند. آقای تکامل از جمله کسانی بودند که سال‌های متمادی در لجنات امری مشغول به خدمت بودند. سواد فارسی ایشان خوب بود و صاحب ذوق و قریحه‌ی ادبی بودند و در آن زمان گاهی مقالات و حکایات امری می‌نوشتند. از سرنوشت سایرین معلومات درستی در دست نیست یعنی بنده در این مورد بی‌اطلاعم.

توقیف احبا در سبیری یکی از دلایلی است که هر چند احبا را هم با سایرین توقیف کرده بودند ولی حساب آنها غیر از حساب سایرین بود و به منظور به خصوصی احبا توقیف شده بودند.

### انتقال عده‌ای به ماریوفکا

دو یا سه هفته بعد از ورود ما به ساوخوز چند نفری که در رأس‌شان نماینده‌ی اداره‌ی سیاسی قرار داشت به تمام فیرماهای ساوخوز مسافرت کردند و اسامی کلیه‌ی بناها، نجارها، نقاش‌ها و حتی کارگران ایرانی را به منظور ساختن اداره‌ی شهرداری ماریوفکا نوشتند و به ساوخوز دستور دادند تا به فوریت وسیله‌ی عزیمت آنها را فراهم نماید و تمام بناها و نقاش‌ها و حتی عده‌ای از کارگران نیز از این موقعیت استفاده کرده و ساوخوز را ترک گفتند و الحمدلله وضع آنها در محل جدید بسیار خوب است.

آقای مدبر نیز جزء این اشخاص بود و در مدت کوتاهی لیاقت خود را نشان داد و در نتیجه از وجود ایشان به عنوان مهندس استفاده شد و کم‌کم به واسطه‌ی حسن خدمت و سعی و کوشش در انجام وظایف محوله و صداقت و امانت، مورد اعتماد قرار گرفت و پس از اتمام ساختمان مذکور در خدمت شهرداری باقی ماند. این شخص محترم در مدت تصدی خود به عناوین مختلف از احبایی که از لحاظ جسمانی ضعیف و ناتوان بودند کمک و همراهی می‌کرد، مثلاً آقای نادر نیرو شاعر شیرین‌گفتار و با ذوق را که مسلول و دوره‌ی اخیر سل را می‌گذرانند و قادر به انجام کارهای شاق آنجا نبودند را به عنوان بخاری‌ساز به ماریوفکا آوردند و از شهرداری دفترچه‌ی جیره‌ی نان که واقعا صددرصد به زندگی و حیات انسان بستگی داشت، جهت ایشان گرفتند و همین‌طور از عده‌ای دیگر نیز کمک و دستگیری نمودند. در طهران در ملاقاتی که با ایشان دست داد چند حکایت جهت من ذکر کردند که بعضی از آنها موقعیت و محیط کثیف و گندابی را که احبای الهی که مظهر لطافت و

نظافتند و محکوم بودند که سالیان دراز را در آن به سر برند نشان می‌داد. از قضای اتفاق آقا علی اصغر معینی که در حکایت زیر نامش ذکر می‌شود در عشق‌آباد میان احبا به تمیزی و نظافت مشهور بودند و در تابستان با لباس سفید و تمیز خود از دور نمایان بودند.

آقای مدبر گفتند روزی از ماریوفکا به فیرمای شماره چهار رفتم تا چند نفر کارگر جهت ماریوفکا انتخاب کنم (ایرانیان کاملاً تحت نظارت و در اختیار اداره‌ی سیاسی بودند و این اداره هر وقت جهت ادارات ماریوفکا نیاز به کارگر داشت، دستور می‌داد تا از ایرانیان ساوخوز انتخاب شوند و آقای مدبر به عنوان نماینده‌ی شهرداری می‌رفت و کسانی را که صلاح می‌دانست انتخاب می‌کرد). در آنجا آقایان علی اصغر معینی و عباس علی جدی را دیدم که مشغول سامان Saman درست کردن می‌باشند. (سامان خشتی است که از گاه‌گل درست می‌کنند. گاه آن ساقه‌های درست خرد نشده‌ی گندم است. کاری است بسیار مشکل که معمولاً اسب یا گاو را وسط این گاه و گل راه می‌برند تا مخلوط شود.) اواسط پاییز و هوا سرد بود، این دو نفر توی چاله‌ی گل تا زانوهای در گل بودند. به زحمت فوق‌العاده‌ای پاها را از گل در می‌آوردند و گل را لگد می‌کردند تا با گاه مخلوط شود. کاری که حتی گاو هم از عهده‌ی آن بر نمی‌آمد به عهده‌ی این دو نفر که شدت گرسنگی و کم‌خوری آنها را به نایی مبدل کرده بود، واگذار شده بود آنها هم مجبور به اطاعت و انجام وظایف بودند. زیرا در غیر این صورت از نیم کیلو نان جیره محروم و محکوم به گرسنگی می‌شدند. آقای مدبر حکایت کردند که من جلو رفتم و لباس آنها را که از گونی بود دیدم و متوجه شدم که تعداد زیادی شپش روی لباس آنها می‌چرد. به قدری تعداد آنها زیاد بود که من وحشت کردم. هیچ وقت چنین صحنه‌ای را نمی‌توانستم پیش خود تصور کنم و الان هم هر وقت آن صحنه یادم می‌آید بر خود می‌لرزم.

آقای مدبر، آقا علی اصغر معینی را با خود می‌برد و بعد از چندی هم وسایلی فراهم شد که آقای عباس علی جدی نیز عازم ماریوفکا شد.

## و این هم یک خبر خوش

آقای مدبر چنین تعریف کردند که: وقتی گذرنامه‌ی من آمد و ویزا درست شد، اداره‌ی غلات که

اخيراً در آنجا کار می‌کردم به عنوان تشکر و قدردانی مرا با اسب از ماریوفکا روانه‌ی پتروپاولووسک نمود. وقتی به ده باکالیوبووکا Bogoljuhovka رسیدم، شب را به منزل انباردار اداره‌ی غلات وارد شدم. انباردار گفت که من یک کارگر ایرانی دارم که مرد بسیار خوبی است و درست و امین و دلسوز است. او برای دیدن تو خواهد آمد. چیزی نگذشت که آقا سید رضا ارمغانی برادر آقا محمد حسین صهبا وارد شد و الله ابهی گفت و خود را معرفی نمود. بین ما دو نفر مذاکرات به طول انجامید. آقا سید رضا سعی داشتند به من ثابت کنند که رفتن من و سایر احبا به ایران به خیر و صلاح امر نیست. ایشان گفتند که ما باید در قزاقستان بمانیم زیرا ثبات و استقامت همیشه نتایج درخشانی دارد. آقای مدبر تعریف کردند که من بالاخره به ایشان گفتم ماندن ما در اینجا چه نتیجه‌ای می‌تواند داشته باشد. بالاخره مرده‌های ما را هم مثل سایرین زیر کوه برف خواهند انداخت. آقا سید رضا برآشفتم و گفت اشتباه می‌کنید، این طور نیست، می‌خواهید نتیجه‌اش را ببینید؟ و با صدای بلند یک اسم قزاقی را به زبان آورد. در این وقت یک قزاق وارد شد و الله ابهی گفت و به من دست داد و با مهربانی مخصوص شرقی‌ها خیر مقدم گفت. آقا رضا گفت این هم نتیجه. خلاصه معلوم شد که این آقا تحصیل کرده است و شغلش معلمی و کامسانول بوده (جوانان کمونیست را کامسانول می‌گویند) ولی بعد از این که ایمان آورده و پافشاری و استقامت کرده او را از کامسانول اخراج و از شغل معلمی محروم کرده‌اند و الان یک کارگر است. مدبر می‌گفت که از او پرسیدم که حالا پشیمان هستی؟ در جوابم گفت کارگری که سهل است من خودم را جهت زندان و حوادث سخت‌تری آماده کرده‌ام. و این دو خاطره‌ای بود که آقای مدبر تعریف کردند.

### آقا سید رضا ارمغانی

آقا سید رضا از احبای مرو و برادر آقا محمد حسین صهبا بودند و رنج و ستم فراوان دیدند. ایشان بی‌سواد و به اصطلاح امی بودند ولی در نتیجه‌ی عشق و علاقه‌ی شدیدی که به تعالیم مبارک داشتند و به اصطلاح حلاوت آیات الهی را چشیده بودن، محفوظات غنی‌ای داشتند و به قرآن و احادیث مسلط بودند و به تورات و انجیل وارد. علاوه بر این ایشان یک مشوق عجیب و کم‌نظیری بودند که حتی با کسانی که ابداً درد دین نداشتند اگر روبه‌رو می‌شدند با بیانات خود در وی شوق و تحرّی و کنجکاوی را به وجود می‌آوردند و احساسات روحانی که فطرتاً در انسان به ودیعه گذاشته

شده را زنده می‌کردند. بعدها از ایشان شنیده شد که گفته بودند: اگر خود ما به علل موجود موفق به اعلاء کلمة‌الله نشویم وقتی موعد آن رسید و ارادةالله بر آن تعلق گرفت، آن وقت استخوان‌های پوسیده‌ی ما سبب انتباه و تبلیغ امرالله خواهد شد. ایشان هنوز در قید حیاتند و در همان ده باکالیوبوکا زندگی می‌کنند.

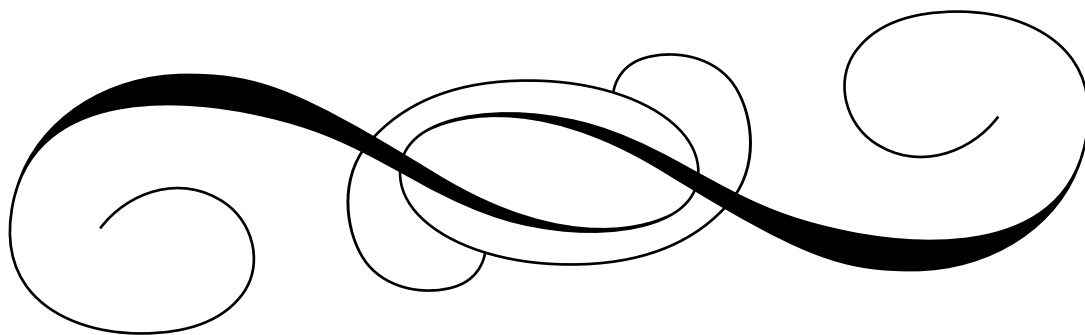


ردیف ایستاده از چپ به راست: ۱- محمدعلی (باقراف) شهیدی، ۲- ...، ۳- شیخ حسن بروشکی، ۴- عبدالحسین خلیلزاده، ۵- فضل الله شهیدی، ۶- سیدرضا بجنوردی - ردیف نشسته از چپ به راست: ۷- مشهدی حسین سلمانی، ۸- ...، ۹- اسدالله باقراف (ایزدی) ۱۰- آقا سید مهدی گلپایگانی، ۱۱- محمد ثابت مراغهای، ۱۲- عبدالحسین محمودزاده، ۱۳- شیخ احمد نیلی



ردیف عقب ایستاده از راست به چپ: علی اکبر فروتن، خانم کاظمزاده، عطاءالله عطائی، روحا خانم عطائی، حبیب الله ذری، خانم ذری، دکتر معین احمدزاده، لطف الله رحیمزاده - ردیف وسط از راست به چپ: کاظم کاظمزاده، عبدالوهاب عبادی، ذبیح الله نامدار، آقا سید مهدی گلپایگانی، بهیه ایزدی، اسدالله ایزدی، محمود رمزی - پسر بچه نشسته: کیومرث ایزدی - عشق آباد ۱۹۲۶ میلادی





## فصل نوزدهم

### احبای الهی در سبیری

عده‌ی زیادی از احبای الهی در سبیری به ملکوت الهی صعود نمودند. در سال اول اکثر کسانی که از این دار فانی به عالم باقی شتافتند به علت سرما خوردگی و ذات‌الریه بود و حتی عده‌ای هم در نتیجه‌ی همین ذات‌الریه مسلول شده و سال‌های بعد در گذشتند. ولی در زمان جنگ و دوران قحطی به علت کمبود غذا، قوای عده‌ای تحلیل رفت و بالاخره رقم متصاعدین الی‌الله به مراتب بیش از حد طبیعی بود. اولین کسی که در سبیری به ملکوت ابهی صعود نمود مرحوم آقا حبیب‌الله، باغبان مشرق‌الاذکار عشق‌آباد بود. وفات ایشان بدین صورت اتفاق افتاد که روزی که ما را در ایستگاه پتوخاو از ترن پیاده کردند، عده‌ای را در همان روز به محل تبعیدگاه خود فرستادند. ولی عده‌ای از احبا در پتوخاو ماندند تا فردا ماشین آمده آنها را ببرد. ۵ - ۶ نفر از این افراد برای این که از آزادی خود اطمینان پیدا کنند تصمیم گرفتند در همان شب اول به سینما بروند. در بین راه معلوم نیست که از شدت شادی و ذوق و یا به علتی دیگر به حبیب‌الله هیجانی دست می‌دهد که قلب ضربان آن را نمی‌تواند تحمل کند و ایشان سگته‌ی آنی می‌کنند و این دارالآزار آزاد می‌شوند و به فضای بی‌انتها پرواز می‌کنند.

## علی خان

علی خان برادر حاجی حسین پناهی جزو کسانی است که در سیبری این دار فانی را وداع گفت. وفات او به قدری جالب و عجیب بود که بعضی از مسلمین و اهالی بومی آن را معجزه تلقی می‌کردند و مخصوصاً مسلمین مدت‌ها بعد از وفاتش هم این قضیه را بازگو می‌نمودند.

علی خان شخص بسیار ساده، آزاده، درویش‌منش، بی‌تکلف، قانع، شوخ و لوده‌ای بود و با هر کس مطابق طبع و ذوقش مزاح می‌کرد. کمتر کسی بود که او را بشناسد و به او علاقه نداشته باشد و حتی Balanov رئیس اداره‌ی سیاسی که مردی عبوس و ترش‌رو بود وقتی در خیابان علی خان را می‌دید دست روی پیشانی می‌گذاشت و به علی خان می‌گفت: «سلام کمی‌سار.» حتی این طور شخصی او را دوست داشت و با او شوخی می‌کرد. علی خان در تمام طول حیات خود عزت نفس و مناعت طبع داشت و حتی در زندان و سیبری راضی نبود که حتی یک لیوان چای یا آب گرم مدیون کسی باشد و به روزی یومیّه که خداوند جهت او مقرر می‌داشت راضی و شاکر بود. وی در سیبری با چند نفر از احبا و مسلمین در یک منزل که اجاره کرده بودند، زندگی می‌کردند. او در منزل پینه‌دوزی می‌کرد. اهالی ده معمولاً جهت این کارها به جای پول، شیر، تخم‌مرغ، نان، و گاهی کره خلاصه هر کس هر چه داشت اجرت می‌داد. آقای صهبا که با علی خان هم‌منزل بودند و عده‌ای دیگر جهت بنده تعریف کردند: یک روز غروب وقتی دختری که بارها کفش و چکمه‌های خود و خانواده‌اش را جهت تعمیر آورده بود، به همراه کفشی که برای تعمیر آورده بود یک ظرف دو لیتری شیر و چند تخم‌مرغ به عنوان دستمزد روی میز می‌گذارد. علی خان از او می‌پرسد که آنها را چرا گذاشتی روی میز؟ دختر می‌گوید که این‌ها برای توست. علی خان می‌گوید چرا؟ و دختر جواب می‌دهد: «آخر تو کفش مرا درست می‌کنی.» علی خان می‌گوید ولی من حالا که درست نمی‌کنم، فردا درست خواهم کرد. دختر می‌گوید، می‌دانم، اشکالی ندارد. علی خان می‌گوید چرا یک اشکال دارد، اگر من امشب بمیرم این خودش اشکال است. دختر می‌گوید نه پدر بزرگ تو نمی‌میری، این‌ها را امشب بخور و من فردا برای بردن کفش خواهم آمد ولی علی خان قبول نمی‌کند و مجبورش می‌کند که شیر و تخم‌مرغ‌هایش را ببرد و به او می‌گوید من نمی‌دانم زنده خواهم ماند یا نه و آیا کفش تو را تعمیر خواهم کرد یا نه، بنابراین اگر شیر و تخم‌مرغ تو بماند من آن را می‌خورم و مدیون تو خواهم بود و من نمی‌خواهم مدیون کسی از این دنیا رفته باشم. به این ترتیب دخترک را با کوزه‌ی شیر و

تخم مرغ‌هایش روانه می‌کند. علی‌خان شب شام را می‌خورد و خوش و خرم می‌خواهد و صبح به سلامتی و خوش مثل روزهای دیگر از خواب برمی‌خیزد و می‌رود که از روی میخ دیوار چیزی بردارد. دستش را بلند می‌کند، می‌گوید آخ دلم! و دستش را روی دل گذاشته و خم می‌شود و می‌نشیند و دوستان هم‌اطاقش می‌بینند که بلند نمی‌شود، می‌روند جلو که کمکش کنند ولی می‌بینند مدت‌هاست که طیر روحش قفس ضعیف و سست تن را درهم ریخته و با ارواح مقدسین و فرشتگان آسمان هم‌آواز گشته است.

این خبر فوراً در ده پخش می‌شود و دختری که روز قبل کفش آورده بود سراسیمه و پریشان، فاصله‌ی ۱۶ کیلومتر راه را می‌دود تا به منزل متصاعد الی‌الله می‌رسد. او مرتب گریه کرده و به سر می‌زده و فریاد می‌کشیده که او آدم نبود، فرشته بود، او خود مسیح بود، او دیروز خودش به من گفت خواهم مرد. او می‌دانست که باید بمیرد و عده‌ی زیادی از اهالی بومی با این دختر آمده بودند که برای آخرین دفعه جنازه‌ی او را از نزدیک ببینند و بسیاری این قضیه را حمل بر معجزه می‌نمودند.

مقصود از ثبت این واقعه بیان معجزه نبود بلکه بیان عزت نفس و مناعت طبع و حالت تسلیم و رضا در مقابل اراده و مشیت الهی بود تا معلوم شود که احبای الهی همیشه و در همه حال توکلشان به جمال مبارک بود و دقیقه و آنی امیدشان قطع نمی‌شود.

### آقا علی عسکر اسکویی

یکی دیگر از متصاعدین الی‌الله در سبیری آقا علی عسکر اسکویی، پدر همسر مرحوم آقا عطاءالله قدیمی هستند. شغل ایشان در سابق در عشق‌آباد بلورفروشی بوده، شخصی بودند مؤمن و متقی و متّصف به صفت رحمانی و اخلاق بهائی و در تجارت صادق و درستکار. چندی قبل از درگذشت ایشان گذرم به ماریوفکا افتاد، صبح زود که می‌خواستم مراجعت کنم خدمت ایشان رسیدم. حالشان خوب نبود و از مرض سل در رنج و عذاب بودند و در مراحل آخر آن قرار داشتند. امر کردند که با ایشان صبحانه بخورم. آب جوشی تهیه نمودند. مقداری نان روی سفره چیدند و یگانه تخم مرغی که غذای آن روز ایشان بود را با قلبی شاد و رویی خندان در نهایت خلوص و صمیمیت جلوی بنده گذاشتند و دعوت به خوردن نمودند. در آن ساعت، حالی به من دست داده بود که از وصفش

عاجزم. تخم مرغ را پوست کنده، دو نصف نموده، نصفش را به ایشان داده و نصف دیگر را خوردم. قبل از آن و بعد از آن مهمانی‌های بزرگ و مجلل و متعددی دیده‌ام، ولی آن وجد و سرور و صفا و روحانیت و احساس نزدیکی مهمان و مهماندار هرگز به من دست نداده است و بعد از آن دیگر ملاقاتی با ایشان دست نداد و ایشان پس از چندی به عالم بالا صعود نمودند.

صورت متصاعدین الی‌الله در سبیری در ناحیه‌ی ساوخوز اکتیابر عبارتند از:

آقایان ۱- نادر نیرو ۲- جمال‌الدین اولی ۳- رضا رضایوف پسر مشهدی اکبر ۴- مهدی همدانی ۵- حسین دلاک ۶- علی اصغر اسکویی ۷- علی‌خان پناهی ۸- شیخ بهائی بشرویه‌ای ۹- عبدالحسین قصاب ۱۰- منوچهر نوهی عبدالحسین ۱۱- محمد داماد مسیح‌الله ۱۲- استاد نصرالله اکبری ۱۳- علی اکبر کفاش ۱۴- دوشیزه جمیله اخگر ۱۵- غلامحسین. این‌ها اسامی افرادی هستند که به خاطر دارم و شاید پنج و یا شش نفری بیش از این باشند.

صورت اسامی احبایی که به ساوخوز اکتیابر وارد شدند:

آقایان ۱- امین‌الله اخگر ۲- اسدالله خلیل‌اف ۳- اسدالله ثنایی ۴- ابراهیم داماد خانم سینازاده ۵- اسدالله وهاب‌اف ۶- اسدالله علیزاد ۷- استاد مبین ۸- استاد نصرالله سلیمانی ۹- استاد نصرالله اکبری ۱۰- ابراهیم سیسانی ۱۱- بهاء‌الدین آفاق ۱۲- بدیع‌الله برادر مسیح‌الله ۱۳- جلال دوچرخه‌ساز ۱۴- جمال‌الدین اولی ۱۵- جلال خاوری ۱۶- ذبیح‌الله پاک‌آزما ۱۷- ذبیح سهیلی ۱۸- عبدالخالق رعیتی ۱۹- رضا رضایوف ۲۰- سید احمد توحید ۲۱- سراج پسر مشهدی اکبر ۲۲- سید فتح‌الله ۲۳- سهیل ۲۴- شیخ بهائی ۲۵- طرازالله شکیبایی ۲۶- عبدالحسین شرقی ۲۷- عبدالوهاب شرقی ۲۸- عنایت‌الله یزدانی ۲۹- عبدالحسین قصاب ۳۰- عطاءالله زینلی ۳۱- عبدالوهاب اکبری ۳۲- علی عسکر اسکویی ۳۳- عباسقلی جدی ۳۴- علی اصغر مانی ۳۵- علی اکبر کفاش ۳۶- عبدالحسین خلیل‌زاده ۳۷- علی‌خان پناهی ۳۸- علی اصغر معینی ۳۹- عبدالحسین اختری ۴۰- عنایت‌الله باقر‌اف ۴۱- غلامحسین ۴۲- غلامحسین شهریور ۴۳- محمد علی شهیدی ۴۴- محمد حسین صهبا ۴۵- میرزا حسن مدبر ۴۶- محمد آقا زین عکاس ۴۷- مسیح‌الله ۴۸- مشهدی حسین دلاک ۴۹- محمد علی اقدسی ۵۰- محمد شرفی ۵۱- مهدی صمدانی ۵۲- مهدی یزدی ۵۳- محمد حسین تجنی ۵۴- منیر اسبقی ۵۵- محمد نخود بریز ۵۶- محمد شوهرخواهر مسیح‌الله ۵۷- محمد بشرویه‌ای ۵۸- میرزا هدایت



### عشق‌آباد - ۱۸ ژانویه ۱۹۳۰ - جمعی از احبا پس از آزادی از زندان مقابل در مشرق‌الاذکار - قبل از تبعید به ایران

از چپ به راست: محمد حسین‌اف یا محمد سیکاهی حق، عبدالکریم باقراف یزدی، حسین بشرویه‌ای یا حسن حسین‌اف، حسین گرمرودی (تمدن)، عباس احمدزاده پارسایی، میرزا محمد ثابت، میرزا عبدالحسین محمودزاده، احمد رحیم یا رحیم‌اف، میرزا جعفر رحمانی یا میرزا جعفر هادی‌اف، علی استاراف یا علی آقا کرمان‌اف، شیخ احمد نبیل‌زاده، محمدعلی سرکه‌ای، آقا عباس فرج بشرویه یا عباس فرج‌اف، بهاء‌الدین نبیلی‌اکبر

۵۹- میرزا قدرشناس ۶۰- مهدی ناجی ۶۱- نادر نیرو ۶۲- نعمت‌الله تجنی ۶۳- نوروز (تازه‌تصدیق در سبیری) ۶۴- وجیه قیصری ۶۵- مرتضی از احبای علی‌اللهی ۶۶- لقائیه خانم

علاوه بر این‌ها که تبعیدی بودند، داوطلبینی نیز به میل خود به تبعیدگاه آمده بودند از جمله: ۱- خانم آقای امین‌الله اخگر ۲- جمیله دختر امین‌الله ۳- جمیل پسر امین‌الله ۴- ربابه خانم همسر علی اکبر قصاب ۵- حبیب‌الله پسر علی اکبر ۶- منوچهر نوهی علی اکبر.

مجدداً متذکر می‌شود که این اسامی نیز اسامی کسانی است که بنده به خاطر دارم و به طور حتم ۱۵، ۲۰ نفری از قلم افتاده است.

## توطن احبا در سبیری

پس از پایان جنگ عده‌ای از احبا که به حکم تقدیر به سبیری تبعید شدند به ایران عزیمت فرمودند و عده‌ای هم به شهرهای مختلف ترکمنستان منتقل شدند ولی عده‌ای به طیب خاطر در آنجا ماندگار شده، ساکن محل گشتند و عائله تشکیل دادند و توطن اختیار نمودند. تعداد ساکنین آنجا معلوم نیست ولی از میان آنها کسانی که مرتب هرچند وقتی یک دفعه سری به مرو و عشق‌آباد که مرکزیت داشت و تعداد احبا در آنجا زیاد بود می‌زدند و با احبا ملاقات داشتند، عبارتند از:

از قزاقستان شمالی: عزیزالله سهیلی و آقا وحید قیصری و مرتضی از احبای علی‌اللهی. این سه نفر در قصبه‌ی ماریوفکا که مرکز ناحیه‌ی اکتیابرسکی است، زندگی می‌کردند.

جناب آقا سید رضا ارمغانی در ده باکالیوبووکا Bogoljubovka زندگی می‌کنند و فعالیت‌های امری هم داشتند.

آقایان سید احمد توحید و عنایت‌الله رزاقی در پریسناوکا Prsnovka که مرکز ناحیه است و آقایان عطاءالله زینلی و ضیاء پسر غلام‌علی و مقصود حسن‌اف پسر علی اکبر قصاب در شهر پتروپاولووسک مرکز ایالت قزاقستان شمالی بودند.

ضمناً در پاوادارسک که بنده اطلاعات ناچیزی از آن دارم علی پسر سید احمد نظمی، منیر اسبقی

پسر آقا اسدالله احمدآف و کاظم هاشمی پسر آقا سید مهدی مروی. در تاشکند، سمرقند، بخارا، و تاجیکستان نیز ساکنینی بودند.

### توقیف آثار نفیسه

وقتی احبای الهی را توقیف نمودند، آثار نفیسه‌ی زیادی از منازلشان ضبط و توقیف نمودند و همین طور هم از دفتر محفل روحانی عشق‌آباد آثار نفیسه‌ی گران‌بهای ضبط کردند. جناب آقای بسیم که صندوق‌دار محفل روحانی بودند فرمودند که از صندوق محفل اشیایی بسیار گران‌بها و نفیس و اشیای متبرکه‌ای بردند از جمله: ۱- چند قالی و قالیچه متعلق به حضرت ولی امرالله ۲- قبای مشبک جناب حاجی محمد رضای شهید که جای ۳۲ زخم در آن دیده می‌شد ۳- چندین صفحه صوت مبارک حضرت عبدالبهاء ۴- لوحی از حضرت عبدالبهاء خطاب به محفل روحانی عشق‌آباد راجع به استحکام مشرق‌الاذکار در مقابل زلزله‌ی شدیدی که خواهد شد ۵- همچنین مقدار زیادی کتب امری و آثار قلمی حضرت عبدالبهاء به خط مشکین‌قلم که جناب آقا میرعلی اصغر و خشوری آنها را به محفل سپرده بودند و در صندوق محفل نگهداری می‌شد نیز با آثار و اشیای فوق توسط اداره‌ی سیاسی ضبط و اخذ گردید.

آقای بسیم فرمودند که جناب آقامیرعلی اکبر و خشوری در تابستان ۱۹۳۸ به ملکوت ابهی صعود نمودند و خانم‌ها به تنهایی جنازه‌ی ایشان را تشییع نمودند زیرا دیگر از رجال کسی آزاد نبود و عده‌ی پیری هم که توقیف نشده بودند به ایران تبعید شده بودند.

حوادث و وقایع تلخ و ناگوار زندان و سبیری زیاد و تأثرانگیز است و در این جا فقط جزیی از آن چه که قوه‌ی حافظه از زیر سنگ نسیان و لابه‌لای پرده‌های ۳۷ سال زمان توانست به دست آورد مختصری به عنوان نمونه و مشتی از خروار ذکر شد. باشد که در آینده محققین و صاحب‌قلمان که با استفاده از خاطره‌هایی که قبل از بنده و نزدیک‌تر به زمان وقوع حادثه نگاشته‌اند، کتاب‌های قطوری از این ایام پرنج و محن و حوادث غم‌انگیز و تأثرآور آن به رشته‌ی تحریر درآورند و در اختیار نسل آینده بگذارند تا معلوم شود که چه اشخاص زکیه و انفاس مؤمنه‌ای در جریان این وقایع با چه ثبات و استقامت و ایمان و عقیده‌ی راسخ و قوی به امر الهی، زیر بار اتهاماتی که مخالف

مبانی و اصول امرالله بود، نرفتند. تحمل هر مشقت و عذابی نمودند و زیر شکنجه جان دادند ولی به توهین به امر الهی رضایت ندادند. چه قلوب پاک و انفاس طیبه‌ای که جان شیرین خود را در این راه فدا نمودند و عده‌ای دیگر که نیمه‌جانی به در بردند از سلامتی و نشاط بی‌بهره بودند.

در خاتمه باید تصدیق کنم که در این خاطره‌ها احتمال اشتباه وجود دارد ولی شرح حوادثی که با اسم ذکر شده و شکنجه و عذابی که در موقع استنطاق نسبت به افراد اجرا شده تماماً درست است و آنها را بنده یا از خود ایشان و یا کسانی که شاهد و ناظر آن بوده‌اند، شنیده‌ام.

دیگر این که از کسانی که بخواهند از این خاطره‌ها استفاده کنند رجا و تمنا دارم از نظر انشاء و املاء و چه از لحاظ دیگر با نظر عفو و اغماض و گذشت در عیوب و نواقص آن بنگرند، چون دقتی در آن باره نشده و فقط مقصد ثبت مطالب و ذکر وقایع بوده و بس و آن چه عرضه شده به همت و یاری و مساعدت و همراهی همسر عزیزم، رضوانیه گلپایگانی، که در تمام عمر شریک و سهیم و مساعد و معاون و مشوق بنده بوده، انجام شده است.

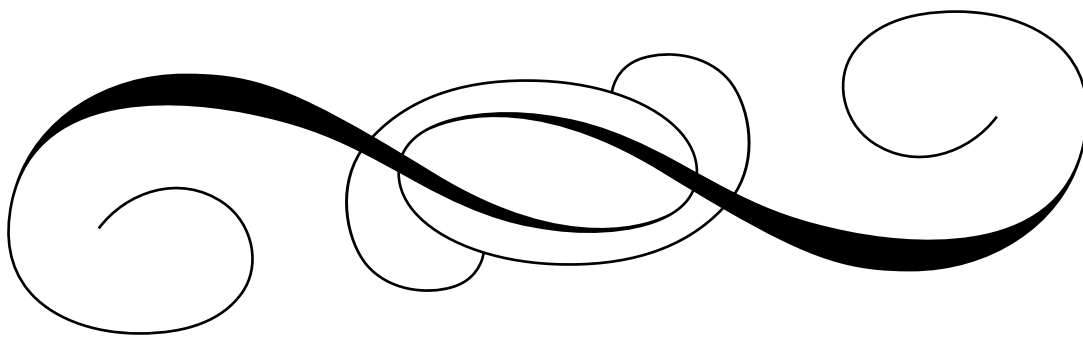
بار دیگر تمنا دارم که از دعای خیر ما را فراموش نفرمایید و جهت ما طلب عفو و غفران نمایید.





### بعضی از احبای تبعید شده در مشهد

ردیف نشسته از چپ به راست: محمد حسن‌اف، میرزا جعفر رحمانی، بهاء‌الدین نبیلی اکبر، عباس پارسایی، میرزا حسن نوش‌آبادی، حسین تمدن - ردیف وسط از چپ به راست: عبدالوهاب شهیدی، احمد رحیم‌اف، عبدالکریم باقراف، عبدالحسین محمودزاده، محمدعلی نبیل‌زاده، خداداد موسی‌اف - ردیف عقب از چپ به راست: میزا محمد ثابت، شیخ احمد نبیل‌زاده، علی آقا کریم‌اف، عباس آقا فرج‌اف، حسن حسین‌اف



## فصل بیستم

### عزیمت به ایران

بعد از رسیدن گذرنامه‌ام از سفارت شاهنشاهی دولت علیّه‌ی ایران در مسکو، به قصد عزیمت به ایران در روز اول نوروز ۱۹۴۶ به دهستان ماریوفکا که مرکز ناحیه‌ی اکتیابر است، وارد شدم و در جشن عید نوروز با دوستان ملاقاتی به عمل آمد. از ماریوفکا تا پتروپاولووسک، که راه‌آهن از آنجا می‌گذشت، باید با اسب یا گاو مسافرت می‌کردم. دوستان ضمن راهنمایی گفتند که در حال حاضر مسافر راه‌آهن و قطار خیلی زیاد است و گرفتن بلیط ترن بسیار مشکل، و جهت سهولت کار تو می‌توانی در ایستگاه راه‌آهن به پاسبانی بادکوبه‌ای به نام زینل‌آف رجوع کنی و صد روبل به او بدهی تا برای تو بلیط بخرد و الا باید یک هفته در ایستگاه راه‌آهن بخوابی و هر چه داری به دزد بدهی.

بعد از یک هفته مسافرت با اسب، روز ۵ آوریل وارد پتروپاولووسک شدم و در آنجا یک همسفر مسلمان پیدا کردم که از ایرانی‌های ساخوز دیگر بود. وقتی که در شهر پتروپاولووسک ویزای روسی ما حاضر شد به ایستگاه راه‌آهن رفتیم. مسافران خیلی زیاد و فوق تصور ما بود و ایستگاه به حدی شلوغ بود که به قول عوام سگ صاحب خودش را نمی‌شناخت.

من می‌دانستم که راه‌آهن موظف است به مسافران خارجی کمک و مساعدت نماید لذا به اطاق

رئیس رفتم و ویزای خود را نشان دادم و او دستوری نوشت به من داد که گیشه‌ی بلیط‌فروشی خارج از نوبت به ما بلیط بدهد.

وقتی دوستم را دیدم که او پاسبان زینل‌آف را پیدا کرده و با او قرار گذاشته که دو بلیط جهت ما بخرد و دویست روبل حق‌الزحمه بگیرد، دستور رئیس را به پاسبان دادم که زودتر کار انجام شود. زینل‌آف وقتی این دستور را دید گفت که من از شما اجرت نخواهم گرفت چون با این دستور می‌توانم بیش از ده بلیط بخرم و استفاده‌ی زیادی ببرم.

آن روز، دوم عید رضوان بود و هر چه پاسبان سعی و کوشش کرد به علت کثرت جمعیت موفق نشد که حتی وارد سالن بلیط‌فروشی بشود تا چه رسد که خود را به گیشه برساند و بلیط بخرد. از این عدم‌موفقیت هم او و هم ما متأثر و ناراحت بودیم. پاسبان فکری کرد و گفت اشکالی ندارد من شما را سوار ترن می‌کنم و شما دو نفری فقط باید ۲۵ روبل جریمه بپردازید و در ایستگاه بعدی مأمور راه به شما بلیط خواهد داد. با کمک او اثاثیه خود را جلو ترن بردیم و او ما را سوار کرد. مأمور ترن مانع شد و اثاثیه‌ی ما را از واگن بیرون ریخت. پاسبان در صدد بود که به مأمور ثابت کند که او حق ندارد مسافر را پیاده کند و باید جریمه بگیرد ولی مأمور گوشش بدهکار نبود. خلاصه یکی اثاث ما را داخل می‌برد و دومی بیرون می‌ریخت، و در این وقت ترن حرکت کرد. ما پیاده شدیم و بعد از حرکت آخرین چمدان ما بیرون انداخته شد. این پیشامد ما را عصبانی و ناراحت کرد. پاسبان قول داد که فردا حتماً به ما کمک کند تا بلیط تهیه نمایم.

فردا صبح، من یک ساعت به طلوع آفتاب مانده به ایستگاه رفتم، همسفر بنده جلوی گیشه‌ی بلیط‌فروشی نوبت گرفته بود و منتظرم بود. پرسیدم آیا پاسبان را دیده‌ای؟ گفت احتیاجی به پاسبان نیست، گیشه کاملاً خلوت است. آن روز به راحتی بلیط گرفته سوار ترن شدیم. ترن کاملاً خلوت بود و من تعجب کردم که آن همه جمعیت دیروزی امروز چطور شده‌اند و کجا رفته‌اند. وقتی ترن حرکت کرد راحت نشسته و به بکش و پس بکش دیروز می‌خندیدیم. چهار ساعت بعد از حرکت به محلی رسیدیم که در کنار جاده چندین واگن در دو طرف جاده پرت شده بودند و عده‌ای مأمور میان واگن‌های شکسته مشغول کار بودند. پس از تحقیق معلوم شد که ترن دیروزی که قرار بود ما با آن حرکت کنیم از جاده خارج شده و در نتیجه ۸ واگن شکسته و درهم شده و عده‌ی زیادی کشته شده بودند و مأمورین هنوز در جستجوی اجساد بودند. از شنیدن این خبر معلوم است که چه حالی

به ما دست داده بود، زیرا دیروز ما و پاسبان بسیار سعی می‌کردیم که خود را در دامان مرگ بیندازیم ولی ید قدرت الهی ما را از مرگ حتمی نجات داد.

بین راه بعد از نواسیبرسک Novasibirsk تصادفی دیگر نظیر تصادف قبلی پیش آمد که باز هم ما از آن جان به سلامت در بردیم و مصداق این شعر شدیم که:

شیشه را در بغل سنگ نگه می‌دارد  
گر خداوند من آنست که من میدانم

دست شکرانه بلند نموده و نمی‌توانم بگویم با چه قلبی شکر خدا را به جا می‌آوردیم. حالی داشتم که فقط در آن طور موارد به انسان دست می‌دهد و کمتر کسی می‌تواند آن را درک کند.

روز سوم رضوان، سبیری را ترک نموده و روز دوازدهم طرف صبح وارد عشق‌آباد شدیم و همان روز اول جهت زیارت مشرق‌الذکار که آن را به موزه تبدیل نموده بودند به آنجا رفتیم. مشرق‌الذکار همان عظمت و جلال و روحانیت سابقش را داشت.

عصر آن روز به مناسبت عید رضوان در منزل هدایت‌الله ابراهیمی، که قبلاً ذکرشان آمد، جلسه‌ای تشکیل شد و من به اتفاق بی‌بی (مادر همسر، سرکار خانم گلپایگانی) در جلسه حضور یافتیم، تعداد حاضرین به صد نفر می‌رسید. ملاقاتی فراموش‌نشده‌ی و جلسه‌ای بسیار روحانی بود، مخصوصاً جهت من که مدتها بود از نعمت تشکیلات محروم بودم. در آن جلسه مناجاتی خوانده شد و سرود و موسیقی اجرا گردید و در تمام طول جلسه مراتب حکمت و احتیاط مراعات می‌گردید.

در روز هفتم ماه مه که ۵ روز از روز ورود می‌گذشت. پاسبانی آمده و شفاهاً اطلاع داد که شما را اداره‌ی پلیس جهت ساعت ۹ روز نهم مه به شعبه‌ی امور خارجه‌ی اداره، احضار کرده است.

در موعد مقرر به اداره‌ی مزبور رفتیم. در اطاق گذرنامه، پشت میز ریاست، خانمی نشسته بود. بعد از آن که من خودم را معرفی کردم، با سردی و خشونت گفت در بیرون منتظر باش هنوز رئیس نیامده. ساعت یازده همان خانم بیرون آمد و گفت بیا تو رئیس آمد. وقتی داخل شدم آقای با لباس سویل (شخصی) پشت همان میزی که قبلاً خانم نشسته بود قرار گرفته بود. چون یکی از دگمه‌های پیراهنش باز بود متوجه شدم که پیراهن یونیفرمی به تن اوست و از قرار معلوم در موقع پوشیدن پیراهن سفید بر روی آن فراموش کرده بود یک دگمه‌اش را ببندد. تعجب کردم که چرا اداره‌ی

سیاسی نخواستہ مرا مستقیماً به اداره‌ی خود دعوت کند و نماینده‌شان را فرستاده‌اند تا در این جا از من استنطاق یا پرسش نمایند. او برعکس خانم قبل که خیلی با خشونت با من صحبت می‌کرد، مؤدبانه صندلی را نشان داده، گفت بفرمایید. بعد پرسید شما از ایالت قزاقستان شمالی هستید، گفتم بلی. گذرنامه‌ام را خواست، به او دادم، قدری به آن نگاه کرد. گفت باید دو روزی گذرنامه‌ی شما پیش ما بماند تا ما از شهر پتروپاولاسک سؤال کنیم که آیا این طور ویزایی صادر کرده‌اند یا نه. و بعد اضافه نمود که شما نگران نباشید، چون این عملی است که با همه انجام می‌شود. پس از مکشی پرسید، شما بهائی هستید؟ جواب دادم، بلی. او گفت خیلی مایل بودم که شما درباره‌ی دیانت بهائی به من توضیحاتی بدهید و فوری اضافه کرد که البته این موضوع مربوط به کار اداری نیست، کار اداری شما تمام شده است، این میل شخصی خودم است که می‌خواهم با عقیده‌ی شما آشنا باشم. من گفتم یقین دارم که شما با اصول دیانت بهائی بهتر از من آشنا هستید. آن روز صحبت ما از این حد بیشتر نشد. شاید او وقت نداشت و یا نخواست بیش از این در آن روز با من صحبت کند. اجازه‌ی رفتن داد و گفت خوب است فردا ساعت یازده شما سری به این جا بزنید.

روز بعد سر ساعت مقرر رفتم. او خیلی مؤدبانه عذر خواست که هنوز جواب نیامده و جا نشان داده گفت بفرمایید قدری صحبت کنیم. در ضمن از لحن صحبت و پافشاری و تکرار برخی از سؤالاتش فهمیدم که منظورش موضوع امری است و عقب بهانه و سرنخی می‌گردد تا این که بالاخره روز یازدهم ماه مه یعنی سومین روزی که مرا احضار کرده بود، بعد از این که دید من سرنخی به دستش نمی‌دهم با صراحت و بدون مقدمه گفت شنیده‌ام که شما از شوقی افندی یک لوح صد صفحه‌ای دارید، خیلی مایلم آن لوح را ببینم یا حداقل درباره‌ی آن اطلاعاتی کسب کنم.

گفتم من از این لوح اطلاعی ندارم و اگر این طور لوحی هست، لابد شما هم کپی آن را دارید. در حدود یک ساعت او از من سؤالاتی درباره‌ی این لوح نمود و من هم که ابدا اطلاعی از آن نداشتم اظهار بی‌اطلاعی می‌کردم. (وقتی به مشهد وارد شدم دانستم که مقصود او لوح قرن بوده و تا آن زمان احبای عشق‌آباد از این لوح مبارک بی‌اطلاع بودند.) روزهای بعد هم به عناوین مختلف سؤالات و پافشاری او راجع به لوح مبارک بود و مرتب می‌گفت چطور می‌شود که این لوح به دست شما نرسیده باشد و یا این که از مطالب آن که جهت شما باید خیلی مهم باشد بی‌اطلاع باشید. هر وقت او راجع به لوح مبارک صحبت می‌کرد خونسردی و تعادل خود را کاملاً از دست می‌داد و حتی گاهی اوقات با خشونت و عصبانیت سؤال می‌کرد، به قسمی که رگ‌های گردنش متورم می‌شد

و من انتظار داشتم که با مشت روی میز بکوبد. ضمن این مذاکرات و سؤالات بنده چنین حدس زدم که علت آن که مرا به اداره‌ی سیاسی احضار نکرده‌اند آن است که فکر کرده‌اند من از اداره‌ی سیاسی خاطره‌ی بسیار بدی دارم و به آنها اعتماد نخواهیم نمود، لذا نخواهند توانست از من چیزی بفهمند، ولی در این جا و از راه دوستانه می‌توانند نظرم را جلب کرده و لوحی که اینچنین آنها را به وحشت انداخته و رعب و ترس در آنها به وجود آورده را اگر به دست احبای عشق‌آباد رسیده، به دست بیاورند و یا لااقل از مضمونش اطلاع حاصل کنند. وقتی این شخص درباره‌ی این لوح صحبت می‌کرد آثار ترس و نگرانی او به قدری شدید بود که با تمام زرنگی‌ای که داشت نمی‌توانست آن را پنهان کند.

در این چند روز که من مجبور به ملاقات با این شخص بودم، احباء و دوستانی که اطلاع داشتند مضطرب و نگران بودند و به من می‌گفتند تا به حال سابقه نداشته که کسانی که عازم ایران بودند احضار بازجویی شوند. بنده در جریان بازجویی شش‌روزه که جداً اعصابم را خرد کرده بود یقین حاصل نمودم که علت بازجویی از من مضمون لوح منیع قرن بوده که جسته و گریخته از مضمون آن اطلاعاتی به دست آورده بودند که آنها را به شدت به ترس و وحشت و اضطراب انداخته بود.

باری، روز ۱۴ ماه مه ۱۹۴۶ میلادی بالاخره در ساعت ده صبح گذرنامه‌ی مرا مأمور مذکور به من رد کرد و در ساعت دوازده همان روز با ماشین باری که قند به ایران حمل می‌کرد وارد ایران شوم.

در ایران نیز بدون لیاقت و استحقاق، تأییدات موفور جمال اقدس ابهی شامل حالم شد و از لطف حامیانی چون جناب فروتن، ایادی عزیز و محبوب امرالله، خیلی زود وارد کار دولتی شدم. و به یاری حق در اداره به مراتب بیشتر از لیاقت و استعداد خود ترقی نمودم و با تأییدات جمال قدم قبل از موعد مقرر با عدم رضایت رؤسای اداره توانستم بازنشسته شوم. اول دخترم ناهید را که عشق و علاقه به مهاجرت او را بی‌تاب کرده بود به مهاجرت فرستادم و بعد در اثر مساعی و مجاهدت‌های مستمر همسرم با هم اقدام به امر خطیر مهاجرت نمودیم. هر چند ما استحقاق این همه فضل و موهبت الهی را نداشتیم ولی لطف لاینقطع و مستمر شامل حال ما بوده و حتی خاک‌بوسی آستان مقدسش را که آرزوی اولیا و مقدسین است بی‌دریغ به ما عنایت فرمود.

علیزاد

اکتبر ۱۹۷۳



گروهی از جوانان تاشکند، ۱۹۳۰ - ۱۹۳۳ میلادی